

جنگ‌های لرستان

لشکر کشی رضا شاه به سرکردگی سپهد احمد آقا میر احمدی
(معروف به رستم رضاخان) آن سامان

نویسنده: غلامحسین قراگوزلو

جنگجوی پرستشنان

میرزا حسن خان غلامی : مؤلف

جلد اول

(۱)

۲

۳

۷

لشکرکشی رضا شاه به منطقه لرستان به سرکردگی امیر لشکر
احمد آقا خان امیر احمدی در میان لر ها مشهور به احمد سلّاخ
یا رستم رضاخان و دیگر امیران مشهور از قبیل :
یاور حاجعلیخان رزم آرا (سپهبد و نخست وزیر بعدی) و
سرتیپ شاهبختی (سپهبد بعدی) که به دلیل شکست از لر ها و
محاصره ماندنش در قلعه فلک الافلاک مغضوب رضاخان
واقع و به کلی خلع درجه گردید و به درجه تابینی (سربازی)
تنزل یافت. یا فرمانده هنگی که گاوشیرده خود را در درون
اصطبل ارتش نگهداری می کرد و در طول بازدید رضاخان از
لرستان خلع درجه گردید و سلطان (سروان) حاجعلیخان
رزم آرا به دستور رضاخان در همانجا درجه یآوری (سرگردی)
نصب کرد و فرماندهی هنگ را بر عهده گرفت. و دیگر وقایع
جالب و به یادماندنی به خصوص شرح اولین دوره سربارگیری
در ایران و اعزام سربازان جدید مستقیماً به جبهه های جنگ
در لرستان از زبان یک نظامی آن دوران که شخصاً در کلیه
عملیات شرکت داشته و با نظری تیزبین ناظر بر وقایع بوده است .

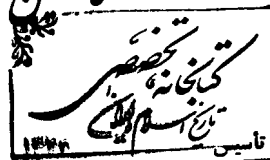


جنگ های لرستان

لشکرکشی رضاخان
به سرکردگی سپهبد احمد آقا امیراحمدی
معروف به (رستم رضاخان) به آن سامان

تألیف:

غلامحسین قراکوزلو



قراگوزلو، علی اکبر.
جنگ‌های لرستان، خاطرات یک نظامی در دوران حکومت رضاشاه، ذکر
خاطره از علی اکبر قراگوزلو؛ بازنویسی و تکمیل تألیف غلامحسین قراگوزلو. -
تهران: اقبال، ۱۳۸۳.

ISBN 964-406-183-7

۲۸۲ ص. [۸] ص.:: تصویر.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه: ص. ۲۸۱.

۱. قراگوزلو، علی اکبر، -- خاطرات. ۲. ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۲۰.

الف. قراگوزلو، غلامحسین، ۱۳۸۱ - ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۲۰۹۲

DSR۱۴۸۶ق۳۷آ۳

۱۳۸۳

۵۶۶۵-۸۳م

کتابخانه ملی ایران



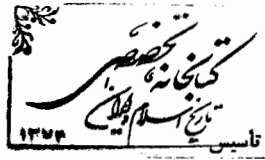
چاپ و انتشارات اقبال

تهران - خیابان دکتر علی شریعتی (کدپستی ۱۶۱۳۹) تلفن: ۷۶۰۳۵۷۴

تهران - خیابان جمهوری اسلامی (کدپستی ۱۱۴۶۷) تلفن: ۳۱۱۸۷۰۱

نام کتاب	: جنگ‌های لرستان
نویسنده	: غلامحسین قراگوزلو
تیراژ	: ۱۵۰۰ جلد
نوبت چاپ	: اول - ۱۳۸۳
صفحات و قطع	: ۲۸۲ صفحه - وزیری
چاپ	: اقبال

شابک: ۹۶۴-۴۰۶-۱۸۳-۷ ISBN: 964-406-183-7



فهرست

- پیش‌گفتار ۱۱
- مقدمه ۱۳

بخش اول جنگ‌های لرستان

فصل اول

سابقه تاریخی تشکیل قوای نظامی قزاق، ژاندارم و ارتش در ایران

- آغاز جنگ جهانی اول و ورود قوای متخاصم به ایران ۱۹
- ورود بخشی از قوای متخاصم به ایران و محل قرارگاه و استقرارشان در همدان ... ۱۹۰
- بروز قحطی و گرانی در غرب و سرایت آن به دیگر شهرها به دلیل ورود قوای خارجی به ایران ۲۱
- شدت گرفتن قحطی و ظهور آدمخواران در همدان، دستگیری و سنگسار کردن تعدادی از آنان ۲۱

فصل دوم

سقوط سلسله‌ی قاجاریه و وقوع کودتای ۱۲۹۹ و به سلطنت رسیدن

- رضاخان میرپنج ۲۴
- رضا شاه پهلوی که بود؟ ۲۵
- از ریاست آتریاد همدان تا تاج و تخت کیان ۲۶
- رضاخان سردار سپه در تکاپوی رسیدن به سلطنت و روانه کردن «احمدشاه» از راه همدان - کرمانشاه به عراق ... ۳۰

- چگونگی ملقب به «پهلوی» شدن رضاخان ۳۲
- کودتا چگونه صورت گرفت؟ ۳۳

فصل سوم

- منحل کردن نیروی قزاق و ژاندارم و تشکیل ارتشی جدید ۳۵
- تاریخ تشکیل ارتش در ایران ۳۶
- تشکیل نیروی قزاق ۳۷
- تصویب قانون نظام وظیفه ۳۹

فصل چهارم

- اولین دوره‌ی سربازگیری و تشکیل سربازخانه‌ها ۴۰
- بازدید «رضا شاه» از سربازخانه‌ی کرمانشاه و مشاهده‌ی یک رأس گاو ۴۱
- شیرده در اصطبل ارتش در کنار اسب و قاطرها ۴۳
- خلع درجه‌ی فرمانده‌ی هنگ به دستور رضاشاه ۴۴
- یاور حاج علی خان رزم‌آراء سپهبد و نخست‌وزیر بعدی که بود؟ ۴۶
- اولین پیکارش با متجاسرین ۴۷
- در قتلگاه و در کنار اسکلت جنازه‌ی افسران و سربازان ۴۸
- جریان ترفیع دادن رضاشاه از سلطانی به یاوری رزم‌آراء و سپردن هنگ منصور به وی ۵۲

فصل پنجم

- آغاز جنگ‌های لرستان ۵۴
- عدم تحویل جیره‌ی قند و چای و صابون به افراد ۵۵
- حرکت به سوی منطقه‌ی لرستان ۵۶
- وضع بد تغذیه و نحوه‌ی تقسیم جیره‌ی افراد در مناطق جنگی ۶۰
- به اتمام رسیدن آرد و گندم، و خوردن علف و برگ ۶۱
- تقلیل جیره‌ی روزانه‌ی آرد افراد ۶۲

- سربازی که خود و تفنگش طعمه‌ی امواج سیمره گردید و پس از نجات از
 آب قصد خودکشی داشت! ۶۳
- سربازی که ندانسته صحنه‌ی اردوگاه را به آتش کشید و باعث تیراندازی
 مکرر لرها و به سوی اردوگاه گردید ۶۵
- ایراد گرفتن سرتیپ شاه‌بختی از نحوه‌ی فرماندهی هنگ ... ۶۸
- سختگیری بیش از حد و انجام عملیات نظامی طاقت فرسا... ۶۹
- شکستن سد محاصره‌ی لرها و نجات سرتیپ شاه‌بختی ... ۷۶
- چگونگی طعمه‌ی امواج کرخه شدن سرهنگ بلوچ فرمانده‌ی هنگ
 پهلوی و بلعیدن شدن نیمی از پیکر او توسط کوسه‌ها ۷۶

فصل ششم

- دچار قحطی شدن اردو به دلیل افتادن در محاصره‌ی لرها و دستبرد زدن
 ما به چادر آبدارخانه فرمانده‌ی لشکر از شدت گرسنگی و تشنگی و افشاء
 شدن آن ۸۰
- دستبرد زدن به چادر خواربار هنگ علوی و ربودن کیسه‌ی آرد برای
 نجات از گرسنگی مرگ‌آورمان ۸۶

فصل هفتم

- ترور امیر لشکر عبدالله طهماسبی توسط الوار یاغی و آمدن رضاشاه
 به خرم‌آباد ۹۸
- کشته شدن سرلشگر امیر طهماسبی ۱۰۰
- نحوه‌ی مجروح شدن فجیع امیر طهماسبی ۱۰۲
- دفن جنازه و نبش قبر در بروجرد ۱۰۳
- نحوه‌ی برخورد امیر لشکر امیر طهماسبی با اشرار ۱۰۴
- ورود رضاشاه به لرستان ۱۰۶
- رشوه دادن سرتیپ شاه‌بختی به رضاشاه و خلع درجه و زندانی کردن شاه‌بختی . ۱۰۶
- انتصاب امیر لشکر احمد آقاخان امیر احمدی به فرماندهی نیروهای

- لرستان و غرب ۱۰۸
- تأثیر خبر ورود رضاشاه به خرم‌آباد در وضع غذا و جیره‌ی افراد... ۱۰۹

فصل هشتم

- سپهبد احمد آقاخان امیراحمدی رستم رضاخان را بشناسیم ۱۱۴
- احمد آقای نوجوان در رکاب پدرش سرتیپ تقی خان ۱۱۵

فصل نهم

- غائله‌ی لرستان و اعزام احمد آقاخان جهت برقراری امنیت در ناحیه‌ی
کردنشین و لرستان ۱۱۹
- نخستین مأموریت لرستان برای احمد آقاخان امیرلشگر و ماجراهای آن ۱۲۲
- اولین مرحله‌ی ورود به منطقه‌ی خونین ۱۲۳

فصل نهم

- تنگه‌ی زاهد شیر، یا دره‌ی مرگ و ماجرای خونین آن ۱۲۵
- چگونگی شلیک تیر تپانچه توسط امیر لشگر امیراحمدی
به سینه‌ی افسر متمرّد از دستور ۱۲۶

فصل دهم

- دومین مرحله‌ی مأموریت فرماندهی امیر لشگر احمد آقاخان در لرستان ۱۳۳

فصل یازدهم

- فرمان برگشت هنگ منصور به کرمانشاه، شلاق زدن شدید به افراد و
کشته شدن تعدادی در اثر ضربه و لطمات همین شلاق‌ها ۱۳۵
- از شیر حمله خوش بود و از غزال رم ۱۳۸
- محسن سورچی چگونه محسن قوزی شد؟ ۱۴۰
- قتل یک سرباز در زیر ضربات شلاق ۱۴۳

فصل دوازدهم

- برگشت مجدد ما به منطقه‌ی جنگی لرستان ۱۴۶
 حمله‌ی ناجوانمردانه به افراد ایل صلح‌جوی سگوند و به خاک و خون
 کشدن و قتل عام آنان ۱۵۰

بخش دوم استخدام در اداره‌ی مالیه‌ی همدان

فصل اول

- جریان استخدام در اداره‌ی مالیه‌ی (دارائی) همدان دریافت لوله‌های
 «ترباک» بجای حقوق ماهیانه‌ی کارمندی ۱۵۵

فصل دوم

- مختصر شرحی درباره این ماده‌ی شیطانی تاریخ، نحوه و منظور سیاسی
 از ورود ترباک به ایران توسط انگلیس‌ها طریق کشت، پرورش و
 برداشت آن ۱۵۷
 گفتگو با سرهنگ ستاد الیکائی معاون لشکر کرمان ۱۵۷
 ترتیب یک جنگ ساختگی به منظور دریافت مقام و درجه جهت افسران
 نورچشمی ۱۲۷
 تهیه‌ی سرزمین سوخته به نفع انگلیسی‌ها ۱۶۲
 همکاری خارجیان در گسترش ورود قاچاق به ایران ۱۶۳

فصل سوم

- نخستین مرحله‌ی شیوع اعتیاد و نحوه‌ی مرسوم ساختن ترباک‌کشی در ایران ... ۱۶۵

فصل چهارم

- طریقه‌ی کشت، پرورش، برداشت و تشویق به اشاعه‌ی ترباک توسط
 عوامل و مأمورین دولت ۱۶۸

بخش سوم تشکیلات ژاندارمری (امنیه) در ایران

فصل یکم

استخدام در اداره‌ی امنیه ۱۷۵

فصل دوم

نیروی ژاندارم (امنیه‌ی بعدی) و نحوه‌ی تشکیل و اتفاقات تاریخی مربوط به آن ۱۷۷

کلنل محمد تقی‌خان پسیان ۱۷۸

فصل سوم

دلیل بروز اختلافات فی‌مابین قوای قزاق و ژاندارم و فرماندهان

عالیرتبه‌شان در همدان ۱۸۰

ماجرای نبرد مسلحانه‌ی قوای قزاق به فرماندهی رضاخان میرپنج و

نیروی ژاندارم به فرماندهی کلنل محمد تقی‌خان پسیان برفراز

تپه‌ی مصلّا ۱۸۱

شرح مختصری از زندگینامه‌ی سپهبد فضل‌الله زاهدی ۱۸۳

دو نفر امنیه‌ای که تبدیل به راهزنان مشهور و یاغی مسلح شدند ۱۸۴

فصل چهارم

اعزام من به عنوان رئیس پاسگاه ویان و اتفاقات جالب و شنیدنی در این پاسگاه ۱۹۳

جریان سارقین روستا و مشهود نماندن هیچ نوع ردّ و اثری از آن‌ها ۱۹۶

جریان گم شدن دختر روستائی در راه حمام در روستای لالجین ۱۹۶

نحوه‌ی دستگیری راهزنان کردستانی ۲۰۷

فصل پنجم

ریاست پاسگاه رزن شدن من ۲۱۵

مخارج غیرقانونی تحمیل شده به ریاست پاسگاه‌ها ۲۱۶

- بسته شدن راه در اثر شدت بارندگی ضرب الاجل دادن و تهدید رضاشاه
 به فرمانداران و روسای ژاندارمری کرمانشاه و همدان... ۲۱۸
 منجمد شدن پاهای جناب سلطان در درون چکمه‌ها ۲۲۰

فصل ششم

- دلیل کشته شدن دو نفر از کارگران راه در گردنه‌ی آوج ۲۲۴
 ماجراهای مربوط به ریاست پاسگاه ویان شدن مجدد من ۲۲۹
 اجرای چرچی متجاوززی که قاتل از کار در آمد ۲۵۱

فصل هفتم

- جریان ریاست پاسگاه اسدآباد شدن من ۲۶۲
 دفن جسد زن مقتول از زیر خاک باغچه‌ی منزل ۲۶۳
 مگس‌های مزاحمی که باعث خلع درجه‌ی افراد امنیه می‌شدند! ۲۷۲

فصل هشتم

- انتقال به پاسگاه مرزی مهران و ماجراهای جالب آن ۲۷۶
 ارسال تلگرافی به سپهبد احمد آقاخان امیر احمدی و موافقت با اخراجم
 از تشکیلات امنیه ۲۷۹
 فهرست منابع و مأخذ مورد استناد ۲۸۱
 فهرست تصاویر ۲۸۲

پیش‌گفتار:

سپاس بی‌کران پروردگاری را سزااست که در رحمتش را بدون منت و رایگان بر همگان گشود چراغ بینش و آگاهی را در دل‌ها بر افروخت تا در پرتو انوار دانش راه از چاه بشناسند و نور را از ظلمت تشخیص دهند و صراط مستقیم را به سوی سعادت دنیا و آخرت برگزینند.

یکی از طریقه‌های نحوه‌ی کسب معرفت و انتخاب راه سعادت، عبرت‌آموزی از گذشتگان است. تاریخ هر کشوری آئینه‌ی زمان مردم آن است و مطالعه‌ی آن روشنگر دل آگاهان. منظور حقیر هم از تنظیم و تألیف این اثر تاریخی، همین مقصود است که با این هدف اقدام به ثبت خاطرات عموزاده‌ی بزرگوار مرحومم کردم که شامل شرح تاریخ سراسر ماجراهای جالب از جنگ‌های لرستان، و اعزام قوای نظامی به خصوص اولین دوره‌ی سربازگیری که در آن زمان اجباری گفته می‌شد از سوی «رضاخان» به این سامان به سرکردگی امیر لشگرانی چون «سپهبد احمد آقاخان امیراحمدی» و دیگران با ذکر خاطراتی تلخ و فراموش ناشدنی از رفتار ظالمانه‌ی فرماندهان دیگری از قبیل «سپهبد شاه‌بختی» «سرتیپ کوپال»، یاور حاج‌علی خان (سپهبد بعدی) و دیگران می‌باشد. که در کل روشنگر اتفاقاتی ناگفته از تاریخ دوران پنجاه ساله‌ی پهلوی‌ها است. از همه جالب‌تر این که راوی این خاطرات کسی است که شخصاً در کلیه‌ی این اردو‌کشی‌ها و جنگ‌های عشایری مربوط به ۷۰ سال پیش شرکت داشته و قدم به قدم کوه‌های مرتفع و گردنه‌های صعب‌العبور و دره‌های سرسبز این پهنه‌ی گسترده را تفنگ به دست و کوله‌پشتی بر پشت ضمن نبرد با یاغیان مسلح زیر پا نهاده، گاهی سوار بر مشک‌های باد کرده از درون امواج پُریچ و خم رودخانه‌های «سیمره» و «کرخه» گذشته و اغلب روزهای شکنجه‌آوری را به دلیل نرسیدن غذا و نان به افراد از سوی فرماندهان طمّاع و ستمگر از شدت گرسنگی

درون کوه و جنگل به دنبال یافتن میوه‌ی بلوط و سبزی و علف‌ها به تکاپو بوده است. کلیه‌ی این خاطرات بکر و شنیدنی و در عین حال عبرت‌آموز است و بازگوکننده‌ی صفحات سیاهی از تاریخ ناگفته‌ی ایران.

در این میان شرح خاطرات دوران پس از خاتمه‌ی دوران سربازی ایشان هم بجای خود جالب و خاطره‌انگیز است، به خصوص دورانی که به عنوان یک امنیه (ژاندارم) در تشکیلات ژاندارمری استخدام گردیده و گاه به جای حقوق ماهیانه لوله‌های تریاک دریافت می‌کرده، و زمانی در پاسگاه‌های امنیه با راهزنان مسلح درگیر بوده که این بخش از کتاب هم بجای خود دارای ماجراهای جالب و حیرت برانگیز است.

سراسر این ماجراها بویژه از زبان کهنه سربازی قدیمی آن هم در بالای سن ۸۸ سالگی، در عین حال با ذهنی خارق‌العاده و تحسین برانگیز کاملاً سرگرم کننده و لذت‌بخش است. آن‌چنان که دریغ آمد یک چنین خاطرات بکر شیرین و تاریخی ناگفته از صفحات تاریخ کشورمان مکتوم بماند.

و در نتیجه بنا به خواهش اینجانب ایشان که خود اهل فضل و کمال و عارفی آگاه در همه حال بودند خاطرات ارزنده و بی‌نظیرشان را به رشته‌ی تحریر در آوردند و به منظور تکمیل و تنظیم و چاپ در اختیارم قرار دادند. که پس از فصل‌بندی، ویرایش و افزودن مواد و مطالبی در خور مباحث مندرج، به‌منظور روشن‌تر ساختن ذهن خوانندگان به صورت این مجموعه‌ی جالب تقدیم خوانندگان اهل فضل و معرفت گردید. به امید آنکه ره‌توشه‌ی ای جهت دعای مطالعه‌کنندگان در حق آن مرحوم و اینجانب باشد و یادبودی ارزنده برای آیندگان.

ان شاء الله غلامحسین قراگوزلو

مقدمه:

اجازه می‌خواهم قبل از پرداختن به مطالب اصلی و اتفاقات تاریخی مورد نظر به منظور کسب بینشی وسیع‌تر و درک آگاهی بیشتر درباره‌ی موقعیت و شرایط تاریخی سیاسی آن دوران و نقش‌های نهانی و در پس پرده و دسیسه‌های استعمار پیر انگلستان در جهان سوم و ترفندهای موزیانه‌ی عوامل داخلی و خارجی آن به منظور غافل نگاهداشتن مردم ایران از این نوع نقش‌بندی‌های سیاسی، که کارگردانان اصلی آن جاسوسان ایتلیجنت سرویس باهمیاری زمامداران خائن و زورمدار و دولت‌مردان خود فروخته و بی‌وجدان بودند، پردازم. و برای این منظور بهتر آن دیدم که به ذکر خلاصه‌ای از یک مورد، مقاله‌ی تاریخی و در عین حال جنجالی مشهور، بقلم شهید راه آزادی «دکتر سید حسین فاطمی» مدیر روزنامه‌ی باختر امروز که در تاریخ ۲۶ مرداد سال ۱۳۳۲ درست دو روز قبل از کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ شمسی که به کمک ایادی خائن انگلیس و آمریکا و همکاری شاه و درباریان‌اش انجام گرفت اشاره کنم. سرمقاله‌ای که یکی از عمده‌ترین مدارک برای صدور حکم اعدام این شخصیت مشهور و پاک و مسلمان که سال‌ها مقام‌های حساسی از قبیل معاونت نخست‌وزیری (دولت مصدق) وزارت امور خارجه و دیگر مشاغل را بر عهده داشت قرار گرفت و پس از انجام یک محاکمه‌ی فرمایشی در دادگاه (بیدادگاه) نظامی پس از کودتا محکوم به اعدام گردید و با وجود جراحات شدید گلوله و کارد و چاقو در سپیده‌دم صبح روز ۱۹ آبان ماه ۱۳۳۳ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد.

«مسخ فرهنگی و رخنه در مراکز قدرت و نفوذ ایجاد شک و شبهه تفرقه و تبلیغ یأس و سرخوردگی و بی‌اعتمادی به رهبران اجتماعی و اعتقادی جامعه از جمله شگردهای - مأمورین انگلیس در ایران بقصد ایجاد نفاق، انفعال و خودباختگی و نهایتاً تسلیم‌پذیری

جامعه انجام می‌شده، خود عوامل انگلستان گاه عمداً شایع می‌کردند که دشمنان و مخالفان انگلیس نیز خود مأمور و حقوق‌بگیر انگلیس هستند. تا با این حيله مبارزان و مجاهدان راه استقلال و آزادی وطن را در نزد مردم منزوی و بی‌اعتبار گردانند.»

«همفر» یکی از مشهورترین جاسوسان انگلیس در ممالک اسلامی در بخشی از خاطرات^۱ خودش می‌نویسد:

«در سال ۱۷۱۰ میلادی وزارت مستعمرات انگلیس، مرا مأمور جاسوسی در کشورهای: مصر، عراق، ایران، حجاز و استانبول مرکز خلافت عثمانی نمود. مأموریت من جمع‌آوری اطلاعات کافی به منظور جستجوی طریقه‌هائی جهت در هم شکستن روح مقاومت مسلمانان و نفوذ استعماری در ممالک اسلامی بود. و می‌بایستی به هر طریق با اشخاص و رجال طراز اولی که اسامی آنان قبلاً در اختیارمان قرار گرفته و شامل وزراء، درباریان، فرمانداران، مأمورین عالیرتبه و علماء و رؤسای قبایل ارتباط دوستی و همکاری نزدیک پیدا می‌کردیم.»

همفر در بخشی از خاطراتش می‌نویسد که به منظور انجام مأموریتش به انجام چه نوع از انواع اعمال شرم‌آوری دست زده است. و در جای دیگر به کتاب یک هزار صفحه‌ای سازمان جاسوسی یا در واقع کتابی که خود یک نوع راهنمای فعالیت‌های جاسوسی است و به نحوه‌ی نفاق افکنی، و تخریب در آن اشاره می‌کند. کتابی که از طرف وزارت مستعمرات در اختیار وی گذاشته شده بود که در آن به جاسوسان بعدی توجه کامل به موارد زیر و بکار گرفتن روش‌های مذکور در آن توصیه می‌گردد:

(۱) دامن زدن به اختلافات مذهبی با ایجاد حس بدبینی و سوءظن در میان مسلمین «سنی» و «شیعه» نگارش مطالب اهانت‌آمیز و تهمت از سوی یک گروه نسبت به گروه دیگر، که در این مورد از صرف هر نوع هزینه‌ی اضافی خودداری نگردد.

(۲) نگهداشتن مسلمین در جهل و بی‌خبری.

(۳) ترویج تنبلی و سستی و بی‌تفاوتی و جلوگیری از تلاش و فعالیت آنان در امور زندگانی.

(۴) گسترش همه‌جانبه و وسعت دادن به خانقاه‌های سلسله‌ی دراویش در مقابل

۱. خاطرات همفر، ترجمه‌ی دکتر محسن مؤید، انتشارات امیرکبیر

مساجد در نتیجه ترویج خوی درویشی در بی خیالی و بی اعتنایی مردم نسبت به اتفاقات مملکت شان و اتفاقات سیاسی.

(۵) اثبات و به حق جلوه دادن حق سلطنت شاهان و فرمانروایان مستبد و خودکامه از طریق اشاعه‌ی احادیث و روایات جعلی و ساختگی از قبیل این که: «سلطان سایه‌ی خدا در زمین است»

(۶) فراهم ساختن و دامن زدن به موجبات ناامنی در راه‌ها و ایجاد فتنه و هرج و مرج در مراکز شهرها و روستاها.

(۷) جلوگیری از تعمیم و توسعه‌ی بهداشت و ترویج افکار جبری و تقدیری در بین عوام الناس.

(۸) ثابت نگه داشتن مردم بلاد اسلامی در فقر، قحطی و ویرانی و ممانعت از هر نوع اصلاح و دگرگونی در این گونه موارد.

(۹) دامن زدن به فتنه و آشوب و هرج و مرج و ترویج این عقیده که اسلام دین عبادت و پرهیزکاری و در کل مربوط به امور آخرت است و هرگز کاری به کار دنیا و امور وابسته به آن ندارد از همه مهم تر «دین از سیاست جدا است».

(۱۰) آتش زدن خرمن‌های کشاورزان، غرق کشتی‌های بازرگانی، ایجاد آتش سوزی‌های بزرگ در مراکز بازرگانی و صنعتی و در هم شکستن سدها، و ویران نگه داشتن آبادی‌ها، مسموم ساختن آب‌های شرب اهالی، تا در کل موجبات کل آشفته‌گی و عقب ماندگی و فقر و فلاکت مردم از هر جهت فراهم گردد.

(۱۱) به فساد کشاندن حکام و فرمانروایان بلاد اسلام، با رواج شراب خواری، هرزگی، قمار، اعتیاد و انواع مفاسد در دربار و حیف و میل اموال عمومی تا آن جا که پولی برای هزینه‌های دفاعی و امنیت و آبادانی و توسعه‌ی اقتصادی باقی نماند.

(۱۲) رواج و انتشار شایعه‌ی وجوب به اسارت و بردگی زنان و توهین و تحقیرشان به هر بهانه‌ی ممکن ...

درباره‌ی تربیت مزدوران و جاسوسان و حقوق بگیران مستقیم و غیرمستقیم، و فسادی که انگلیس در دستگاه‌های سیاسی، اداری و فرهنگی ایران رایج ساخت سخن بسیار است. طبیعی است که استعمار بدون یاری جستن از چنین طبقه‌ی پلیدی از درون هر قشر و صنفی نمی‌توانست بر مقدرات کشور حاکم گردد. از فرقه‌های بیگانه‌ی مذهبی

گرفته تا باندهای پلید و مزدور فراماسونری و درباریان و روحانی نمایان درباری گرفته تا گروه از فرنگ برگشتگان به ظاهر روشن فکر غرب‌گرا، همه و همه به نوعی در خدمت استعمار پیر انگلیس، بعد هم آمریکا گرفته شدند.

نویسنده از این‌جا به بعد شرح انواع مرام‌ها و مذاهب نوظهور تفرقه افکن به نام فرقه‌های اسلامی از قبیل «بابی»، «بهائیت»، «ازلایان» و غیره پرداخته که از حجم و حوصله‌ی کتاب فعلی ما فراتر است. در نتیجه می‌گذاریم و می‌گذریم و به نکات حساس‌تر انتهای این بحث می‌پردازیم که به طور خلاصه می‌گوید: «تفرقه بینداز و حکومت کن»

اینک ما سعی می‌کنیم ضمن ذکر خاطرات تاریخی مربوط به این کتاب در موارد لازم خوانندگان محترم را با انواع دسایس و حيله و ترفندهای دول استعمارگر و استثمارچی انگلیس و آمریکا و ایادی آنان آشنا سازیم و با ارائه‌ی مدارک مستند تاریخی حقایق پشت پرده و زدوبندهای آنان را برملا سازیم تا به آن حد که از ملاحظت مطالب نگاهد و فراتر از حد لازم نباشد.

بخش اول

جنگهای لرستان

فصل اول

نحوه‌ی تشکیل قوای نظامی، قزاق، ژاندارم و ارتش

فصل اول

آغاز جنگ جهانی اول و ورود متجاوزانه‌ی قوای متخاصم به ایران

جنگ بین الملل اول:

این جنگ که بهانه‌ی آغاز آن کشته شدن آرشیدوک ولیعهد اتریش فرانسوا فردیناند در شهر «سرایوو» بدست یک دانشجو بود از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ م. (برابر سال ۱۲۹۲ تا ۱۲۹۶ ه. ش) طول کشید. در این جنگ طرفین متخاصم عبارت بودند از: متحدین شامل دول اروپائی مرکزی یعنی آلمان، اتریش و هنگری «مجارستان فعلی» که بعداً دول عثمانی (ترکیه) و بلغارستان هم به آنها پیوستند. و متفقین شامل: فرانسه، انگلستان، روسیه، بلژیک، صربستان و ژاپن که بعداً ایتالیا، رومانی، ممالک متحده‌ی آمریکا، یونان، پرتغال و چند کشور دیگر هم به یاری آنان وارد جنگ شدند.

ورود بخشی از قوای متخاصم به ایران و محل قرارگاه و استقرارشان در همدان^۲

در این دوران که سلسله‌ی قاجاریه بر ایران حکومت می‌کرد هرج و مرج و ملاک الطوائفی بر بیشتر نقاط مستولی بود، دول متجاوز هم هیچگونه مانع و مشکلی در مقابل خود نمی‌دیدند. چون مملکت وسیع ایران بدون حفاظ و قوای تدافعی برای تاخت و تاز ایشان کاملاً مساعد بود، بدون هرگونه مانعی از مرزهای غرب و شرق وارد

۱. فرهنگ معین

۲. خاطرات علی اکبر قراگوزلو

خاک مملکت شدند. آنان از منطقه‌ی مرزی کرمانشاه به همدان رسیدند در آن زمان (حدود ۸۵ سال قبل) که هیچ نوع وسیله‌ی ارتباط جمعی از قبیل رادیو، تلویزیون و غیره وجود نداشت در نتیجه اطلاعات سیاسی مردم کاملاً محدود بود، یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم اطلاع حاصل کردیم که قوای روس و انگلیس وارد همدان شده‌اند، انگلیسی‌ها «قلعه‌ی کهنه»^۱ همدان را محل ساخلو (پادگان) خودشان قرار دادند. اردوی آن‌ها در ابتدا شامل حدود سه هزار نفر قوای «هندی» به فرماندهی سرتیپ «محمد طاهرخان» بود که این عده جدا از قوای انگلیسی‌ها در محلی به نام «بیشه‌ی خراطها» که زمین بایری بود ساکن شدند. ابتدا در درون تعدادی چادر نظامی زندگی می‌کردند و بعداً که اقامتشان به طول انجامید دست به کار ساختن آسایشگاه و اطاق‌های مناسبی برای خودشان شدند.

در این ضمن خبر رسید که قوای «متحدین» یعنی ارتش گسترده‌ی آلمان و عثمانی (ترکیه‌ی فعلی) هم از مرز بدون حفاظ و مرزبان کشور وارد مملکت شده‌اند نیروهای این دو کشور که در واقع با هم متحد بودند و بر علیه قوای متفقین (شرح آن در سطور بالا آمد) می‌جنگیدند.

این دو قوا یعنی متحدین و متفقین در واقع کشور ما را به عنوان میدان جنگ خودشان انتخاب کرده و عمده قوای شان در همدان مستقر شده بود محل استقرار قوای متحدین در شمال شهر در جوار مسجد شاه بود و عده‌ای هم در حوالی اطراف روستای بهار و لاله جین مستقر شدند.

شایان تذکر است که قوای متجاوز به خصوص قوای روسیه از همان ابتدا با زورگوئی و تجاوز تعدادی از خانه‌های بزرگ و مناسب را در درون شهر برای سکونت افسران خودشان جستجو و انتخاب کردند و در ظاهر به عنوان اجاره و در اصل با جبر و فشار آن‌ها را به تملک خودشان در آوردند، که شرح دیگر اتفاقات مربوط به جنگ جهانی دوم از موضوع اصلی ما فراتر است و تنها به بعضی نکات جزئی متأثر از این تجاوز بسنده می‌کنیم و به سراغ مطلب اصلی خودمان بر می‌گردیم.

۱. متأسفانه در حال حاضر آثار چندانی از برج و باروی این قلعه‌ی وسیع باقی نمانده است.

بروز قحطی و گرانی در غرب و تا حدودی در سر تا سر ایران به دلیل ورود قوای خارجی به کشور

به محض ورود قوای گسترده‌ی خارجی به همدان رفته رفته آثار کمبود گرانی و سرانجام چهره‌ی کربه قحطی مشهود و نمایان گردید و کلیه‌ی ارزاق عمومی به خصوص گندم رو به کمبود و گرانی گذاشت و کمیاب شد. در نتیجه مقدار پخت نانوائی‌ها هم تقلیل یافت از ساعت کارشان کاسته شد و قیمت نانی که به کلی مرغوبیت خودش را از دست داده بود و به هیچ وجه قابل مقایسه با نان قبل نبود به چند برابر قیمت قبل یعنی به هر منی (من سه کیلوئی) ۱۰ ریال رسید. رفته رفته باز هم گرانتتر شد و به هر منی ۳۰ ریال ترقی کرد. در حالی که به دلیل هجوم مردم به نانوائیها و عدم دسترسی اکثریت مردم به نان روزانه، در مقابل نانوائی‌ها غوغای عجیبی برپا می شد.

در این میان قوای خارجی که مملکت ما را بدون صاحب می دیدند علاوه بر چپاول ارزاق عمومی از هر جهت تحمیلات جابرانه‌ی خودشان را آغاز کردند. از جمله قوای متجاوز انگلیسی دست روی گندم گذاشت و به دستور فرماندهی قوای انگلیس مستقر در همدان ورود گندم از روستاها بدون اجازه‌ی آنها به شهر ممنوع اعلام گردید و در همه جا مأمورینی به منظور نظارت بر اجرای کامل دستوراتشان گماردند که اجرای این برنامه‌ی جابرانه هم خود دلیل ظالمانه‌ی دیگری بر افزایش قیمت گندم و شدت قحطی در شهر و روستا گردید.

شدت گرفتن جریان قحطی و ظهور آدم‌خواران و دستگیری و سنگسار کردن آنان.

در آن روزها من بچه شش هفت ساله‌ای بیش نبودم عمویم که مدیر^۱ مدرسه بود. هر روز صبح مرا به همراه خودش به مدرسه می برد، و عصر هنگام به اتفاق هم به منزل بر می گشتیم. گذرگاه هر روز ما از محله‌ی دوگوران (میدان وسیعی با دو تپه‌ی نسبتاً بلند در دو طرف آن. دو تپه‌ای که ظاهراً باقی مانده از یک گور دسته جمعی کشته شدگان و مبارزین شهر در مقابل هجوم چنگیز مغول یا تیموریان بود و به صورت دو تپه باقی

۱. مرحوم شیخ محبعلی قراگوزلو که از سوی وزارت معارف آن دوران لقب «پیر معارف» دریافت کرده بود.

مانده بود، و بعدها به دلیل خیابان‌کشی از بین رفت.)

در یک گوشه از این میدان وسیع واقع در مقابل گورستان خانه‌ی خرابه‌ی خشتی گلی دو طبقه‌ی مخوفی وجود داشت که تعدادی به ظاهر گدایان مرموز با رفتار زننده و مشکوک و ظاهری ژولیده و کثیف درون این خانه‌ی خرابه زندگی می‌کردند.

عصر یکی از روزهای زمستانی که هوا کاملاً سرد بود، نزدیک غروب که همراه عمومیم به خانه بر می‌گشتیم و در حال عبور از مقابل این خانه‌ی خرابه مرموز بودیم زن ژنده‌پوش حدوداً چهل و چند ساله‌ای با سر و وضعی زننده و کثیف و موهائی در هم و آشفته، چمباتمه روی سکوی جلوی در ورودی خرابه نشسته بود، به محض مشاهده‌ی عمومیم از او تقاضای کبریت کرد عمومیم قوطی کبریتی را از جیبش خارج کرد، به دست من داد تا به آن زن بدهم در حالی که خودش از شدت سرما در رفتن عجله داشت همچنان با قدم‌های بلند به راهش ادامه داد.

من جلو دویدم تا کبریت را به دست زن ژنده‌پوش بدهم که ناگهان مچ دست مرا محکم چسبید و شروع به کشیدن من به درون زیر زمین ساختمان خرابه کرد که من هم ضمن نشان دادن مقاومت شدید شروع به داد و فریاد کردم هرچه که بیشتر فریاد می‌کشیدم به دلیل آغاز کولاک برف و سرما و صدای زوزه‌ی باد به گوش عمومیم نمی‌رسید و او همچنان در حال رفتن بود به این خیال که من پس از دادن کبریت با دویدن خودم را به او خواهم رساند، اصلاً کوچکترین توجهی به پشت سرش نداشت و نگران نبود. از طرفی به این دلیل که این محل در مجاورت قلعه کهنه و در مسیر پادگان نظامی انگلیسی‌ها قرار داشت اغلب مسیر آمد و رفت آن‌ها بود در همین کشمکش و تقلای بین من و زن ژنده‌پوش بدهیت ناگهان دو نفر انگلیسی سوار بر اسب از دور پیدا شدند و با شنیدن صدای فریاد من به سرعت به آن سمت تاختند یکی از آنها با یک جهش سریع از اسب به زیر پرید و ضمن نواختن چند ضربه‌ی شلاق مخصوص سوارکاران بر پشت گردن زن قحطی زده مچ دست مرا از دست‌اش رها ساخت در این ضمن عمومیم هم که پس از مقداری جلو رفتن متوجه تأخیر من شده بود به آن سمت برگشت و متوجه‌ی جریان شد و ضمن تهدید زن آدم‌خوار در حالی که دست مرا در میان دست‌اش داشت از همان‌جا مستقیماً به اداره‌ی نظمیه (شهربانی) رفتیم. ریاست نظمیه‌ی همدان در آن زمان بر عهده‌ی سروانی بنام سلطان حسن خان بود. سلطان حسن خان که بعدها نام فامیلی

بقائمی گرفت و تا درجه‌ی سرلشگری ارتقاء پیدا کرد به محض اطلاع از موضوع چند نفر مأمور مسلح را به محل فرستاد و پس از دستگیری آدمخواران که تعدادشان بالغ بر پنج نفر زن و مرد بود به تفتیش زیرزمین پرداختند و موفق و به کشف حدود ۲۲ عدد مجسمه اغلب مربوط به بیچه‌ها از زیر خاک کف زیرزمین و دیگر نقاط خرابه شدند، و آدمخواران را از همان‌جا مستقیماً به اداره‌ی نظمیه بردند و پس از ۴۸ ساعت تحقیق و بازجوئی و گرفتن اعتراف به جنایاتشان جنایتکاران را به محل گودی واقع در رودخانه‌ای نزدیک به محل تلگراف‌خانه بردند. همان‌جا دست و پایشان را بستند و پس از قرائت حکم محکومیت برای اهالی مجتمع در محل به منظور مشاهده‌ی نحوه‌ی اجرای حکم به دست مردم شهر سنگسار شدند.

فصل دوم

سقوط سلسله‌ی قاجاریه کودتای ۱۲۹۹ و به سلطنت رسیدن رضاخان میرپنج^۱

«رضا ماکزیم» که بود؟ و چگونه تبدیل به رضا شاه شد؟^۲ داداش بیک (عباسعلی خان) با دختری از مهاجرین قفقازی که با خانوادہ‌ی خود به مازندران آمدہ بودند ازدواج کرد و ثمرہ‌ی این ازدواج را کہ پسر بچہ‌ی درشتی بود رضا نام نهاد. مدتی بعد از مرگ پدر در مسافرتی کہ مادر رضا بہ ہمراہ نوزادش در وسط زمستان بہ سمت تہران انجام داد، بچہ‌ی نوزاد در اثر شدت سرمای بین راه در محلی بہ نام کتل امامزادہ ہاشم تلف شد. شب ہنگام با وجود یخ زدگی شدید زمین امکان دفنش نبود در نتیجہ جنازہ‌ی بچہ را تا صبح فردا در زیر تل پهن اصطبل منزلگاہ قرار دادند. ساعتی بعد گرمای ملایم پهن تازہ، بچہ‌ی از ہوش رفته و از سرما بی حال شدہ را بخود آورد و صدای گریہ‌ی او باعث حیرت و جلب توجہ کاروانیان گردید. مادرش ہراسان بہ سوی بچہ دوید، او را از زیر پهن‌ها بیرون آورد، در بغل کشید و با خوشحالی تمام بہ تہران آمد.

بچہ رفته رفته بزرگ شد و در سنین حدود ۱۴ سالگی بہ بعد بہ کار مہتری و اصطبل داری چہارپاداران مشغول گشت و مشہور بہ «مہتر» گردید و با ہمین شغل وارد قزاق خانہ شد و مہتری اسب قزاقان را بر عہدہ گرفت.^۳ رفته رفته در قزاق خانہ لیافتی

۱. میرپنج: درجہ‌ی سرتیپی قدیم

۲. مجلہ‌ی گزارش روز مقالہ‌ی ظہور و سقوط پهلوی‌ها

۳. کہ بعدہا مردمی کہ از شدت جور و ستم او بجان آمدہ بودند زیر لب این شعر عامیانہ را زمزمہ می‌کردند:

ای رضاخان مہتر، از طویله در آدر، آنوقت کہ مہتر بودی، از حالات بہتری بود.

نشان داد و استعدادش بر همگان مسلم شد. او به خصوص با استعداد زیادی در نحوه‌ی آموختن طرز کار با انواع سلاح‌ها مخصوصاً درباره‌ی مسلسل ماکزیم که به تازگی از اروپا خریداری شده و تحویل قزاق‌خانه گردیده بود بروز داد و از این زمان به بعد رفته رفته مسئول دسته‌ی تیر بارچی ماکزیم شد و رفته رفته در بین دوستان معروف به رضا ماکزیم گردید.

در یکی از عملیات مربوط به سرکوبی قیام مردم تبریز او را همراه با عین‌الدوله به این مأموریت گسیل داشتند طی این عملیات که او توسط مسلسل ماکزیمش انجام داد علناً به رضا ماکزیم معروف شد. رضاخان حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداشت. بعد از کودتا کوره سواد پیدا کرد.

در سن سی و هشت سالگی در سال ۱۳۳۳ قمری (۱۲۹۲ شمسی) از همدان به تهران احضار شد و ریاست یگان شصت تیر (تیربار) قزاق‌خانه را بر عهده گرفت. بعدها که بریگارد (تیپ) قزاق به دیویزیون (لشکر) تغییر نام داد و این دیویزیون به همدان منتقل گردید. ابتدا ریاست آن با افسران روسی بود و بعداً رضا خان به فرماندهی آن منصوب گشت.

رضا شاه پهلوی که بود؟

خلاصه‌ای از مجله‌ی خواندنیها شماره‌ی ۳۴ و روزنامه‌ی «مهر ایران» ۲۲۳ / ۲۱/۶/۱۹ و «فرهنگ معین»

رضا فرزند داداش بیگ^۱ اهل مازندران «سوادکوه» از مادری گرجی که زن دوم داداش بیگ بود متولد شد از دوران جوانی تحت سرپرستی افسران روسی در قسمت قزاق مشغول خدمت شد. پس از انقلاب کمونیستی اکتبر روسیه به همراه سپاهیان انگلیس در مبارزه‌ی علیه نهضت جنگل (میرزا کوچک خان) شرکت نمود و بعدها با

۱. عبدالله مستوفی می‌نویسد بر خلاف آنچه که تا این تاریخ شایع شده، رضا شاه به هیچ وجه پسر داداش بیگ نبود. دلیل آن عکس مربوط به در زنجیر بودن «میرزا رضا کرمانی» است. در این عکس آن که به عنوان مأمور مسلح سرزنجیر میرزا رضا را در دست دارد همان داداش بیگ معروف است که این عکس مربوط به سال ۱۳۱۳ قمری است که با تاریخ تولد و دوران حیات رضاخان درست در نمی‌آید. زیرا پدر رضاخان در این سال زنده نبود. خود رضا شاه یک بار با مشاهده‌ی این عکس گفته است این عکس داداش بیگ را من می‌شناسم مادرم در بچگی مرا به او سپرد و او مرا بزرگ کرد.

گرفتن درجات نظامی یکی پس از دیگری و انجام کودتای ۱۲۹۹ در سال ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست و پس از شانزده سال در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ شمسی با فشار متفقین استعفا داد و در تاریخ ۴ مرداد ۱۳۲۳ شمسی در ژوهانسبورگ زندگی را در تبعید بدرود گفت.

از ریاست آتریاد همدان تا تاج و تخت کیان

سلسله‌ی قاجار و سلاطین عیاش بی‌بند و بار آن که به دلیل شهوت‌پرستی و گرفتن رشوه و پرداختن به عیش و نوش و دیگر سرگرمی‌ها در اندرون با همسران بی‌شمار خودشان کارها را به متصدیان ستمکار سپرده و پشت پا به دین و ایمان و اخلاقیات و وظیفه‌ی انسانی خودشان زده بودند کار مملکت را به جایی کشانده بودند که اوضاع ملوک الطوائفی بر همه جا مستولی بود و عمال روس و انگلیس بر همه‌ی کارها مسلط بودند. و این آشفتگی‌ها کار مردم را به جایی رسانده بود که امیدی به شاه و درباریان نبود و این همان وضعی بود که انگلیسی‌ها می‌خواستند، تا در یک چنین موقعیت بحرانی از تاریخ یکی از عمال قدرتمند خود را به صورت ناجی وطن به مردم تحمیل کنند و کلیه‌ی خواست‌های نامشروع و غیرقانونی خودشان را به دست او به انجام رسانند و توسط قدرت او صدای آزادی خواهی آزادگان وطن را در سینه‌های شان حبس و خفه کنند. برای این منظور هیچ‌کس جز رضا خان پهلوی این قداره‌بند قلدر صلاحیت این کار را نداشت در نتیجه یکی از عمال خودشان بنام ژنرال، «آیرون ساید» را در پادگان آق‌بابای قزوین جهت طرح یک کودتای نظامی بر علیه احمدشاه قاجار به دیدار وی فرستادند و به ظاهر جهت مقدمه‌سازی این معرکه شخص دیگری به نام سید ضیاءالدین طباطبائی را به اذهان عمومی معرفی نمودند. اینک بقیه‌ی مطلب را از مجله‌ی تهران مصور شماره‌ی ۲۴ سال ۱۳۲۸ نقل می‌کنیم:

مقدمات کودتا

بالاخره کسی که در تهران آماده‌ی انجام کودتا می‌شود سید ضیاءالدین طباطبائی است. درباره‌ی روابط سید ضیاءالدین با انگلیسی‌ها و کمیته‌ی آهن و غیره حرف‌های زیادی زده شده که خود سید ضیاءالدین در ضمن بیانات خود هنگام مطرح شدن

اعتبارنامه‌اش در مجلس اظهار داشت و مدعی شد این کار را به قصد خدمت به وطن قبول کرده و انجام داده و هدفش نجات ایران از ورطه‌ی زوال و اضمحلال بوده، ولی آنچه که مسلم است سید ضیاءالدین مرد قلم بود و انجام یک کودتای جابرانه و نظامی احتیاج به سرباز و قدرت نظامی داشت، و برای این منظور می‌بایستی به دنبال یک مرد شمشیر بود، که در آن تاریخ بر اثر فشار انگلیسی‌ها و هراسی که خود دولت و شاه از افسران روسی داشتند با کمک کلنل اسمایت انگلیسی تعداد ۱۲۰ نفر افسران روسی را از فرماندهی قزاق‌خانه برکنار ساخته و مستر استاروسلکی را نیز عزل کرده و ریاست دیویزیون قزاق را به مرحوم سردار همایون قاسم خان والی واگذار کردند به این طریق افسران ایرانی جانشین افسران روسی شده و قسمت‌های خود را اداره کردند.

در میان کلیه‌ی فرماندهان و افسران ایرانی کسی که بعد از تعویض فرماندهان روسی قسمت نظامی خود را با لیاقت و کاردانی بیشتری اداره می‌کرد رضاخان میرپنج فرمانده و رئیس آتریاد^۱ همدان بود. افسری با قامتی رشید، متهور و قلدر که نگاه نافذ و صدای آمرانه‌اش کلیه‌ی فرماندهان زیر دستش را وادار به تمکین می‌ساخت.

می‌گویند همین لیاقت و نبوغ نظامی وی بود که باعث شهرتش در بین دیگر نظامیان گردید و سید ضیاءالدین را به منظور ملاقات با وی از تهران به قزوین کشاند که بین او و رضاخان در روستای آق بابای قزوین مذاکرات مفصلی انجام گرفت، از طرفی چون در آن موقع در تهران جای مناسبی جهت استقرار نیروی قزاق نبود قوای قزاق را در قزوین مستقر کرده و رضاخان میرپنج را به دلیل لیاقت و تهورش به فرماندهی این نیرو برگزیدند در حالی که رئیس دیویزیون قزاق هنوز هم سردار همایون بود.

در خلال این ایام انقلاب کمونیستی شوروی هم بسط پیدا کرد و قوای انگلیسی هم که به قصد خاموش کردن آتش انقلاب تا بادکوبه پیش رفته بود از کمونیست‌ها شکست خورد و مجبور به عقب‌نشینی شد و بلشویک‌ها به تعقیب آنان وارد خاک ایران شدند و تا بندر انزلی و رشت پیش آمدند و این دو نقطه را اشغال کردند.

در این موقع انگلیسی‌ها به وحشت افتاده پیش خود فکر کردند این بار ممکن است امپریالیسم روس با نقاب تازه و با شعار دفاع از مردم رنجبر و آزادی شرق و غرب نه تنها

۱. آتریاد: پادگان

ایران بلکه کشورهای مجاور آن را در خاورمیانه از چنگ استعمار انگلیس خارج کرده و تحت استیلای خودش در آورد و از این لحاظ منافع انگلیس را هم به خطر بیندازد. به این منظور و به قصد جلوگیری از این خطر به فکر کودتا و ایجاد یک حکومت مستبد و مقتدر در ایران افتادند و با مهارت خاصی طرح کودتای ۱۲۹۹ را پیاده کردند.

نگرانی احمد شاه

خبر عزیمت قوای قزاق به سوی تهران به اطلاع احمد شاه رسید و باعث ناراحتی او شد که احمد شاه هم دستور داد تلگرافی به امضای ایشان به فرماندهی قزاق مخابره کنند و دستور توقف و برگشت اردو به قزوین را ابلاغ کند که مورد قبول واقع نگردید و قوای قزاق به فرماندهی رضاخان میرپنج شبانه به سمت تهران شروع به پیشروی کرد.

نیمه شب سوم اسفند ۱۲۹۹

نیمه شب سوم اسفند ۱۲۹۹ بود که ناگهان صدای شیپور آشوب در پادگان واقع در شاه‌آباد به صدا در آمد و سربازان و افسران به سرعت آماده شدند و به سوی تهران حرکت کردند.

و همان‌طور که انتظار می‌رفت بدون هیچ‌گونه ابراز مقاومتی وارد تهران گردیدند و صدای غرش توپ‌های شان تهران را تکان داد و مردم شهر را از خواب خوش راحت پراند.

پاسبان‌ها در مقابل قزاق‌ها تفنگ‌های شان را می‌انداختند و پا به فرار می‌گذاشتند در نتیجه جمع تلفات در این شب در کل به بیش از یک صد نفر رسید و هنوز صبح ندمیده بود که کلیه مراکز حساس نظامی و غیر نظامی تهران به تصرف نیروی قزاق در آمد.

حکم می‌کند

فردای آن روز اعلامیه‌ی حکومت نظامی تحت عنوان «حکم می‌کنم» در تهران انتشار یافت که اعلامیه‌ای آمرانه با امضای رضا بشرح زیر بود:

حکم می‌کنم:

ماده‌ی اول: تمامی اهالی شهر تهران باید ساکت و مطیع احکام نظامی باشند.

ماده‌ی دوم: حکومت نظامی در شهر برقرار و از ساعت ۸ بعد از ظهر غیر از افراد نظامی و پلیس و مأموران انتظامی کسی نباید در معابر عبور نماید.

ماده‌ی سوم: کسانی که از طرف قوای نظامی و پلیس مظنون به مخل آسایش و انتظامات واقع شوند فوراً جلب و مجازات سخت خواهند شد.

ماده‌ی چهارم: تمام روزنامه‌جات و اوراق مطبوعه تا موقع تشکیل دولت به کلی موقوف و بر حسب حکم و اجازه که بعد داده خواهد شد باید منتشر شوند.

ماده‌ی پنجم: اجتماعات در منازل و نقاط مختلفه بکلی موقوف، در معابر اگر بیش از سه نفر گرد هم آیند با قوه‌ی قهریه متفرق خواهند شد.

ماده‌ی ششم: تمام مغازه‌های شراب و عرق فروشی، تاتر، سینما و کلوب‌های قمار باید بسته شود و هر که مست دیده شود به محکمه‌ی نظامی جلب خواهد شد.

ماده‌ی هفتم: تا زمان تشکیل دولت تمام ادارات و دوائر دولتی غیر از اداره‌ی ارزاق تعطیل خواهد شد. پست‌خانه، تلفن‌خانه، تلگراف‌خانه هم مطیع این حکم خواهند بود.

ماده‌ی هشتم: کسانی که از اطاعت از موارد فوق خودداری نمایند به محکمه‌ی نظامی جلب و به سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید.

ماده‌ی نهم: کاظم‌خان^۱ به سمت کماندانی^۲ شهر انتخاب و معین می‌شود و مأمور اجرای مواد فوق خواهد بود.

۱۴ جمادی‌الثانی ۱۳۳۹

رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت اقدس شهریار و فرمانده‌ی کل قوا «رضا» پس از کودتا دوران حکومت ظاهری سید ضیاء ۹۳ روز بیشتر طول نکشید طی این مدت عده‌ای از رجال و متصدیان امور مملکت به زندان افتادند، در طول این دوران تمام هم رضاخان انسجام و تقویت قشون بود.

۱. سرلشگر بعدی «کاظم شیبانی»

۲. فرمانده‌ی حکومت نظامی

رضاخان سردار سپه در تکاپوی رسیدن به سلطنت و روانه کردن احمد شاه از راه همدان - کرمانشاه به عراق و در ظاهر بعنوان زیارت عتبات عالیات از جمله خاطرات علی اکبر قراگوزلو

در تمام مدت بعد از جریان کودتا تا به آنجا که به خاطر دارم در طول این مدت رضاخان سه بار بیشتر به همدان نیامد اولین بار همان سفر تاریخی اش همراه «احمد شاه» یا در واقع به قصد روانه کردن وی از ایران به عراق و تبعید واقعی او بود که در ظاهر بعنوان زیارت عتبات مطرح شد. این مسافرت در حدود پائیز سال ۱۳۰۲ شمسی انجام گرفت (برابر با سال ۱۹۲۳) یک شب در همدان ماندند، اطلاع داده بودند که استقبال روندگان از جمله شاگردان مدارس ابتدائی (زیرا در آن زمان هنوز دبیرستانی نبود) را در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر در مسیر عبور شاه واقع در محلی بنام «قانتور خانه»^۱ آماده کنند و در دو سوی جاده به صورت دو صف مقابل هم نگهدارند سرپرستی و مسئولیت نظم و امنیت برنامه‌ی استقبال به عهده سرتیپ آق‌اولی رئیس دیوان حرب غرب در همدان یا در واقع «رئیس ستاد» نیروهای مستقر در غرب کشور بود.

من هم جزو محصلین به استقبال آمده یعنی شاگرد مدرسه‌ی شرافت بودم. طبق برنامه جهت استفاده‌ی مدعوین به استقبال آمده چادرهای بزرگ مجزائی در کنار هم به فاصله‌ی معین بر افراشته بودند. از جمله برای صنف نجار، کارمندان عالیرتبه، صاحب منصبان نظامی (افسران)، خوانین و دیگر طبقات هر کدام یک دستگاه چادر کوچک و یک دستگاه چادر بزرگ یا خیمه‌ی با شکوه مجلل هم مخصوص (بقول آن روزها) نزول اجلال موکب همایونی! برپا شده بود.

ابتدا «احمد شاه» با چهره‌ای افسرده و خسته سوار بر اتومبیل خودش از راه رسید. دانش‌آموزان فریاد هورا سر دادند و بقیه‌ی مستقبلین هم که در دو صف در دو سوی جاده به حالت احترام ایستاده بودند ضمن تعظیم و تکریم همراه با کف زدن‌های مداوم مقدمش را گرمی داشتند علیرغم کلیه‌ی تشریفات شاه که از قرار معلوم دل و دماغ چندانی نداشت در همان حال که سوار بر اتومبیل خودش بود، پس از توقیف مختصر از

۱. قانتورخانه: محل‌های پاسگاه ماندنی که در هر منزل (هر منزل حدود ۲۴ کیلومتر برابر ۶ فرسخ آن زمان) در مسیر جاده‌ی همدان ساخته شده بود که تعدادی از قوای روس در آن مستقر بودند با انداختن تیر یا الوار یا با کشیدن زنجیر راه را مسدود می‌ساختند و بازرسی می‌کردند.

پنجره‌ی اتومبیل نگاه کوتاهی به درون چادرها انداخت، سری تکان داد و بعد هم در پاسخ این همه هیجان و شور و نشاط توأم با هورای مداوم بچه مدرسه‌ها سری جنباند و رفت! ...

حدود یک ساعت بعد «رضاخان» سردار سپه مقتدر ایران سوار بر اتومبیل مخصوص خودش از راه رسید. به محض رسیدن به مقابل مدعوین از ماشین پیاده شده، و به طرف چادر رفت در حالی که با آن قد بلند کشیده‌اش شغل آبی همیشگی‌اش را بر دوش داشت و حدود یک سر و گردن از کلیه‌ی حاضرین و دیگر صاحب منصبان همراهش بلندتر بود. رو به سپهبد احمدخان امیر احمدی و سرتیپ «آق اولی» که به حالت خبردار در مقابلش ایستاده بودند کرد و پرسید: این مرتیکه این جا پیاده نشد؟^۱ هر دو نفر پاشنه چکمه‌هایشان را محکم به هم کوبیدند و ضمن سلام نظامی پاسخ دادند خیر حضرت اجل! ... رضاخان سری به حالت تمسخر تکان داد و گفت: حتماً رفته خانه عمه‌جانش (منظورش قمرالسلطنه دختر مظفرالدین‌شاه عروس امیر افخم قراگوزلو و همسر احتشام الدوله‌ی قراگوزلو بود).

صبح فردا احمد شاه قبل از ترک همدان به منظور رعایت تشریفات ظاهری نظامی به عنوان سرکشی به بازدید مختصری از دیویزیون لشکر غرب مستقر در قلعه‌ی کهنه همدان به فرماندهی امیر لشکر احمد آقاخان امیراحمدی پرداخت و پس از گرفتن سان و رژه واحدها در حالی که همه جا رضاخان با آن هیبتش شغل بر دوش در کنار و احمد آقاخان امیر احمدی هم چند قدم عقب‌تر به دنبالشان حرکت می‌کرد.^۲

به محض خروج از سربازخانه، احمد شاه قبل از این که پا به داخل اتومبیلش بگذارد، در کنار اتومبیل سواری‌اش توقف کوتاهی کرد سرلشکر امیراحمدی هم در مقابلش زانو زد در حالی که یکی از زانوهایش بالا بود احمد شاه کف پنجه‌ی چکمه‌ی خودش را روی زانوی بالا آمده‌ی او گذاشت، امیر احمدی هم دستمال ابریشمی بزرگی را از جیبش خارج کرد و با آن به سرعت شروع به پاک کردن گرد و خاک چکمه‌ی خاکی شده‌ی احمد شاه کرد، و بار دیگر این عمل را عیناً در مورد لنگه‌ی چکمه‌ی دیگرش

۱. بنابر وظیفه‌ی نویسندگی آنچه را که از راوی شنیده‌ام عیناً نقل می‌کنیم.

۲. عکس مناسب در کتاب حکمتانه تا همدان

تکرار کرد.^۱ پس از آن شاه به عنوان خداحافظی دست وی را فشرد، سوار بر اتومبیلش شد و به راه افتاد، در حالی که رضاخان هم همه جا سوار اتومبیل خودش با فاصله‌ای معین به دنبالش بود از همدان خارج شدند و این آخرین سفر و دیدار از همدان توسط احمد شاه بود.

چهار روز بعد از این تاریخ که رضاخان سردار سپه پس از مشایعت شاه از مرز خسروی به همدان برگشت وضع شهر به کلی تغییر کرده بود، موضوع جالب توجه اینکه به محض برگشت رضاخان از کرمانشاه طرفداران ابن‌الوقت وی گروهی به نام «اتحادیه‌ی دموکرات‌های همدان» که سردمداران آن اشخاص بنامی از قبیل «میرآقا مفتون» (شاعر و پهلوان مشهور)، میرزا اسماعیل خان نوبری (نماینده‌ی مجلس شورای ملی بعدی)، برادران «زارع‌زاده» و غیره بودند بنا به دستور ضمن نكوهش سلسله‌ی قاجاریه در انجمن‌های خودشان نوای جمهوری سر دادند و پرچم مخصوصی را در نقاط مختلف شهر به اهتزاز در آوردند.

جگونگی ملقب به «پهلوی» شدن رضاخان.^۲

نام فامیلی پهلوی در ابتدا مخصوص شخصی به نام میرزا محمودخان پهلوی رئیس مباحثات وزارت پست و تلگراف ایران بود که چندین سال قبل از به قدرت رسیدن و به صحنه آمدن «رضاخان» مسئولین تلگراف‌خانه آن زمان متأثر از نام فامیلی همین میرزا محمود خان «پهلوی» کلمه‌ی پهلوی را به صورت یک علامت مخصوص یا در واقع کد تلگرافی بانک شاهی محسوب داشتند به طوری که از هر کجا که به هر یک از شعب این بانک تلگراف می‌کردند، کد شناسائی آن پهلوی بود که بعد انگلیسی‌ها برای اعتبار و ابهت بیشتر بخشیدن به رضاخان میرپنج نام فامیلی پهلوی را برای وی انتخاب کردند. در عین حال از سوی دولت محرمانه به میرزا محمود خان پهلوی اخطار شد که نام فامیلی خودش را تغییر دهد او هم به ناچار نام فامیلی محمود را برگزید.

و این همان محمود محمود نویسنده مشهور ۱۲ جلد تاریخ عملیات انگلیسی‌ها در ایران می‌باشد که کامل‌ترین تاریخ نشان دهنده‌ی انواع دخالت‌های سیاست استعماری

۱. نقل از مرحوم تقی فرنودی معروف به تقی پهلوان

۲. نقل از کتاب حکمتانه تا همدان

در ایران است.

شرح واقعی کودتای ۱۲۹۹ رضاخان به قلم مرحوم مهندس مهدی بازرگان^۱ احمد شاه فرزند محمد علی شاه مخلوع اولین پادشاه مشروطیت و آخرین سلطان از سلسله قاجاریه بر اثر خودداری از امضای قرار داد ننگین و وثوق الدوله (در واقع تقسیم عملی ایران به دو منطقه نفوذ انگلیس و روس)، ظاهراً مغضوب انگلیسی ها واقع شد در حالی که از رضا خان توسط عوامل سفارت قول گرفته بود که سلطنتش محفوظ بماند، و شاه بعداً بر خلاف میل باطنی اش در اثر تهدید و فشار فرمان ریاست وزرائی سید ضیاءالدین طباطبائی را صادر کرد، سید ضیاء نیز از شاه برای رضاخان میرپنج (سرتیپ) و فرماندهی مقتدر کودتا لقب سردار سپه یعنی فرماندهی کل قوا را دریافت کرد.

کودتا چگونه صورت گرفت؟

زمینه‌ی کودتا از مدت ها قبل فراهم شده بود. علاوه بر ضعف دولت در برابر سیاست های خارجی فقر و فلاکت و نابسامانی های داخلی به حدی رسیده بود که از همه جا قطع امید شده بود. اوضاع به حدی وخیم بود که مشیرالدوله، و مستوفی الممالک، و فرمانفرما، و بسیاری از رجال معروف از تشکیل دولت و قبول مسئولیت در آن موقعیت بحرانی سر باز زدند و امیدی به دولت بر سر کار و ناتوان سپهدار نبود، احمد شاه هم از بیم بلشویک ها در صدد ترک پایتخت بود از طرفی ایران از حدود یک قرن پیش از جنگ جهانی اول به مثابه یک منطقه ی حائل بر سر راه هندوستان محسوب می شد و پایگاه مناسبی برای دفاع از منافع انگلستان بود. علاوه بر این، به سبب دارا بودن ذخایر نفت فراوان و پالایشگاه آبادان، برای نیروی دریائی بریتانیا اهمیت حیاتی داشت.

در این بحبوحه انگلستان سعی در استفاده ی کامل از قرارداد و وثوق الدوله و استقرار مستشاری در ایران و تحت الحمایه قرار دادن آن داشت.

۱. کتاب خاطرات مهندس مهدی بازرگان

قرارداد وثوق‌الدوله از همان ابتدا مورد مخالفت ملیون ایران قرار گرفت، و وقتی انگلستان از تصویب آن در مجلس ایران ناامید گردید به طرح سیاست جدید دیگری دست زد و این سیاست برقرار ساختن یک حکومت مقتدر وابسته به لندن بود، ولی چون احمد شاه و خاندان قاجار، به علت ضعف و بی‌اعتباری قادر به اجرای یک چنین سیاست جابرانه‌ای نبودند لزوم انجام یک تحول بنیادی در رژیم حاکم بر ایران مورد نظر قرار گرفت.

کودتای اسفند ۱۲۹۹ (۲۶ فوریه‌ی ۱۹۲۱) به رهبری سید ضیاءالدین طباطبائی که به هواخواهی از بریتانیا شهرت داشت رضا خان سردار سپه، در راستای این سیاست انگلستان و حفظ منافع آن دولت در ایران بود.

برای این منظور قلدری و لیاقت نظامی رضاخان مورد توجه ژنرال آیرون ساید انگلیسی قرار گرفت و وی قبل از انجام کودتا چند بار با رضاخان ملاقات کرد در آخرین دیدارش با رضاخان در روز ۱۲ فوریه (۱۴ روز پیش از کودتا) آن چنانکه در ذکر خاطرات بعدی خودش می‌نویسد:

با رضاخان گفتگوی لازم انجام گرفت و شخصاً او را در رأس قوای قزاق قرار دادم، او به واقع همان مرد مناسبی است که من مدت‌ها به دنبالش بودم.

خلاصه‌ی کلام این که به این ترتیب رضاخان سردار سپه قدرت را در ایران به‌دست گرفت و زمینه‌ی خلع قاجاریه و برقراری پادشاهی خود را فراهم ساخت و در سال ۱۳۰۴ تاجگذاری کرد.

فصل سوم

منحل کردن نیروی قزاق و ژاندارم و تشکیل ارتشی جدید.

رضا شاه تا این تاریخ تجربه‌ی تلخی از وجود اختلاف بین قوای قزاق (تحت حمایت روس و انگلیس) و قوای ژاندارم به فرماندهی افسری تحصیلکرده، وطن دوست شجاع و پاک به نام کلنل محمد تقی خان پسیان تحت حمایت آلمان و مورد ملاحظه و دوستی دولت عثمانی به دست آورده بود. به خصوص با خاطره‌ی ناگواری که از برخورد و اختلاف منجر به نبردی خونین در محل تپه‌ی مصلا واقع در همدان که منجر به شکست قزاق‌ها از نیروی ژاندارم مورد پشتیبانی نیروی مردمی گردید داشت، همان نبردی که سبب مجروح شدن رضاخان و فرار او به همراه احمد آقاخان امیراحمدی^۱ و پناهنده شدن شب هنگام آنان در منزل آیت‌الله ثقه‌الاسلام همدانی به وساطت مازور فضل‌الله خان زاهدی (همان سپهبد زاهدی بعدی مجری کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بر علیه مرحوم دکتر محمد مصدق) گردید و بعداً با وساطت جناب ثقه‌الاسلام مورد عفو کلنل محمد تقی خان قرار گرفته و شبانه از همدان به قزوین فرستاده و در واقع تبعید شدند. از طرفی با وجود سرکار بودن تعداد چشمگیری از میرپنج و امرای نظامی در این نیروها که اغلب آن‌ها نسبت به ارشدیت و فرماندهی قبلی دوران خدمتی بر وی داشتند باعث ناراحتی خیال وی می‌شد. در نتیجه تصمیم به انحلال این دو نیرو و برقراری نیروی جدیدی به نام ارتش جدید گرفت و آن را به مورد اجرا گذاشت که ضمن اجرای این پروژه کلیه‌ی امرای لشگر و فرماندهانی را که در باطن از آنان بیمناک بود از کار برکنار

۱. مجله‌ی تهران مصور مربوط به سال ۱۳۳۰ شمسی

ساخت. اینک به مختصری از تاریخ تشکیل ارتش از آغاز تا این زمان می‌پردازیم.

تاریخ تشکیل ارتش در ایران:^۱

پس از حمله‌ی اعراب به ایران تا حدود ۹ قرن بعد ایران دارای ارتش منظمی نبود، تا زمانی که سلسله‌ی صفویه در سال ۹۰۵ قمری روی کار آمد و شاه اسماعیل صفوی حدود شصت هزار سوار محلی را از فرقه‌ی ترکان انتخاب کرد و کلاه سرخ مخصوصی برای آنان تعیین کرد و آنان را بنام قوای قزلباش با نظم و انضباط شدید به خدمت گرفت. بعد از آمدن برادران شرلی (در زمان شاه عباس) به ایران علاوه بر ارتش قبلی قزلباش حدود ۱۵ هزار نفر از غلامان گرجی داغستانی که مسلح به تیر و کمان، شمشیر و تبرزین و تفنگ سر پر فتیله‌ای و ملقب به قوللر (غلامان) بودند به ارتش قزلباش قبلی اضافه شدند. بعلاوه دسته‌ی گارد مخصوص سلطنتی صفویه هم تشکیل گردید و از آن تاریخ به بعد ارتش ایران رو به تکامل گذاشت. به طوری که در دوران سلطنت فتح علی شاه قاجار ژنرال گاردان و هیئت فرانسوی او قشون منظم و مرتبی برای ایران تشکیل دادند.

پس از به سلطنت رسیدن ناصرالدین شاه، میرزا تقی خان امیرکبیر شروع به اصلاح ارتش کرد و ضمن ملغی کردن اصول نظام فرانسوی‌ها و هم‌چنین سازمانی که افسران انگلیسی داده بودند اقدام به برقراری نظام بنیچه کرد که بنابرین نظام قشون مزبور دارای سازمانی بدین شرح بود:

(۱) ۵۰ هنگ پیاده نظام (۲) ۱۲ هنگ سواره نظام (۳) ۲۰۰ تن زنبورکچی (تیراندازانی که در درون برجک کوچک مشبک کاملاً محکم مستقر گردیده بر پشت شتران می‌نشستند و در حالی که خود از هر گونه صدمه‌ی تیر و شمشیر مصون بودند از داخل محفظه‌های «زنبورک» دشمن را مورد هدف تیرهای شان قرار می‌دادند که تا حدودی شبیه به وسایل زرهی تانک و زره‌پوش‌های امروزی بود). (۴) چندین هنگ جماز سوار بلوچی و کرمانی (۵) چندین هنگ مرزی و در واقع با وظیفه‌ی مرزبانی که کلیه‌ی این سپاه شامل ده تومان (هر تومان شامل یک لشگر) بود که هر یک از این تومان‌ها شامل ۴ تا ۱۱ هنگ مختلف بود و فرماندهان این لشگرهای نوین را امیر تومان

می گفتند.

تشکیل نیروی قزاق:

هنگامی که ناصرالدین شاه برای بار دوم به سفر فرنگ (اروپا) رفت به هنگام عبور از روسیه و اتریش، مشاهده‌ی نظم و انضباط سوار نظام قزاق روسی و قشون منظم اتریش نظر او را جلب کرد به طوری که در همان سفر از دولتین مزبور تقاضای اعزام عده‌ای از افسران این دو نیرو را به منظور تشکیل ارتشی به همین منوال برای ایران کرد روس‌ها که همیشه در فکر نفوذ و توسعه‌ی اقتدارشان در ایران بودند این تقاضای شاه ایران را با آغوش باز پذیرفتند و عده‌ای از افسران کارآزموده‌ی خودشان را به فرماندهی کلنل دومانتویچ به ایران فرستادند. دولت ایران هم سواران مهاجری که قبلاً از قفقاز آمده بودند به همراه جمعی از نیروی سواره نظام برگزیده‌ی ایران را جهت در اختیار گرفتن و تعلیم دادن به ایشان سپرد. به این طریق طی مدتی کوتاه افسران روسی موفق به تشکیل ارتش منظمی شدند. بریکاد (تیپ) مزبور بنظارت مستقیم شاه اداره می شد تشکیلات بریگاد قزاق در آغاز شامل دو فوج (هنگ) سوار و یک دسته‌ی موزیک بود که در جمع بالغ بر حدود ۸۵۰ نفر می گردید. ولی پس از گذشت شش سال یک فوج دیگر هم به این نیرو افزوده گردید.

این وضع تا سال ۱۳۱۰ قمری همچنان باقی بود. در این سال امپراطور روسیه یک هزار قبضه تفنگ، چهار عراده توپ صحرائی سنگین ساخت کارخانه‌ی «ابوخف» مدل ۱۸۷۷ را برای دولت ایران به هدیه فرستاد، واضح است که این هدیه فقط به منظور تقویت نیروی قزاق مورد حمایت روسیه بود و در نتیجه بریگاد قزاق دارای یک آتشبار توپخانه هم گردید.

این بریگاد قزاق در واقع حافظ سلطنت شاه از زمان ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه تا سلطنت محمد علی شاه و واقعه‌ی خونین به توپ بستن مجلس همچنان دست نخورده باقی بود و تغییر چندانی نکرد، ولی پس از به توپ بستن مجلس بلافاصله بریگاد قزاق که تنها نیروی نظامی حامی اصلی محمد علی شاه بود تقویت گردید. روس‌ها دو عراده توپ شیندر هم به گردان توپخانه‌ی قبلی افزودند و متعاقب آن یک

گروهان مسلسل سنگین از نوع ماکزیم هم به آن افزوده گردید. (همان تیر بارهائی که رضاخان در دوران نیابت یعنی استوار بودنش در آن مهارت پیدا کرد) در سال ۱۳۳۴ قمری روس‌ها بریگاد قزاق را به یک دیویزیون لشگر تبدیل کردند و توسعه دادند، ولی دولت ایران باطناً از این امر راضی نبود در نتیجه به محض این که حکومت انقلابی بلشویکی روسیه بر سر کار آمد، دولت ایران فشار زیادی به منظور منحل کردن دیویزیون قزاق وارد کرد. و در نتیجه روز ۱۴ بهمن سال ۱۲۹۶ سفیر روسیه به وزارت خارجه‌ی ایران اطلاع داد که فرماندهان روسی مستقر در قزاق‌خانه‌های ایران به روسیه احضار شده‌اند، که این اطلاعیه هم به هیچ وجه جامه‌ی عمل به خود نپوشید تا زمانی که کودتای ۱۲۹۹ به دست رضا شاه و به تحریک انگلیسی‌ها انجام گردید و قشون قزاق بصورت قشون متحدالشکلی تحت فرمان افسران ایرانی در آمد.

قشون متحدالشکل:

همین‌که کودتای ۱۲۹۹ انجام شد، در روز ۱۵ اسفند همان سال مازور (سرگرد) مسعود خان کیهان وزیر جنگ اعلامیه‌ای در شهر منتشر کرد و در آن اعلام داشت که وزارت جنگ هم مانند سایر وزارت خانه‌ها منحل گردیده و برای تجدید سازمانی آن قرار است کمیسیونی تشکیل شود. کمیسیون بعداً تشکیل گردید و بنابر مصوبات آن بریگاد مرکزی قزاق هم جزو دیویزیون قزاق گردید که این نخستین قدم جهت متحدالشکل کردن قشون بود. در این موقع رضا خان میرپنج مقام سردار سپهی و فرماندهی دیویزیون قزاق را بر عهده داشت. احمد شاه که از به قدرت رسیدن سید ضیاءالدین بیمناک بود، سردار سپه را مورد توجه قرار داد، در نتیجه پس از مدت کوتاهی سردار سپه به وزارت جنگ تعیین شد و چند روز بعد از آن کدورتی بین سردار سپه و رئیس‌الوزراء پیش آمد.

اولین قدمی که سردار سپه برداشت منتقل کردن نیروی ژاندارمری و منظم ساختن آن به وزارت جنگ بود. یک سال بعد نیروی پلیس جنوب هم که غیرمستقیم تحت تأثیر انگلیسی‌ها و مدیران شرکت نفت قرار داشت ضمیمه‌ی قشون ایران گردید و پس از انسجام گرفتن این تشکیلات برای اولین بار قشونی متحدالشکل و جدید برای سرکوبی عشایر اعزام گردید.

تصویب قانون نظام وظیفه:

در حالی که اغلب نقاط عشایری و مرزی مملکت آشوب زده و قوای داوطلب فعلی مملکت قادر به خاموش کردن غائله و تشنجات در نقاط مختلف نبود نیاز به نیروی وسیع تری بود و چهار سال بعد قانون نظام وظیفه‌ی عمومی از مجلس گذشت و به منظور تکمیل ارتش ایران ابتدا در سال ۱۳۰۴ یک گروه ۶۰ نفری از افسران جوان و برگزیده ارتش به خارج اعزام گردید.

در سال ۱۳۱۴ دانشگاه جنگ و در سال ۱۳۱۶ نیروی هوایی تشکیل شد. که مطلب مورد بحث ما در این کتاب مربوط به جلب نیروهای اجباری به سربازخانه‌ها و اعزام آنها به میادین و مناطق جنگی عشایری می‌باشد. که در این مورد به خاطرات راوی این مطالب که در سن بالای ۸۸ سالگی که در سلامت کامل هستند و هنوز هم کلیه‌ی خاطرات گذشته را بدون ذره‌ای کم و کاست به خاطر دارند گوش می‌سپاریم.

فصل چهارم

اولین دوره‌ی سربازگیری و تشکیل سربازخانه‌ها

حدود ده سال از خروج قوای خارجی متجاوز در دوران جنگ اول به ایران می‌گذشت و جنگ اول جهانی خاتمه یافته بود که این مورد مقارن با سال ۱۳۰۵ بود و بیش از یک سال از مراسم تاجگذاری رضاه شاه می‌گذشت که غایله‌ی شورش مکرر عشایر در لرستان شدت گرفت تا به آن حد که قوای داوطلب دولتی بیش از این قادر به فرونشاندن آتش ناامنی و طغیان در لرستان و دیگر مناطق عشایرنشین به خصوص در ناحیه‌ی غرب نبود. لذا بنا به دستور شخصی رضاشاه تصمیم توسعه‌ی ارتش و احضار نیروی سرباز وظیفه بعنوان نیروی اجباری گرفته شد، از جمله برای احضار به خدمت جوانان همدان هم عده‌ای از افسران بعنوان افسران حوزه‌ی نظام وظیفه به محل آمدند و تشکیل حوزه‌ی نظام وظیفه‌ی غرب کشور را دادند و ضمن مراجعه به اداره‌ی سبج احوال (ثبت احوال) اسامی جوانانی را که پا به مرحله‌ی بیست سالگی گذاشته بودند به عنوان قشون اجباری استخراج و بصورت اعلان به دیوارها نصب کردند. علاوه بر اقدام مأمورین حوزه‌ی نظام وظیفه را مسئول جمع‌آوری مشمولین کردند که در آن سال و در اولین مرحله نام حدود بیش از ۳۰۰ نفر از جوانان شهر را آگهی نمودند. از طرفی وضع جمع‌آوری مشمولین و نحوه‌ی سربازگیری کاملاً جدی و توأم با اعمال زور و خشونت بود. به طوری که حدود یک هنگ سرباز مأمور جمع‌آوری را در سرتاسر چهارراه و خیابان‌های شهر به صورت سرباز پاسدار زوجی تا محل دفتر سربازگیری گماردند و کاملاً مراقب اوضاع و جلوگیری از هرگونه تمرد یا شورش احتمالی مردم بودند. از طرفی کلیه‌ی جوانانی هم که نامشان اعلام شده بود، همراه پدر، مادر و بزرگان فامیل به

حوزه آمدند و به دلیل تجمع آنان ازدحام عجیبی برپا شده بود و اغلب تلاش والدینشان بر این بود که به هر طریق مانع از رفتن فرزندانشان به وظیفه‌ی اجباری شوند. گروهی هم ضمن تظاهر به تمارض و مراجعه به پزشکان سعی در تهیه‌ی مجوزی مبنی بر علیل بودن و عدم آمادگی جهت اعزام به خدمت وظیفه را داشتند و در پی کسب برگه‌ی معافیت از خدمت، عده‌ی کثیری هم با گریه و التماس به دنبال وسیله‌ای می‌گشتند تا با دادن رشوه و هدایا معافی فرزندانشان را به دست بیاورند زیرا طبق اطلاع و شایعات مکرر وضع لرستان و ناحیه‌ی کردستان همان مناطقی که قرار بود سربازان اجباری را جهت دفع شورش یاغیان به آنجا اعزام دارند، به شدت متشنج بود و اصلاً آمیدی به برگشتن‌شان از این مناطق جنگ زده و ناامن نبود.

از طرفی علیرغم کلیه‌ی این خطرات تعداد اندکی از جوانان اغلب به سن اجباری نرسیده هم در میان جمعیت مشاهده می‌شدند که بنا به دلایلی داوطلبانه حاضر به نام‌نویسی و اعزام شده بودند.

از جمله خود بنده یکی از آنان بودم، زیرا آن چنانکه افتد و دانی در اوان جوانی و بلوغ در سنین شکل گرفتن شخصیت در نوجوانی، از این مرحله‌ی سنی به بعد تحمل نصایح و سخت‌گیری‌های اصلاح‌طلبانه پدر و مادرها اغلب به نظر اینان جابرانه می‌آید و گاه این نوع برخوردها به مرحله‌ی غیر قابل تحملی در خانواده تبدیل می‌شود از جمله این نحوه‌ی برخورد از روی غفلت نوجوانی در من به طغیان و سرکشی و بروز اختلافات شدید کشید و در حصار فکری محدود پیش خودم خویشتن را چون مرغ بال و پر بسته در قفس افتاده‌ای احساس می‌کردم که با منتهای تلاش در صدد شکستن دیواره‌ی قفس و به هر طریق ممکن گریختن از درون آن بودم.

در نتیجه یک روز صبح بدون اطلاع پدر و مادر شخصاً به حوزه‌ی نظام وظیفه مراجعه کردم و مستقیماً وارد اطاق کمیسیون شدم و اعلام آمادگی داوطلبانه جهت اعزام به سربازی کردم که بعداً تلاش بیش از حد پدر و گریه و زاری مادرم هم قادر به منصرف ساختن من یا مورد قبول واقع نشدنم توسط حوزه‌ی نظام وظیفه نگردید و به جایی نرسید. در تاریخ پنجم اسفند ماه سال ۱۳۰۵ همراه با تعداد ۳۸۵ نفر سرباز اجباری سوار بر چند دستگاه کامیون عازم کرمانشاه گردیدیم و به محض ورود به کرمانشاه تحویل هنگ پیاده منصور شدیم. که از این تعداد حدود ۸۵ نفرمان سرباز داوطلب

بودیم.

محل هنگ منصور واقع در سربازخانه‌ی قدیمی داخل شهر، واقع در پشت سبزه میدان و محل استانداری آن زمان کرمانشاه بود. بنای سربازخانه ساختمان بسیار وسیعی بود که تنها یگان توپخانه‌ی صحرایی آن شامل چندین آتش‌بار^۱ و توپ‌هائی که به کمک ۱۲ رأس اسب کشیده می‌شد و محلش واقع در قسمت غربی سربازخانه و دارای تعدادی آسایشگاه جهت سربازان و چند دستگاه اصطبل جهت نگه‌داری اسب‌ها بود که آسایشگاه افراد در قسمت شمال شرقی سربازخانه آن زمان قرار داشت و اصطبل‌های گروهان مسلسل هم در قسمت جنوبی سربازخانه واقع شده بود که آسایشگاه افراد مسلسل هم در جوار اصطبل قاطرهایشان بود. آسایشگاه گروهان مسلسل در آن زمان بصورت سه طبقه ساخته شده بود که افراد مسلسل در طبقه‌ی دوم بودند و طبقه‌ی سوم آن مخصوص گروهان موزیک و ارتباط و مخابرات بود. از طرفی دفتر هنگ و گروهان ارگان هنگ هم داخل در همین ساختمان وسیع بود.

از این گذشته بعد از طبقه‌ی سوم یک دستگاه ساختمان محدود نیم طبقه هم که می‌شود آن را طبقه‌ی چهارم محسوب کرد مخصوص کبوترخان یا بهتر است بگوئیم محل کبوترخانه‌ی هنگ بود کبوترهای دست‌آموز تربیت شده‌ی نامه‌بری که تعدادشان بالغ بر یکصد عدد می‌گردید.

از پله‌های کف سربازخانه که بالا می‌آمدیم ابتدا به سرسرای طبقه‌ی سوم می‌رسیدیم که دارای یک راهروی طویل بود و به یک حیاط بسیار وسیع منتهی می‌شد. این حیاط محل گردان اول بود، که افراد گردان هم در اطراف همین حیاط در درون آسایشگاه‌های خودشان ساکن بودند، از قسمت جنوبی این حیاط راهرونی منشعب می‌شد که به حیاط بیدستان دیگری منتهی می‌گشت که این محل را برای آسایشگاه حدود ۳۸۵ نفر معین کرده بودند. از همان ابتدای ورود به سربازخانه تا اواخر فروردین ماه سال آینده کلیه‌ی افراد گروهان مادر در همین حیاط ساکن شدند و به هیچ وجه اجازه‌ی خروج از این محوطه‌ی محدود را جز مواقع ظهر به منظور دریافت ناهار و هنگام شامگاهان برای دریافت شام نداشتند محل آشپزخانه هنگ هم در واقع در

۱. آتش‌بار: یگانی از توپخانه برابر با حدود یک گروهان پیاده یا یک آسواران سوار با حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر سرباز و سه قبضه توپ و تجهیزات آن.

قسمت پشت آسایشگاه‌ها بود به جز این موارد ما طی گذشت حدود چند ماه هنوز هم همگی ملبس به لباس غیرنظامی یعنی همان لباسی که از همدان در بر داشتیم بودیم.

بازدید رضاشاه از سربازخانه‌ی کرمانشاه و مشاهده‌ی یک راس گاو در اصطبل ارتش در کنار قاطرها

در اواخر فروردین ماه سال ۱۳۰۶ بود که اطلاع رسید که رضا شاه قصد آمدن به کرمانشاه و بازدید از سربازخانه را دارد اطلاع از این مورد باعث بر تکاپو و تلاش فوق‌العاده‌ی فرماندهان و پرداختن به ظاهرسازی محوطه و آسایشگاه‌ها و در کل آماده ساختن یگان‌های جهت بازدید شد.

سرانجام روز موعود فرا رسید. روزی که رضا شاه و همراهانش پس از نواختن شیپور خبر از درب جبهه وارد سربازخانه شدند، به محض ورود با دقت تمام شروع به بازدید از سربازخانه کرد تا به محوطه‌ی اصطبل‌های مربوط به هنگ منصور رسید. مستقیماً وارد اصطبل شد. کمی جلوتر ناگهان چشمش به یک رأس گاو شیرده درشت و کاملاً سر حال افتاد که در کنار اسب‌های ارتشی با کمی فاصله در مقابل یکی از آشورها بسته شده بود. ابتدا کمی با تعجب نگاهش کرد، بعد به طرف افسر نگهبانی که شمشیرکش و در حال خبردار همه جا به دنبالش بود و برگشت و پرسید: این گاو از کیست؟

افسر نگهبان در حالی که پاشنه‌ی چکمه‌های کاملاً واکس خورده و براق خودش را محکم بهم می‌کوبید ضمن به جا آوردن سلام نظامی به حالت خبردار پاسخ داد: حضرت اجل، مربوط به فرمانده‌ی هنگ است! ...

رضا شاه ابتدا سرش را با تهدید کمی تکان داد و در حالی که شعله‌های غضب از چشمان پرنفوذش زبانه می‌کشید چیزی نگفت، و همچنان به بازدید خودش از قسمت‌های دیگر لشکر ادامه داد. تا این که سرانجام به محوطه‌ی حیاط گردان یکم قسمت گروهان سوم رسید این در حالی بود که طی این بازدید تعدادی از امرای ارتش مثل: سرتیپ خزاعی، سرتیپ شاه‌بختی^۱، و دیگران همه جا به دنبال وی بودند. در آن

۱. سرتیپ شاه‌بختی، سپهبد مفرور و متکبر و پر هیبت بعدی در دوران رضاشاه فرمانده‌ی لشکر غرب بود به دلیل اشتباهاتش در سرکوبی الوار و ایجاد غایله مور و غضب شاه قرار گرفت خلع درجه گردید از خرم‌آباد با درجه سربازی به کردستان اعزام شد قرار بر اعدامش بود که با وساطت سپهبد امیر احمدی مورد

دوران کف آسایشگاه‌ها با سه تخته گلیم سربازی نومفروش شده بود^۱ و به تعداد افراد ساکن در آسایشگاه کارت‌های شناسائی و مشخصاتی با فاصله‌ی معین به دیوار نصب کرده بودند که مشخصات هر نفر روی این کارت‌ها ثبت بود و پتوهای او هم بصورت مرتب لوله شده در زیر کارت‌ها با نظم خاصی قرار داده شده بودند.

خلع درجه فرماندهی هنگ به دستور رضاشاه

ضمن این بازدید وجود چند تکه نان خرده‌ی خشک توجه رضاشاه را به خودش جلب کرد، به سرعت و با حالتی غضبناک به طرف سرهنگ زاویه که با دست بالا (به حالت سلام نظامی) همه جا در پشت سر شاه حرکت می‌کرد برگشت و با قیافه‌ای برافروخته بر سرش فریاد کشید: زن ... فلان فلان شده ... مادر فلان ... این وضع آسایشگاه افرادت و آن هم وضع اصطبل اسب‌هایت که به صورت گاوداری تو مادر فلان فلان شده در آمده. بعد هم رو به طرف همراهان خودش کرد و فریاد کشید: چرا معطلید؟ بکنید ... زودتر پاگون‌های (سردوشی) این فلان فلان شده را بکنید! ... که به محض صدور این فرمان قلم تراش‌ها از جیب بلوزها بیرون آمد و سرلشگران حاضر دسته جمعی مثل یک عده لاشخور که پس از تحمل مدتی گرسنگی به شکار تازه‌ای رسیده باشند به طرفش هجوم بردند و در یک چشم برهم زدن سردوشی‌های بلوزش کنده شده و قپه‌های درجه سرهنگی‌اش در زیر چکمه‌ها لگدمال گردید.

این در حالی بود که خود سرهنگ زاویه با رنگ پریده، در حالی که مثل بید می‌لرزید همچنان به حالت خبر دار ایستاده زبانش بند آمده و اصلاً جرئت حرف زدن نداشت. در این ضمن رضا شاه رو به سلطان (سروان) حاج علی خان رزم‌آراء که افسر

عفو قرار گرفت و درجه‌اش به او برگشت داده شد. در دوران پهلوی دوم مدتی استاندار آذربایجان غربی بود و هر کس که به دفتر او وارد می‌شد پشت دستش را جهت تعظیم و بوسه زدن تازه وارد به سوی او دراز می‌کرد. از شاهکارهای دیکتاتور مآبانه او این بود که یک روز از یک نفر از عشایر جلالوند یک قبضه تفنگ گرفته بودند پس از ترخیص از بازداشت نزد شاه‌بختی رفت و گفت دو ماه زندان بودم دستور بده تفنگم را بدهند شاه‌بختی گفت او را فوراً اعدامش کنید و اعدامش کردند.

۱. در آن زمان مثل عصر حاضر در سربازخانه‌ها اصلاً خبری از تختخواب و ملافه و این‌گونه وسایل نبود و همگی در روی زمین می‌خوابیدند.

سنسیر^۱ دیده‌ی با سواد و لایقی بود و جزو گروه افسران ستاد ارتش همراه شاه جهت بازدید آمده بود کرد و گفت: سلطان حاج‌علی خان (در آن زمان هنوز نام فامیلی مرسوم نشده بود). درجه‌ی یآوری (سرگردی) بدوز و هنگ منصور را از این فلان فلان شده‌ی بی‌عرضه تحویل بگیر! ...

همه‌ی این اتفاقات در حالی رخ می‌داد که ما سربازان هنوز هم ملبس به لباس غیرنظامی در آن بالا در طبقه سوم در واقع زندانی بودیم و طبق دستور اکید فرماندهان حق بیرون آمدن به محوطه‌ی آسایشگاه‌هایمان را نداشتیم.

به خصوص سفارش اکید کرده بودند که کسی حتی حق آمدن به پشت پنجره‌ی آسایشگاه و نگاه کردن به محوطه را هم ندارد. مبادا که چشم رضا شاه به او بیفتد و ضمن افشا شدن رازشان دردسر دیگری برای فرمانده‌ی هنگ و دیگر مسئولان ایجاد کند و از مشاهده‌ی قیافه‌های ما با آن لباس‌های ناجور رنگارنگ غیرنظامی یک باره منفجر شود و آنان را برای محاکمه به دیوان حرب (دادگاه نظامی) بسپارد.

بر سبیل اتفاق آن روز رضاشاه با همه‌ی تیزی‌نی و دقتی که داشت بدون این‌که متوجه‌ی وضع ما در طبقه‌ی سوم ساختمان گردان شود بازدیدش را خاتمه داد و بعد از ظهر آن روز در حالی که سلطان رزم‌آراء را به درجه‌ی یآوری ارتقاء داده و به جای سرهنگ زاویه‌ی مغزول از فرماندهی و خلع شده از درجات نظامی به فرماندهی هنگ منصور منصوب داشته باشد آن‌جا را ترک کرد.

توجه: خوانندگان محترم چون منظور اصلی ما از تهیه‌ی این یادداشت‌ها ضمن مرور تاریخ نظامی کشورمان در گذشته و نحوه‌ی قلدر مآبی رضاخان و رفتار جابرانه‌ی فرماندهان و قداره‌بندان وی نسبت به زیردستان و شناساندن هر یک از این فرماندهان که بعدها به نحوی در دست‌گیرنده سرنوشت مملکتمان می‌باشد تا در مجموع مطالعه‌ی شرح حال و سرنوشتشان درس عبرتی برای آیندگان گردد. لذا به محض برخورد با نام هر یک از این صاحب منصبان مشهور ابتدا به معرفی آنان و شرح زندگی نامه‌ی ایشان می‌پردازیم منجمله این که نوبت به (حاج‌علی خان رزم‌آراء) سپهبد بعدی و نخست وزیر قبل از روی کار آمدن جبهه‌ی ملی و دکتر محمد مصدق رسیده است که اینک به

۱. سنسیر: دانشکده‌ی نظامی آن زمان در فرانسه که در سطح بالائی از معلومات عمومی و اطلاعات و تعلیمات نظامی در جهان قرار داشت و شهرت زیادی کسب کرده بود.

شرح مختصری درباره‌ی وی می‌پردازیم.

یاور حاج علی خان رزم‌آراء سپهبد و نخست وزیر بعدی که بود و چه شد؟ پدر و پدر بزرگش در نظام خدمت می‌کردند، خودش شیر نرگس سیاه را خورده و پس از نیل به مقام افسری در بستر جنگ رشد کرده و مقامات نظامی را به سرعت طی کرده بود. در درجه‌ی سپهبدی که ریاست ستاد ارتش را بر عهده داشت از سوی محمدرضاشاه به نخست‌وزیری تعیین و مأمور تشکیل کابینه گردید. در حالی که اصلاً قیافه‌اش به نخست‌وزیری نمی‌خورد. در ظاهر با شاه بود و به خصوص ارادت مخصوصی به خواهر جوان شاه (اشرف) نشان می‌داد ... در حالی که در پشت پرده با بیگانگان ساخته بود و خیال کودتا داشت و به اصطلاح معروف دودوزه بازی می‌کرد تا سرانجام به دلیل مخالفت با خواست مردم درباره ملی کردن صنعت نفت وسیله‌ی یکی از فدائیان اسلام خلیل طهماسبی اعدام گردید و در مسجد شاه (امام خمینی فعلی) در خون خود غلتید.

جد رزم‌آراء صاحب منصب معروف قورخانه (تسلیمات ارتش) مشهدی حسین بود. در آن زمان «مشهدی» کسی می‌توانست باشد که راه پرخطر کاروان رو تهران تا مشهد را طی کند با دزدان گردنه‌ها گلاویز شود و پس از زیارت مرقد مطهر ثامن الائمه امام هشتم (ع) سلامت به تهران برگردد.

مشهدی حسین گلکار باشی در زمان ناصرالدین شاه صاحب منصب قورخانه بود و مدتی نگذشت که در صف تفنگ‌داران مخصوص سلطنتی در آمد و هنگامی که به مشهد رفت و سالم برگشت «شاه» او را «مشهدی حسین» خواند.

محمد پسر او چهارده ساله بود که به مدرسه‌ی دارالفنون رفت. وقتی اتریشی‌ها به منظور انتظام قشون به ایران آمدند محمد هم از جمله صاحب منصبانی بود که آن‌ها به منظور همکاری با خودشان انتخاب کردند. نایب محمدخان مدتی بعد از زیر دست افسر مشهور اتریشی «واگر» مشغول خدمت شد و درجه‌ی سلطانی (سروانی) گرفت. حقوق یک نفر سلطان در آن زمان فقط پانزده تومان بود ولی در این درجه زیاد نماند، چون پس از سفری که همراه ناصرالدین شاه به مشهد کرد، یاور (سرگرد) شد و مأموریت پیدا کرد در مدرسه‌ی نظامی معروف به نایب‌السلطنه تدریس کند که به دلیل

نشان دادن لیاقت و پشتکار و در آغاز همان سال هنگام مراسم سان و سلام از دست شاه درجه‌ی سرهنگی گرفت.

در همین سال‌ها او ازدواج کرد همسرش دختر میرزا عبدالکریم خان منشی نظام بود که مادرش خواهر ناصرالدین شاه بود. سپهبد رزم‌آراء در شرح زندگینامه خود درباره‌ی این زن یعنی مادرش می‌گوید: مادر من زنی سفیدرو و باریک‌اندام با چشمانی آبی رنگ و موهای طلائی بود و اضافه می‌کند که من بیشتر شبیه مادرم هستم.

شیر نرگس سیاه: سپهبد رزم‌آراء از چنین پدری در شب عید قربان متولد شد، در نتیجه مکه نرفته حاجی شد مادرش کم‌شیر بود، کنیزک سیاهی به اسم نرگس در خانه داشتند حاجی علی از ابتدای تولد شیر این زن را می‌خورد وقتی بزرگتر شد به مکتب‌خانه رفت.

چندی هم در مدرسه‌ی «آلیانس» مربوط به فرانسوی‌ها درس می‌خواند که متصدیان فرانسوی مدرسه در کارنامه‌ی او نوشتند: شاگردی ساعی و باهوش است و رضایت کامل معلمین خود را کسب نموده است. مدیر مدرسه به هنگام انتقال رزم‌آراء به مدرسه دیگر در زیر کارنامه‌اش نوشته بود: من از این که این پسر مدرسه‌ی ما را ترک می‌کند متأسفم و رزم‌آراء از مدرسه‌ی آلیانس به مدرسه‌ی نظام مشیرالدوله رفت، دوره‌ی مدرسه مشیرالدوله را هم با موفقیت پایان رسانید و با درجه‌ی ستوان دومی از آن خارج شد و هنوز مدت چندانی از ورودش به ارتش نگذشته بود که حادثه کودتای ۱۲۹۹ رخ داد. در این موقع رزم‌آراء در بریگاد (تیپ) مرکزی خدمت می‌کرد در عصر روز دوم اسفند ۱۲۹۹ بود که تمام صاحب منصبان را به سربازخانه احضار کردند و دستور دادند تا قسمت‌های خودشان را هر چه زودتر آماده‌ی حرکت کنند.

اولین پیکارش با متجاسرین

به جز افسرانی که مثل رزم‌آراء مدرسه‌ی نظام مشیرالدوله و دیگر مدارس از این قبیل را طی کرده بودند بقیه‌ی افسران ارتش در آن زمان اغلب بی‌سواد بودند. بر خلاف آنان رزم‌آراء افسری تحصیل کرده و با لیاقت و دارای پشتکار بود. پس از مدتی خدمت در هنگ آهنین به هنگ پهلوی منتقل شد که فرماندهی این هنگ با سرهنگ شاه‌بختی بود. هنگ پهلوی به زودی مأموریت یافت که به مقابله با نیروهای جنگل به سرکردگی میرزا

کوچک‌خان که از جانب گچسره به سمت تهران در حال پیشروی بود بشتابد. این نیروها اینک تحت فرماندهی احسان‌الله خان بودند. زد و خورد این دو نیرو با هم در ناحیه‌ی شمال حدود ده ماه تمام به طول انجامید و در انتها منجر به عقب‌نشینی جنگلیان شد. طی این ده ماه رزم‌آرا تجربه‌ی کافی جنگی کسب کرد حتی یک بار هم ندانسته تیری به طرف سرهنگ شاه‌بختی فرمانده‌ی هنگ خودشان شلیک کرد که نزدیک بود او را به قتل برساند، که البته عمدی نبود و به هنگام آزمایش یک قبضه سلاح به دست آمده از دست جنگلی‌ها در حضور شاه‌بختی در اثر سهل‌انگاری و امتحان نکردن اسلحه قبل از آزمایش شلیک گردید و از مقابل سینه‌ی سرهنگ شاه‌بختی با جزئی فاصله رد شده به دیوار مقابل نشست شاه‌بختی هم به دلیل علاقه‌اش به رزم‌آراء آن را نادیده گرفت در بازگشت از این سفر جنگی رزم‌آراء ارتقاء درجه یافت و ستوان یکم شد.

ستوان یکم رزم‌آراء پس از مراجعت به تهران چندی بعد یعنی در سال ۱۳۰۱ برای انجام مأموریت جنگی دیگری عازم آذربایجان گردید که این بار موضوع نبرد با اکراد شورشی به سرکردگی اسماعیل آقای سمیتقو در میان بود.

حضور در قتلگاه و در کنار اسکلت جنازه‌ی افسران و سربازان بی‌شمار به قتل رسیده توسط اکراد.

طی این مأموریت در آذربایجان به ظاهر ستوان یکم رزم‌آراء و دیگر افسران و سربازان همراهش می‌بایستی با مرگ فجیعی به قتل می‌رسیدند که با اتفاقی عجیب از مهلکه نجات پیدا کردند و عمر دوباره یافتند.

در این گیرودار بود که یک عده‌ی سی نفری از قوای ارتش به محاصره‌ی حدود پنج هزار کرد سوار مسلح به سرکردگی اسماعیل آقای سمیتقو در آمدند، این حادثه در ناحیه‌ای بنام قزل‌داق در نزدیکی دریاچه‌ی رضائیه (ارومیه فعلی) رخ داد. هنگام غروب این گروه به ناحیه‌ای که بعداً مشهور به قتلگاه گردید رسیدند. نقطه‌ای که قبلاً در آنجا زد و خوردهای شدید و مکرری بین قوای شورشی و نیروهای ارتش رخ داده و تعداد زیادی جنازه از کشته شدگان مراحل مختلف این نبردهای گسترده در نشیب و فراز کوهستان بر جای مانده بود. مشاهده‌ی این همه جنازه‌ی متلاشی شده که اغلب به دلیل ماندن مدت زیادی در زیر آفتاب تبدیل به اسکلت شده بود رزم‌آراء و افراد گروهش را

به وحشت فوق‌العاده‌ای انداخت. در همین موقع که آن‌ها حیرت زده و هراسان مشغول تماشای این جنازه‌ها بودند، ناگهان یکی از سربازان فریاد وحشت سر داد که نیروهای دشمن آمدند که به محض سر بلند کردن دشت مقابل را پوشیده از سواران مسلح کرد کلاغی بر سر در حال پیشروی به سمت خودشان دیدند. چندان طولی نکشید که سرتاسر ارتفاعات اطراف را به اشغال خودشان در آوردند، مشاهده‌ی اکراد مسلح و منظره‌ی جنازه‌های از هم پاشیده‌ی افراد ارتشی که قبلاً با دشمن درگیر شده بودند در آن شامگاه شوم منظره‌ی رعب‌انگیزی به صحنه‌ی نبرد داده بود.

در این هنگام فرماندهی دسته‌ی رزم‌آراء نایب (ستوان) حسن خان آذربرزین رو به رزم‌آراء کرد و گفت: اگر نیروی کمکی به یاری‌مان نرسد مرگ و قتل عام فجیع همه‌مان حتمی است. پس بهتر است یک نفر که با کوره راه‌های کوهستانی این نواحی آشنائی دارد به دنبال کمک برود. در این میان تنها کسی که به این کوره راه‌ها آشنائی داشت خود رزم‌آراء بود ولی او با مردانگی تمام حاضر نشد بیست و نه نفر افسر و سربازان تحت فرماندهی خودش را در محاصره‌ی اکراد رها سازد و به تنهایی آنجا را ترک کند.

در این بین ناگهان سواران کرد فریادکشان و غوغاکنان ضمن شلیک تیرهای پی در پی در حالی که به سرعت اسب می‌تاختند به سمت سنگرنشینان ارتشی حمله‌ور شدند.

از طرفی کلیه‌ی این سی نفر کاملاً جنگ دیده و عموماً سر و گرم چشیده و کارآزموده بودند. بنا به فرمان رزم‌آراء ابتدا به آنان فرصت دادند تا به خوبی نزدیک شوند و در تیررس کامل برسند و به محض رسیدن به نقطه‌ی مناسب از سوی فرمانده فرمان آتش صادر شد و در اثر شلیک اولین رگبار تیربارها سواران مهاجم صف اول و جلو مثل برگ خزان روی زمین سرنگون شدند. نوبت به صف دوم رسید آن‌ها هم عیناً به سرنوشت شوم رفقای قبلی خودشان دچار گشتند و قبل از نزدیک شدن کامل به صف مدافعین هدف تیر سنگرنشینان قرار گرفتند از این پس صف سوم جرئت جلوتر آمدن نکردند و با خودباختگی تمام سر اسب‌ها را برگرداندند و با همان سرعتی که آمده بودند رو به فرار نهادند.

این در حالی بود که قوای مهاجم اطلاعی از تعداد سنگرنشینان خود باخته نداشتند و پیش خود تعداد آنان را چندین صد نفر تخمین زده بودند، در نتیجه با شتابزدگی تمام صحنه را ترک کردند و از آن منطقه دور شدند به این طریق آفتاب هنوز کاملاً غروب

نکرده بود که قوای ارتشی فاتح شده همدیگر را بغل کردند و از فرط شادی اشک شوق جاری ساختند و در عین حال شکر پروردگار را به جای آوردند.

در مراجعت از آذربایجان بود که رزم‌آراء به درجه‌ی سروانی نائل شد در حالی که دوره‌هایش هنوز ستوان بودند، چندی بعد هم برای ادامه‌ی تحصیل نظامی با جمعی دیگر از افسران ارتش عازم فرانسه گردید و در دانشکده سن سیر مشغول به تحصیل شد. وقتی که رزم‌آراء پس از دو سال تحصیل از فرانسه به ایران برگشت، فرماندهی گردان دوم هنگ پهلوی به وی محول گردید و سپس جزء دیگر همراهان رضا شاه جهت بازدید به جنوب رفت پس از برگشت گزارشی تهیه کرد و به عرض رضا شاه رساند رضا شاه پس از مشاهده‌ی گزارش با تعرض تمام اظهار داشت: اغلب این افسران به فرنگ رفته فقط ادعا دارند و حرف‌های زیاد می‌زنند اهل عمل نیستند. با این وجود تو را به فرماندهی هنگ منصور تعیین می‌کنم تا ببینم چه می‌کنی؟^۱ این اتفاق در سال ۱۳۰۶ رخ داد پس از آن هم به هنگ منصور دستور داده شد که خود را به سرتیپ شاه‌بختی فرماندهی لشگر معرفی کند و آماده‌ی عملیات بعدی باشد.

در این ضمن تلگرافی از فرماندهی نیروی غرب به فرماندهی هنگ منصور رسید مبنی بر این که نیروهای تخت فرماندهی سرتیپ کوپال به محاصره‌ی عشایر لرستان در آمده‌اند و لازم است هنگ منصور هرچه سریع‌تر به منطقه‌ی عملیات بشتابد و نیروهای در محاصره افتاده را از محاصره نجات بخشد و افراد هنگ منصور در موقعیت بحرانی بسیار شدیدی وارد این عملیات و درگیر در نبرد شدند. این در حالی بود که نیروهای به محاصره در آمده به کلی از همه جا قطع امید کرده و نابودی خود را حتمی می‌پنداشتند طی یک حمله‌ی کوبنده هنگ منصور قوای عشایر از هم پاشیده شد سرتیپ کوپال و افرادش رهائی یافتند. رزم‌آراء با یک درجه ترفیع تشویقی به تهران برگشت و ازدواج کرد. در اوایل پاییز ۱۳۰۸ مأمور نظارت در کوچ عشایر و الوار یاغی گردید. در این هنگام او سرهنگ دوم بود و شهرت به سرعت ترقی کردن و پیاپی ترفیع یافتنش در همه جا منتشر شده بود که این جوان لاغر و کم سن و سال با چه سرعتی ترقی کرده است. سرانجام در سال ۱۳۱۱ به فرماندهی تیپ مستقل لرستان تعیین شد. طی این مدت

۱. که این نوشته‌ها عیناً با ذکر خاطرات علی‌اکبر قراگوزلو و تاریخ ذکر شده در خاطرات تطبیق می‌کند.

وظایف خود را در کلیه مقامات به خوبی انجام داده بود تا این که در سال ۱۳۱۴ تیپ لرستان ضمیمه‌ی لشکر ۶ خوزستان گردید. بعدها به تهران منتقل شد و مدتی به تدریس در دانشگاه جنگ پرداخت.

در سال ۱۳۱۸ در چهل سالگی به درجه‌ی سرتیپی ارتقاء یافت و با این حساب او جوان‌ترین امیر در تاریخ ارتش ایران تا آن زمان بود در سال ۱۳۲۰ به فرماندهی لشکر یکم که از هم پاشیده و بدون سر و سامان بود تعیین گردید و سر و سامانی به لشکر داد. در سال ۱۳۲۲ به ریاست ستاد ارتش منصوب گردید. چندی بعد به فرماندهی دانشکده‌ی افسری رسید و در سال ۱۳۲۳ سر لشکر شد که با این محاسبه طول دوران سرتیپی تا سرلشگری‌اش بیش از شش ماه نبود که این مورد هم در ارتش بی سابقه بود پس از آن دوباره با درجه‌ی سرلشگری عهده‌دار ریاست ستاد ارتش شد.

در سال ۱۳۲۵ طرح حمله به دولت پویشالی دموکرات‌های آذربایجان را ریخت و در عین حال ریاست ستاد ارتش بود و بر اوضاع این حمله از دور نظارت داشت تا سرانجام در روز ۲۱ آذر سال ۱۳۲۵ دولت پویشالی دموکرات‌ها سقوط کرد. بعدها تا درجه‌ی سپهبدی ارتقاء یافت و به دستور محمدرضا شاه وارد سیاست شد و به نخست‌وزیری تعیین گردید در اولین نطق تاریخی خود بزرگترین اشتباهش را مرتکب شد و این افسر تحصیل کرده‌ی مسلط به چند زبان دنیا و سن سیر دیده متأسفانه از لحاظ سیاسی رشد چندانی نکرده بود لذا با خود کم‌بینی کامل در نطق مربوط به مخالفتش با جریان ملی شدن نفت با نابخشودنی تمام اظهار داشت:

ما حتی لیاقت و عرضه‌ی لولهنک ساختن را هم نداریم چگونه قصد داریم نفت خودمان را ملی کنیم و بوسیله‌ی کارشناسان و مهندسین خودمان این صنعت عظیم را اداره کنیم؟

جریان زندگانی و فعالیت‌های سیاسی و وابستگی‌های رزم‌آراء و در افتادن پشت پرده‌ی او با دربار سازش با روس‌ها و فراری دادن سران حزب توده از زندان و سازش پشت پرده‌اش با انگلستان و جریان محکومیت غیابی‌اش توسط فدائیان اسلام و اجرا کردن حکم اعدام توسط خلیل طهماسبی عضو فدائیان اسلام موارد مفصلی است که از حدود بحث ما درباره‌ی جنگ‌های لرستان و صحنه‌ی این عملیات در آن زمان خارج است و با اجازه‌ی خوانندگان حال که با شخصیت نظامی حاج علی خان رزم‌آراء آشنا

شدید بقیه‌ی بحث خودمان در این مورد را با مراجعه به خاطرات آقای علی اکبر قراگوزلو که شخصاً در کلیه‌ی این صحنه‌ها حضور داشتند از سر می‌گیریم و دنبال می‌کنیم.

جریان ترفیع دادن رضا شاه از سلطانی به یآوری رزم‌آراء و سپردن هنگ منصور به وی

بحث ما به آنجا کشید که رضا شاه سرهنگ زاویه فرمانده هنگ منصور را خلع درجه کرد، سروان رزم‌آراء را به درجه‌ی سرگردی ارتقاء داد و فرماندهی هنگ را به وی سپرد. به این ترتیب در ساعت چهار بعد از ظهر همان روز سروان رزم‌آراء افسر فوق‌العاده جوانی که به فرمان رضا شاه به درجه‌ی سرگردی ارتقاء یافته بود در حالی که درجه‌ی سرگردی را زیب‌شانه‌های لاغر خودش ساخته بود به عنوان فرماندهی هنگ منصور وارد سربازخانه شد و به محض ورود به شیپورچی هنگ دستور داد که شیپور افسر پیش را بنوازد و بی‌درنگ افسران را احضار کرده و در میان میدان مشق جهت شنیدن سخنرانی جمع کند. سخنرانی آن روز رزم‌آراء برای کلیه‌ی افسران، درجه داران و سربازان هنگ حدود دو ساعت تمام به طول انجامید و منتهی به مراسم شامگاه گردید. از طرفی هنوز بیش از سه روز از فرماندهی هنگ شدن رزم‌آراء نگذشته بود که ما هم ملبس به لباس نظامی شدیم و از فردای روز سوم همگی مثل سایر سربازان هنگ رأس ساعت ۴ صبح در میدان مشق حاضر شدیم و برای اولین مرتبه در مراسم صبحگاهی شرکت کردیم. میدان صبحگاه میدان وسیعی واقع در بیرون از محوطه‌ی سربازخانه قرار داشت که در عین حال فرودگاه شهر هم محسوب می‌شد.

اولین دعای صبحگاهی مراسم آن برای ما تازگی خاصی داشت. به محض ورود به میدان و خاتمه‌ی مراسم صبحگاه، هر یک از قسمت‌ها در محوطه‌ی از قبل مشخص شده‌ی مخصوص به خودشان مستقر شدند. ابتدا تفنگ‌هایمان را چاتمه^۱ کردیم. پس از آن برنامه‌ی دو صحرا نوردی صبحگاهی آغاز گردید.

مسیر دویدن از میدان صبحگاه تا روستای عمرمل بود که حدود ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر با سربازخانه فاصله داشت. خود سرگرد رزم‌آراء فرماندهی هنگ در جلو صف بود و پیش

۱. چاتمه قرار دادن سه قبضه تفنگ بطور عمودی در حالی که سر لوله‌ها در داخل هم تکیه دارد و در مجموع ضمن استوار ماندن آنها شکل مخروطی را تشکیل می‌دهند.

آهنگی این دو استقامت توان فرسا را بر عهده داشت. در روزهای اول از کلیه افسران و افراد هنگ بجز حدود یک صد نفر بقیه از هم پائی با فرماندهی هنگ بازماندند و در راه و نیمه‌ی راه نفس نفس زنان از صف خارج شدند و همان‌جا بر روی زمین نشستند، ولی همین بازماندگان کم توان پس از یک ماه تمرین دو و نرمش صبحگاهی موفق شدند با راحتی تمام کلیه‌ی این مسافت را به دنبال فرماندهی هنگشان بدوند و به میدان صبحگاه برگردند و به محض ورود به میدان مشق به برنامه‌ی ورزشی صبحگاهی خودشان بپردازند و رفته رفته آمادگی جسمانی و توش و توانی پیدا کنند.

فصل پنجم

آغاز جنگهای لرستان

حدود چهار الی پنج ماه بیشتر از خدمت‌مان سپری نشده بود که دستور رسید برای سرکوبی اشرار و برقراری نظم و امنیت در لرستان به آن سمت حرکت کنید. لازم به توضیح است یک ماه قبل از آغاز عملیات بود که رزم‌آراء تصمیم گرفت به منظور تقویت قدرت نظامی افراد یک مرحله مانور آزمایشی در مناطق کوهستانی انجام دهد. به این منظور در تاریخ دهم تیرماه ۱۳۰۶ بود که شب هنگام، یعنی درست در ساعت ۱۲ نیمه شب پس از نواختن شیپور بیدار باش ضمن گرفتن اسلحه و تجهیزات کامل از سربازخانه حرکت کردیم و از مسیر جاده منتهی به «شاه آباد غرب» (اسلام آباد فعلی) به سمت قصر شیرین شروع به جلورفتن کردیم. تا به مقابل اداره‌ی «گمرک» که با سربازخانه بیش از پانصد متر فاصله نداشت رسیدیم. که ناگهان یکی از قاطرهای حمل صندوق‌های مهمات گروهان پنجم، یعنی همان گروهانی که من در آن خدمت می‌کردم و فرماندهی آن بر عهده‌ی ستوان دوم نصرالله یزدانی بود معلوم نیست به چه دلیل ناگهان رم کرد، پس از انداختن چند لگد محکم از صف خارج شد و در تاریکی شب شروع به دویدن به سمت تپه ماهورهای اطراف کرد. در نتیجه سه جعبه از جعبه فشنگ‌های باربندی شده بر پشتش را از همان بالا بر روی زمین انداخت و در اثر شدت برخورد با زمین سنگلاخ در جعبه صندوق‌ها کنده شد و مهمات داخل آن در تاریکی شب به هر طرف پخش و درون شکاف و لای تخته سنگ‌های مسیر پنهان شد.

از طرفی قبل از آغاز مانور طی یک بخشنامه اکیداً ابلاغ شده بود که کلیه‌ی افراد موظفند از ابتدا تا انتهای مانور رعایت کامل سکوت را بنمایند و هیچ‌کس به هیچ دلیل

حق شکستن سکوت و حتی صحبت آرام و درگوشی با نفر بغل دستی اش را ندارد و در صورت مشاهده شدت تنبیه خواهد شد.

راویه کش (مسئول قاطر حمل مهمات) گروهان که سربازی به نام علی جان حسین از روستائیان درّه‌ی مراد بیک همدان بود، در آن شب تاریک به دلیل تاریکی هوا و سنگلاخ بودن زمین به تنهایی قادر به پیدا کردن و جمع‌آوری کلیه‌ی فشنگ‌های برنو پخش شده در لابه‌لای شکاف و سنگ‌ها نشد. در نتیجه پس از خاتمه‌ی مانور و برگشت به سربازخانه ضمن انجام یک محاسبه و شمارش موجودی فشنگ‌ها کمبود حدود پنج هزار تیر فشنگ مشخص گردید که فرمانده‌ی گروهان تلاش زیادی در مخفی نگاه داشتن این موضوع از فرماندهان و مقامات بالا کرد زیرا در صورت افشای مطلب نتیجه فاجعه‌آمیز بود و کارش به دیوان حرب (دادگاه نظامی) می‌کشید. در نتیجه تا رسیدن فرصت‌های بعدی، از قبیل تمرین تیراندازی و انجام مانورهای جنگی موضوع را راکد گذاشت باشد که در این فرصت‌ها به طریقی کمبود مهمات گروهان را تأمین کند و خودش را از مسؤولیت‌های بعدی برهاند.

عدم تحویل جیره‌ی قند و چائی و صابون به افراد

انبار دار گروهان ما درجه‌داری به نام گروهان دوم ابراهیم خان از اهالی مزلقان چای از شهرستان ساوه آدمی بذله‌گو، خوش مشرب و خنده‌رو بود. در آن دوران به هریک از افراد وظیفه در هر ماه حدود ۱۰ سیر (۷۵۰ گرم) قند و حدود ده مثقال (۵۰ گرم) چای می‌دادند. انباردار گروهان بدون توجه به سهمیه و استحقاق افراد برای حیف و میل کردن سهمیه‌ی افراد طرح موزیانه‌ای برای این منظور ترتیب داده بود. به این ترتیب که تحویل قند و چای به افراد را منحصر به دو مرحله هنگام رسیدن نوبت نگهداری آنان در ساختمان ستاد لشکر که آن روزها به آن «ارکان حرب» می‌گفتند کرده بود. ساختمانی وسیع واقع در خارج از محوطه‌ی سربازخانه بود، و پاسگاه دیگر مربوط به ساختمان «دبیرستان نظام» کرمانشاه واقع در باغ دلگشا بود. وضع پاسداری به این منوال بود که به محض ابلاغ صورت نگهداری نگهبانان تعیین شده جهت تحویل گرفتن اسلحه به انباردار گروهان مراجعه می‌کردند و در عین حال طبق طرح او هر نفر علاوه بر تحویل گرفتن اسلحه مقدار دو سیر قند و دو مثقال چای هم دریافت می‌داشتند و الباقی سهمیه را به

نفع خودش به قول معروف بالا می‌کشید و به هیچ‌کس نم‌پس نمی‌داد.

حرکت به سوی منطقه‌ی لرستان

اواسط مهر ماه سال ۱۳۰۶ بود که بنابر امریه‌ی لشگر آماده حرکت شدیم، ریاست سر رشته داری هنگ که این روزها آن را (تدارکات) می‌نامند با سروان حسین داروغه بود. در آن موقعیت جنب و جوش زیادی در سر رشته داری هنگ برافزاده بود و کلیه‌ی فرماندهان به همراه انباردار و سرگروه‌بان‌های خودشان به انبار هنگ مراجعه کرده و سعی در دریافت تدارکات، اسلحه و مهمات و سهمیه‌ی جیره‌ی افراد جمعی خودشان جهت آماده شدن و حرکت به منطقه‌ی جنگی را داشتند. وسایلی از قبیل، چادرگروهی، و انفرادی، پتو، طناب، میخ و تیرک چادر دیگ مسی دو قفلی (دارای دو دسته در دو طرف) چراغ نفتی و غیره. این ترمیم و تکمیل آمادگی تا اوایل آبان ماه ادامه یافت. به این ترتیب در روز یکم آبان ۱۳۰۴ حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که هنگ منصور به فرماندهی سرگرد حاج علی خان رزم‌آراء پیاده از کرمانشاه حرکت کردیم. شب را در دو فرسخی (۱۲ کیلومتری) کرمانشاه اردو زدیم. چادرهای انفرادی تحویلی به افراد عبارت بود از سه تخته کرباس یا متقال شش متری که آن‌ها را از کنار به هم دوخته بودند، و به منظور تیرک چادر هم از یک تکه چوب استفاده می‌شد و تعدادی هم پایه و چند رشته طناب و چند عدد میخ طویله بزرگ هم ضمیمه آن بود. پس از استفاده از این وسایل و برافراشته شدن چادر به صورت عدد ۸ در می‌آمد. که نقص اصلی آن نداشتن در ورودی در طرفین آن بود. از طرف دیگر این چند تکه کرباس یک‌لا هرگز قادر به حفظ افراد از باد و سرما نبود آن چنان که در اغلب شب‌ها هوای سرد کوهستان فوق تحمل می‌شد، از همه بدتر ورود باد و سرما از طرفین چادر به داخل آن بود تا به آنجا که بیشتر اوقات مجبور می‌شدیم برای پوشیدن جلوی در چادر از دو تخته پتوی انفرادی خودمان استفاده کنیم که تا حدودی مانع ورود باد سرد به داخل چادر می‌شد، که در این صورت هم از لحاظ کمبود پتو در مضیقه می‌ماندیم. روز دوم حرکتمان بود که شب را در حوالی قلعه‌ی ظهیرالملک اردو زدیم در آن شب تلخ باران شدیدی همراه با باد سرد و گزنده شروع به باریدن کرد، به طوری که در اثر راه افتادن آب همه‌ی وسایل و پتوهائی که در کف چادر گسترده بودیم به کلی خیس آب شد در نتیجه آن شب تا صبح اصلاً مجال

برای خوابیدن و استراحت نماند.

دلیل اصلی این واقعه واقع شدن اردوگاه در گودی زمین بود زیرا فرماندهان بی تجربه‌ی ما محل اردو را در محلی که دارای پستی و بلندی زیادی بود انتخاب کرده بودند. بنابراین به محض شدت بارندگی آب باران به صورت جویبار در آمده از هر جهت به سمت محل اردوگاه در گودی واقع شده هجوم آورد و فردای آن روز به دلیل خیس شدن کلبه‌ی ملبوس و پتو و کیسه‌های انفرادی مان انجام هر نوع فعالیت، امکان حرکت و ادامه‌ی مسیر را از اردو گرفت. در نتیجه فرماندهان چاره‌ای جز آن ندیدند که روز بعد از آن شب بارانی را مختص خشک کردن پتو و ملبوس و وسایل اعلام کنند. اتفاقاً فردای آن شب هوا کاملاً صاف و آفتابی بود و این حسن تصادف کمک خوبی به برنامه‌ی خشک کردن وسایل مان کرد. فردای آن روز یعنی روز چهارم حرکت مان از سربازخانه‌ی کرمانشاه سحرگاهان فرمان ادامه‌ی مسیر و حرکت مان صادر شد و تا ساعت ده و نیم راه‌پیمایی کردیم تا به میان تنگه‌ی باریکی رسیدیم و در همان‌جا فرمان توقف دادند. گروهان سوم پیش قراول ستون بود. به محض بالا کشیدن از شیب تنگه در آن سوی گذار با عده‌ای سوار مسلح از عشایر لرستان مواجه شدیم، بی‌درنگ درگیری و شلیک گلوله‌ها از طرفین آغاز گردید، هر دو طرف به شدت مشغول زد و خورد شدند که گروهان اول و دوم هم از راه رسیدند، به محض شنیدن صدای رگبار تیراندازی بلافاصله به یاری گروهان‌ها سوم شتافتند و وارد عملیات شدند. دامنه‌ی درگیری مرتباً وسیع‌تر و شدت تیراندازی هم دامنه دارتر می‌گردید. سرانجام سواران مسلح که از لحاظ تعداد اصلاً قابل مقایسه با یک هنگ پیاده نبودند با مشاهده‌ی کثرت مداوم نیروها و از راه رسیدن دیگر گروهان چاره‌ای جز کشیدن به ارتفاعات و گریختن از گذرگاه‌های تند کوهستانی ندیدند. محل این درگیری در محلی به نام هیلان شامل فلات وسیعی بود که منتهی به کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای می‌گردید و امام‌زاده‌ی معروف و مجربی به نام شاهزاده محمد هم در دامنه‌ی یکی از همین ارتفاعات به چشم می‌خورد. و در آن نقطه‌ی دور افتاده‌ی مرتفع و سر سبز منظره‌ی روحانی عجیب و دل‌انگیزی به صحنه بخشیده بود. کمی آن طرف‌تر هم رودخانه‌ی وسیع و پر آب سیمره در فاصله‌ی بین این فلات و کوه‌های مرتفع آن خروشان و پیچان در حال پیشروی بود.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر موقعیت گردان دوم را با گردان اول جابه‌جا و تعویض

کردند، به این ترتیب کلیه‌ی افراد تفنگ بر روی دست (به حالت دست فنگ) و به صورت خط زنجیر به فاصله‌ی چهار متر از یکدیگر درجا مستقر شدیم و ضمن ایجاد یک خط دفاعی مطوّل (به صورت دشتبان) به ایجاد سنگر پرداختیم.

فرماندهی گروهان چهارم، افسری به نام ستوان دوم شاهپور دادستان (بعدها تا درجه سرتیپی ارتقاء پیدا کرد) و فرماندهی گروهان پنجم یعنی گروهان ما همان طور که قبلاً ذکر شد با ستوان نصرالله یزدانی بود. این دو فرماندهی جوان و بی تجربه به جای این که در یک چنین شرایط بحرانی در یک موقعیت مناسب قرار بگیرند و با تمام حواس و با مراقبت تمام مواظب اوضاع منطقه و نفرات خودشان باشند با بی خیالی تمام و بدون توجه به وظیفه‌ی خطیرشان در داخل یک گودال نسبتاً محفوظ در کنار هم نشستند و مشغول صرف غذا شدند. در این شرایط هر گونه مراقبت و مسؤولیت اداره‌ی گروهان و سرکشی به نحوه‌ی ایجاد سنگر و آرایش خط دفاعی بر عهده‌ی فرماندهان دسته‌ها محول شده بود. در این میان فرماندهی دسته‌ی دوم گروهان پنجم بر عهده‌ی ستوان سوم فرج‌الله خان افسری به کلی بی سواد بود که دلیل ارتقائش به درجه‌ی افسری مربوط به عملیات قبلی جنگ‌های لرستان در نواحی روانسر و جوانرود می‌گردید که طی این عملیات مورد اصابت چهار تیر قرار گرفت و به شدت مجروح گشت و پس از بهبود و معالجه ضمن گزارش موضوع به مقامات بالا از استوار یکمی به ستوان سومی ارتقاء درجه یافت. و همین افسر بود که در آن روز بدون ملاحظه و مشاهده‌ی عمل خصمانه از سوی عشایر این نواحی دستور تیراندازی به سوی آنان را به گروهان ما صادر کرد. آن هم گروهانی که هنوز خدمت شش ماهه‌ی اولیه‌اش خاتمه نیافته و موفق به دریافت سردوشی نشده بود، و به اصطلاح آن روزها «جدید» محسوب می‌شد. به هنگام درگیری یکی از هم‌سنگران ما به نام حسن میرزا اسماعیلی که جزئی لکنت زبانی هم داشت، به کلی دست و پای خودش را گم کرده و از شدت ناراحتی به صدای بلند گریه می‌کرد و مرتباً بلند بلند برای خودش به مرثیه سرائی پرداخته بود: پدرجان، پدرجان، کجائی، حس، حس حسنت کش کش کشته شد ما، ما، مادر جان، تو هم دیگر حس، حس حسنت را نخواهی دید. آن چنان به صورت جدی و به طور مکرر در حین انعکاس رگبار و درگیری به این کارش ادامه می‌داد که در آن موقعیت بحرانی همه‌ی ما را به خنده انداخته بود که بی اختیار به سرش فریاد کشیدم: حسن آقا، آرام باش حالا که هنوز چیزی

نشده که تو این قدر بی تاب می کنی و شیون و زاری براه انداخته ای، دشمن که عقب نشینی کرد و رفت، و اطلاع داده اند به سمت کوه های سمت غرب پس کشیده و فرار کرده است، حالا تو تازه برای خودت عزا گرفته ای! ...

ساعت حدود ۷ بعد از ظهر بود که گروهان های پنجم و ششم را از سنگرها جمع آوری کردند و آماده ی حرکت ساختند. در حالی که افراد گروهان چهارم به عنوان احتیاط عقبه همچنان در سنگرها به حالت آماده باقی مانده و به زبان و اصطلاح آن زمان وظیفه ی قراول صحرائی نگهبانی را بر عهده گرفته بود. به هر صورت آن شب را به هر طریق به سر آوردیم فردای آن روز آمار فشنگ و مهمات مصرفی در عملیات را از یگان ها خواستند. فرماندهی گروهان ما آمار صورت مصرفی اش را به مراتب فراتر از آن چه که مصرف کرده بود تهیه کرد، و برای هر نفر که حداکثر ۱۰ تیر تیراندازی کرده بودیم حدود بیست و دو تیر بحساب آورد و صورت مصرفی داد، و به این ترتیب برای یک درگیری کوتاه سه ساعته افراد یک گروهان حدود ۱۲۰۰۰ تیر صورت مصرفی تهیه کردند با این حساب سازی کسری فشنگ های گم شده در بین راه را تأمین کردند. منظور همان فشنگ هایی است که در طول راه به دلیل رم کردن قاطر و از پشت حیوان افتادن صندوق ها در میان زمین های سنگلاخ در تاریکی شب گم شده بود و به دلیل عجله و سرعت در حرکت و تاریکی شب هنگام امکان جمع آوری کامل و پیدا کردن آن نشد. در نتیجه وقتی که صورت مصرفی همه ی گروهان ها به ستاد هنگ و اصل گردید معلوم شد مصرفی گروهان پنجم به مراتب افزون تر از صورت مصرفی بقیه ی ده گروهان باقی مانده ی هنگ می باشد. به این لحاظ یکی از همان روزها عصر هنگام در اردوگاه به هنگام مراسم شامگاه، خود رزم آراء فرماندهی هنگ در مقابل صف شامگاه حضور پیدا کرد و درباره نحوه ی مصرف مهمات یگان ها و تهیه ی آمار صورت مصرفی به سخنرانی پرداخت و گفت: بنابر محاسبات و تحقیقات بعمل آمده آمار مهمات مصرفی عملیاتی گروهان پنجم دقیق نیست و با واقعیت وفق نمی دهد به این لحاظ فرماندهی این گروهان ستوان دوم نصرالله یزدانی فعلاً با دستور هنگ تویخ می گردد تا بعداً موضوع به وسیله بازرسین دقیقاً مورد محاسبه و تحقیق قرار گیرد، که بعداً پس از روشن شدن موضوع و پی بردن به کسری مهمات گروهان در اثر رم کردن قاطر و گم شدن مهمات در طول راه پیمانی عملیاتی تصمیم به برکناری وی گرفت و موضوع را به ستاد لشکر محرمانه

گزارش کرد. از قرار معلوم پاسخ دریافتی مطابق میل وی نبود و در این پاسخ دستور داده بودند فعلاً در حال حاضر تا خاتمه‌ی مأموریت عملیاتی انجام هر گونه تغییر و تحول در یگان‌ها به صلاح هنگ نمی‌باشد، لذا صلاح کار در این است که فعلاً پرونده را کد بماند و در این مورد تأمل شود.

توقف ما در این منطقه مدت چهل روز تمام به طول انجامید علت آن هم وجود حدود دویست نفر سوار یاغی مسلح در مسیر عبور هنگ به سوی کوه‌دشت لرستان یعنی به طرف قلعه‌ی نظر علیخان سرکرده‌ی عشایر یاغی بود که در تنگه‌ی گراد واقع در ۹ فرسنگی (هر فرسنگ ۶ کیلومتر) خرم‌آباد از قبل دو هنگ پهلوی و نادری را در محاصره‌ی خودشان در آورده بودند که منظور اصلی از اعزام هنگ منصور از کرمانشاه به منطقه‌ی عملیاتی هم نجات دادن این دو هنگ از حلقه‌ی محاصره‌ی چند ماهه بود. غافل از این که دویست نفر از عشایر مسلح هم علاوه بر محاصره‌کنندگان از سوی دیگر در منطقه‌ی هیلان راه عبور هنگ منصور به آن سمت را سد خواهند کرد و وادار به توقف در مناطق کوهستانی ساخته و در سختی و مخمصه قرار خواهند داد.

وضع بد تغذیه و نحوه‌ی تقسیم جیره‌ی افراد در مناطق جنگی

به هنگام آماده شدن هنگ منصور در ابتدا جهت حرکت به سوی مناطق جنگی لرستان علاوه بر تحویل اسلحه و مهمات و تجهیزات انفرادی به هر یک از افراد هم یک عدد کیسه متقالی کوچک به عرض و طول حدود ۲۵ در ۳۰ سانتیمتر، هر کیسه محتوی ۱۰ سیر (۷۵۰ گرم) آرد دادند. که در واقع یک نوع جیره‌ی جنگی اضطراری بین راه محسوب می‌شد. و بنا به دستور اکید فرماندهان هیچ یک از افراد بدون صدور دستور بعدی حق بازکردن درب^۱ کیسه و استفاده از آرد آن را نداشته زیرا که این مقدار آرد مختصر یک نوع جیره‌ی ذخیره برای موارد در کمبود و تنگنای شدید قرار گرفتن تا رفع مشکل و رساندن آذوقه محسوب می‌گردید و می‌بایستی دست نخورده و همچنان با درب دوخته در درون کوله پشتی انفرادی هر کس نگهداری شود.

در اولین روز حرکت راه‌پیمایی همچنان ادامه داشت، ساعت از دو بعد از ظهر هم

۱. درب، غلط مصطلحی است که صحیح آن در است.

گذشت با این وجود که ساعت‌ها از موعد مقرر تقسیم غذا و دادن نهار می‌گذشت هنوز خبری از آن نبود. تا این که قبل از ساعت دو فرمان توقف و استراحت دادند و درست چند دقیقه قبل از نواخته شدن شیپور حرکت یک وعده دم‌پختک با عجله بین افراد تقسیم کردند که هم نهارمان محسوب می‌گردید و هم به جای شام شبمان بود که این مورد مرتباً در طول راه تکرار شد و خود به خود ضمن حذف کردن یک وعده از غذای روزانه به صورت برنامه‌ی همیشگی اردو در طول راه در آمد و طی سرتا سر روزهای حرکت هر موقع که اردو به منزلگاهی میرسید و فرمان اطراق (توقف) داده می‌شد. آشپزهای اردو به سرعت دست به کار می‌شدند و با استفاده از چوب‌های جنگلی، ضمن برپا کردن اجاقی سنگی و آشپزخانه‌ی موقت صحرائی درون یک چادر به تهیه‌ی غذا می‌پرداختند و به این صورت به هر نفر یک وعده غذای عدس‌پلو یا دم‌پختک باقلا می‌دادند. به این طریق با شکم نیم سیر شبانه‌روز طی طریق کردیم و نقاط سخت‌گذر کوهستانی را پشت سر گذاشتیم تا به هیلان رسیدیم.

در طول روزهای تلخ و دیرگذر استقرار در هیلان که حدود ۸ تا ۱۰ روز به طول انجامید به هر نفر در هر روز حدود ۷۵۰ گرم آرد می‌دادند تا افراد خودشان به هر طریق آن را شخصاً خمیر کنند و با برافروختن آتش در روی سنگ‌های نازک قرار دهند و به این صورت نان مورد نیاز خودشان را طبخ کنند. تا این که یکی از همان روزها خبر ناراحت‌کننده‌ای به ما رسید موضوع از این قرار بود که ذخیره‌ی آرد اردو به اتمام رسیده و به دلیل ناامنی راه و خطر حمله‌ی عشایر به مأمورین تدارکات تهیه‌ی آرد و انواع خواربار از هر نوع تا رفع این موانع از طریق کرمانشاه هم امکان‌پذیر نمی‌باشد.

به اتمام رسیدن آرد و گندم، و خوردن علف و برگ و میوه‌ی درخت بلوط افراد

پیش آمدن این حادثه‌ی ناگوار به این صورت بود که مسئولیت تدارکات و تهیه‌ی بار و بنه‌ی هنگ بر عهده‌ی یک نفر غیرنظامی سرمایه‌دار بقول آن روزها مکاری به نام حاج مصطفی بود که حدود دویست رأس یابو و قاطرهای سرحال در اختیار داشت که بوسیله‌ی آن‌ها امور تدارک، حمل بار و بنه، ارزاق، اسلحه، مهمات و دیگر وسایل و جابه‌جائی اردو را با کارکشتگی و تجربه‌ی کافی همراه با لیاقت و مدیریتی کامل به انجام

می‌رسانید. روزی هم که آرد به اتمام رسید به همراه یک‌صد رأس یابو و قاطر تحت حمایت تعداد کافی افراد مسلح به منظور آوردن آرد و خواربار و دیگر مایحتاج اردو عازم کرمانشاه شد این در حالی بود که رفت و برگشت معمولی بدون برخورد با هر مانع احتمالی حداقل حدود ۲۰ روز تمام به طول می‌انجامید. بیست روز تلخ و فراموش ناشدنی برای افراد وظیفه‌ی بیچاره‌ای که در طول این مدت بیست روز همگی از خوردن نان محروم بودیم و غذای ما منحصر شده بود به هر شبانه روز یک وعده غذای پختنی گرم شامل آش ماش، دم‌پختک و یا ماش پلو که با وجود نخوردن نان اصلاً برای مان کافی نبود و طی این مدت همگی دچار رنج پر از شکنجه‌ی گرسنگی مداوم بودیم و از شدت گرسنگی مجبور به خوردن علف صحرائی یا بلوط شدیم تا سرانجام بنه‌ی تدارکات از کرمانشاه رسید و تا حدودی از شدت گرسنگی مان کاسته شد.

تقلیل جیره‌ی روزانه‌ی آرد افراد

از همان اولین روزی که بنه‌ی تدارکاتی مجدداً از کرمانشاه رسید، جیره‌ی قبلی آرد روزانه‌ی هر نفر که در حدود ۷۵۰ گرم بود به هر نفر حدود ۵۰۰ گرم در روز تقلیل پیدا کرد که همه روزه اول وقت آن دریافت می‌کردیم و پس از خمیر کردن در روی سنگ یا ساج می‌پختیم. تا این که در روز چهل‌م فرمان حرکت صادر شد. روز قبل از حرکت به هر نفر جیره‌ی سه روزه‌ی آردش را تحویل دادند تا در همان‌جا قبل از حرکت بصورت نان در بیاورند و در درون کوله‌پشتی‌ها نهاده و همراه خود حمل کنند.

روز اولی که از هیلان حرکت کردیم، پس از مقداری راه‌پیمائی در جاده‌های کوهستانی به کنار رودخانه‌ی پر خروش سیمره رسیدیم که دستور دادند بایستی بدون پروا همراه با اسلحه و تجهیزات خودمان را به آب بزنیم و پس از طی کردن عرض این رود لجام گسیخته و خروشان خودمان را به آن سوی آب برسانیم. در عین حال وظیفه داشتیم برای جلوگیری از ورود آب به داخل لوله‌ی اسلحه، تفنگ‌هایمان را خارج از سطح آب در بالای سرمان نگهداریم و در ضمن مواظب از دست ندادن آن به هنگام تلاش در پیشروی و نبرد با امواج باشیم.

در نتیجه دستور دادند ابتدا قبل از هر کار پوتین‌هایمان (کفشهای ساقه بلند سربازی) را از پای مان خارج کرده و پس از گره زدن سر بند پوتین‌ها به هم آن را بر روی

کوله‌پشتی‌هایمان محکم ببندیم. بعد از انجام کلیه‌ی کارهای مقدماتی به ستون یک راه افتادیم در حالیکه هر نفر با دست راست تفنگش را بالای سرش نگهداشته و با دست چپ محکم کمر بند نفر جلویی را چسبیده بود شروع به شکافتن آب و جلو رفتن کردیم، ضمن این که اغلب اوقات عمق آب (با وجود انتخاب منطقه‌ی وسیع و کم عمق تر رود) تا نزدیک شانه‌هایمان می‌رسید، به هر صورت با وجود همه‌ی این مشکلات از عرض رود گذشتیم و از آن سوی ساحل آن پا به بیرون نهادیم.

سربازی که خود و تفنگش طعمه‌ی امواج سیمره گردید و پس از نجات از آب قصد خودکشی داشت.

در این میان یک نفر از سربازان ما به نام عبدالله کفاش بچه‌ی همدان که کوتاه قدترین سرباز هنگمان بود، به دلیل کوتاهی فوق‌العاده‌ی قامتش به محض این که چشمش به امواج خروشان رودخانه افتاد بنای عجز و لابه را گذاشت به هیچ وجه حاضر به همراهی با دیگران و پا به داخل امواج رود گذاشتن و از رودخانه عبور کردن نبود و گریه کنان دست به دامن مکاری اردو شد. «حاج مصطفی» مکاری اردو هم از مشاهده‌ی قد کوتاه و عجز و لابه‌ی بی حد او دلش به حالش سوخت و الاغ تیزرو سرحالی را که هیکل درشتی داشت و همیشه خودش بر آن سوار می‌شد در اختیار وی گذاشت. عبدالله هم با خوشحالی تمام سوار شد در حالی که تفنگش را محکم در میان پنجه‌هایش فشرده و در جلو خودش روی لبه‌ی پالان الاغ قرار داده بود حیوان را به داخل آب پیش راند.

الاغ چموش و ناقلا هم که این بار سوار دیگری به جز صاحب خودش را بر پشتش می‌دید و از قرار معلوم از این بابت رضای خاطر چندانی نداشت به محض رسیدن به وسط امواج پیچان آب یکمرتبه شیطنتش گرفت و شروع به بدقلقی کرد و بالاخره یک وری در درون آب خوابید و با این کار خود عبدالله و حشمت زده را همراه با تفنگش طعمه‌ی امواج خروشان رود ساخت، عبدالله بیچاره هم از هول جان بی اختیار دست‌ها را از هم باز کرد و در تلاش رها کردن خود شروع به دست و پا زدن کرد و چند لحظه بعد در زیر امواج پر پیچ و خم رود از نظرها ناپدید گردید و در این گیرودار علاوه بر خود عبدالله تفنگش هم طعمه‌ی امواج شد.

سرگرد رزم‌آراء فرمانده‌ی هنگ که قبلاً پیش‌بینی این نوع وقایع را برای افراد و

چهارپایان هنگ کرده بود و به منظور نجات این گروه طعمه‌ی امواج شدگان و رعایت احتیاط چند نفر چابک‌سوار را در قسمت کم شیب و کم عمق رودخانه در محلی کمی پائین‌تر از محل عبور اردو در داخل و کناره‌ی رود به مراقبت گمارده بود که وظیفه داشتند چنان چه کسی یا وسیله‌ای دستخوش امواج گردید آن را از آب نجات دهند. در نتیجه در این مرحله هم به موقع به یاری عبدالله شتافتند و او را در حالی که نفس چندانی برایش باقی نمانده بود از آب گرفتند و به محض بیرون کشیدن او و قرار دادنش در کنار ساحل رودخانه به محض به حال آمدن کامل در مقابل نگاه ناباورانه‌ی ناظرین مجدداً به طرف رودخانه دوید و در حالی که مرتباً فریاد می‌کشید: تفنگم، تفنگم خودش را به داخل رود انداخت، که مجدداً او را از آب گرفتند و برای مانع شدن از پریدن دوباره‌اش به داخل آب به دستور فرمانده‌ی گروهان چند نفر دست‌هایش را محکم چسبیدند و مانع هجومش به طرف امواج خروشان رود شدند.

در این ضمن فرمانده‌ی گروهان که پی به افتادن تفنگ عبدالله در آب برده بود فوراً دستور داد حاج مصطفی مکاری اردو را احضار کنند و به محض حضور با تخته شمشیرش بجان وی افتاد و مرتباً ضمن نثار فحش‌های رکیک^۱ او را مسئول گمشدن تفنگ عبدالله دانست و گفت: اگر تو مرتکه‌ی خر کچی فلان فلان شده الاغت را در اختیار این الاغ قرار نداده بودی تفنگش مثل دیگر افراد حمایلش بود و گم نمی‌شد. حالا من کاری به این کارها ندارم اگر این تفنگ از آب گرفته نشود و به هر طریق که می‌توانید پیدایش نکنید پدرت را در می‌آورم و به دیوان محاکمات می‌سپارم و اعدامت می‌کنم. در نتیجه مکاری بیچاره با سر و صورت ورم کرده و خونین حاصل از ضربات تخته شمشیر خودش را به آب انداخت و با کمک دیگر افراد مکاری که همگی شناگران قابل‌ی بودند همه جا را کاوش کردند تا سرانجام به هر جان‌کندنی که بود تفنگ گمشده را پیدا کردند و تحویل فرمانده‌ی گروهان دادند.

۱. متأسفانه در آن دوران یعنی از دوران قزاق‌ها تا اواخر دوران سلطنت رضا شاه بنا به مثل معروف: «الناس علی دین فلوکهم» کلیه‌ی فرماندهان از رده‌ی بالا تا پائین به فحش دادن به زیردستان متأثر از بددهنی رضاشاه عادت داشتند.

سربازی که ندانسته صحنه‌ی اردوگاه را به آتش کشید و باعث تیراندازی مکرر لرها و به سوی اردوگاه گردید!

ساعت ده صبح بود که پس از تجمع در آن سوی رودخانه و مرتب کردن وسایل دوباره به راه افتادیم و از این لحظه به بعد در هر یک ساعت راه‌پیمایی یک ربع ساعت توقف و استراحت دادند تا عصر آن روز که، به یک منطقه‌ی مرتفع و مسطح خوش منظره رسیدیم، سرگرد حاج علی خان (رزم‌آراء) دستور داد در همان‌جا اطراق کنیم و اردو برپا داریم در آن هوای نیمه روشن شامگاهی هر یک از گروهان‌ها نقطه‌ی مشخصی را انتخاب کردند و چادرهای خودشان را در همان‌جا برپا داشتند در حالی که سر تا سر پهنه‌ی این فلات مسطح پوشیده از یک نوع بوته‌ی علف خشک صحرایی به ارتفاع حدود ۵۰ سانتیمتر بود، در این ضمن یک نفر از افراد گروهان پنجم سربازی بنام یحیی پاشاخان که بچه‌ی همدان بود و صدای خوشی هم داشت و در طول راه‌پیمایی آواز خوشش رنج خستگی را از تن بچه‌ها به در می‌کرد.

با وجود این که خود سرگرد حاج علی خان همیشه دو رأس اسب زین کرده آماده به سواری در اختیارش بود و هر یک از فرماندهان گروهان‌ها هم هر کدام یک رأس اسب سازمانی در اختیار داشتند به هنگام آغاز حرکت اردو هر کدام سوار بر اسب، یگان‌های خودشان را آرایش نظامی می‌دادند و به حرکت وا می‌داشتند و ضمن اسب تاختن به انتها و ابتدای صف مواظب اوضاع بودند.

بر خلاف دیگر فرماندهان «حاج علی خان» از همان آغاز حرکت همه‌جا پا به پای افراد به حالت پیاده در جلو اردو حرکت می‌کرد و اصلاً تمایل چندانی به سوار شدن بر پشت اسب نشان نمی‌داد مگر به هنگام غروب که راه‌پیمایی روزانه در حال خاتمه یافتن بود. در این هنگام او هم سوار بر اسبش با دقت تمام سرتاسر اطراف منطقه‌ی قرار بر استقرار و اردو زدن را با یک گشت سریع سرکشی می‌کرد و ضمن سرکشی در هر یک از نقاط مرتفع و مناسب آن دیده بانانی مستقر می‌ساخت و پس از اطمینان کامل از امنیت منطقه و برقراری پست‌های دیده‌بانی به اردوگاه بر می‌گشت و دستور برپاداشتن چادر و استقرار اردو را صادر می‌کرد.

و پس از استقرار یگان‌ها و فارغ شدن فرماندهان و افراد از چادر زدن و دیگر کارها خود سرگرد حاج علی خان سرباز وظیفه یحیی پاشاخان را به وسط اردوگاه احضار

می‌کرد و دستور می‌داد تا بدون هر نوع ملاحظه و با خیال راحت شروع به خواندن کند. او هم اغلب موارد این غزل معروف میرزاده‌ی عشقی را با صدای لطیف و دل‌انگیزش می‌خواند و رنج خستگی را از جان همه می‌زدود:

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی بر باد شد بنیادت ای بر بادباد

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق

آفرین بر فن استادیات ای صیاد باد

سنگدل صیاد رحمی کن که آخر صید تو

تا به کی در بند باشد لحظه‌ای آزاد باد

ناله‌ام هر نیمه شب چون می‌رسد بر بیستون

بانگ برآرد که فرهاد و فغانش یاد باد

بیستون فرهاد را هرگز به من نسبت مده

از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد

حتی در سرتاسر طول راه‌پیمائی هم از آغاز حرکت تا زمانی که به اولین قرارگاه می‌رسیدیم در صورت مساعد بودن موقعیت از لحاظ امنیت و احتیاطات نظامی تا رسیدن به محل استقرار شبانه با دستور و اجازه‌ی حاج‌علی‌خان رزم‌آراء یحیی، مرتباً آواز می‌خواند و به بچه‌ها روحیه می‌داد.

اما در آن شب به خصوص که به این منطقه‌ی کوهستانی مستور از علف‌های خشک که قبلاً از آن یاد کردیم رسیدیم همین یحیی پاشاخان از روی نادانی با روشن کردن یک عدد چوب کبریت از روی تنوع آن را به کپه‌ی کوچکی از این بوته‌ی علف‌های خشک گرفت و به محض روشن شدن آتش شعله‌های آن گسترش یافت با سرعتی غیرقابل تصور و پیش‌بینی نشده به همه جا سرایت کرد و در یک فرصت کوتاه منطقه‌ی وسیعی از این فلات کوهستانی را شعله‌ور ساخت. به طوری که در آن شب تاریک سرتاسر منطقه مثل روز روشن شد.

غافل از این که در همین زمان حدود دویست نفر از عشایر یعنی همان سواران مسلحی که حدود چهل روز تمام راه عبور ما به سمت خرم‌آباد را سد نموده بودند، همه جا دورادور مواظب حرکت و رفتار اردوی نظامی بودند و با منتهای هشیاری به منظور

پیدا کردن یک فرصت مناسب جهت زدن ضربه در کمین مان نشستہ بودند اینک با روشن شدن این آتش سرتاسری وسیع و روشن شدن صحنه‌ی اردوگاه به خوبی پی به موقعیت، استقرار و جایگاه اصلی اردوی ما بردند و ضمن استفاده از این فرصت مناسب از هر طرف شروع به شلیک مداوم به سمت چادرها کردند و اردو را به گلوله بستند. این در حالی بود که وجود ما در روشنائی آتش هدف مناسبی برای آنها محسوب می‌شد و هر یک از آنها ضمن کمین کردن و پناه گرفتن در پس تخته سنگ و پشت‌ها از هر طرف ما را هدف قرار داد بودند ضمن اینکه خودشان اصلاً دیده نمی‌شدند. در نتیجه تا به خود آمدیم و به فکر استتار و انتخاب موضع مناسب افتادیم تعدادی از افراد هنگ هدف تیر قرار گرفتند و مجروح شدند. بقیه‌ی افراد هر کدام ضمن برداشتن سلاح انفرادی به یک طرف دویدند و در پس بلندی و پشت‌های به کمین نشستند و بدون هدف به سمت تاریکی شروع به تیراندازی‌های بی‌ثمر کردند.

آرام آرام از شدت تیراندازی طرفین کاسته شد و رفته رفته آن شب پرخاطره هم به پایان رسید و به محض دمیدن سپیده و بر آمدن روشنی سحرگاه عشایر هم سایه‌وار از یک سمت ناپدید شدند و به سمت قلل کوه‌های مرتفع‌تر اطراف متواری گشتند. در حالی که هنوز هم داخل چادرهای اردوگاه ما به کلی خالی بود و اثری از سربازان پناه برده به پس پشت و تخته سنگ‌ها نبود، در این میان تنها برنامه‌ای که هنوز هم همچنان مثل روزهای شروع اردوکشی تغییری در آن حاصل نشده بود برنامه‌ی پختن غذای شب اردوگاه توسط آشپزهای قدیمی و جنگ دیده در محلی گود و کاملاً محصور واقع در این سوی ساحل رودخانه بود که مثل همیشه دود و دوشان را برقرار ساخته و بوی مطبوع غذا را در پهنه‌ی فلات کوهستانی منتشر کرده بودند. ضمن این که معلوم نبود به چه دلیل آن روز خیلی زودتر از موعد معین هر روز دست به کار شده و به این سرعت غذای شب ما را آماده کرده بودند، البته پاسخ خودمان را هنگامی دریافت کردیم که کوله‌پشتی برپشت و تفنگ به دست عازم تغییر موضع و کوچ کردن از اردوگاه بودیم و به محض رسیدن به کنار اجاق آشپزخانه متوجه‌ی سرآشپز اردوگاه شدیم که یک گونی بزرگ سربسته را در کنار خود قرار داده و ضمن چسبیدن به لبه‌ی گونی با دقت تمام از آن مواظبت می‌کرد در حالی که هنوز هم از آن راه دور تشخیص محتوای داخل گونی برای هیچ‌کس میسر نبود. که به محض نزدیک شدن کامل پی بردیم که محتوای گونی، غذای

دم پختک ما سربازان بیچاره است که بدون رعایت هرگونه اصول بهداشتی و نظافت ظاهری دم پختک تازه طبخ شده را مثل لویا و سیب زمینی و پیاز داخل انبار درون کیسه گونی کثیف پر از خاک و ماسه و آشغال و پشم و مو چپانده به همین حال در جلوی خودش قرار داده بود، وقتی که اولین نفرات سر صف به مقابل سرآشپز رسیدند، رو به بچه‌ها کرد و گفت: زود باشید، بچه‌ها یقلاوی (ظرف مخصوص غذاخوری سربازان) هایتان را جلو بیاورید، غذای شام شبستان را بگیرید و راه بیفتید معطلش نکنید! ... به این طریق وقتی غذای شام شبمان را در صبح اول وقت دریافت کردیم و تصمیم به خوردنش گرفتیم مشاهده کردیم که در داخل این دم پختک به نام باقلاپلو همه چیز دیده می شود، چیزهائی از قبیل نخ گونی، آشغال مو، خاک، سنگ ریزه و شن و دیگر چیزها، با این وجود از شدت گرسنگی همگی با ولع تمام شروع به خوردن که نه، بهتر است بگویم بلعیدن دم پختک و محتویات آن کردیم زیرا برای زنده ماندن مگر چاره‌ای به جز این هم بود؟ چند دقیقه بعد ضمن جادادن ظرف غذا درون کوله پشته‌ها با صدای صغیر سوت سرگروه‌بان دوباره به راه افتادیم و شروع به بالا و پائین کشیدن از تیغه‌های کوه و شیب و تپه و ماهورها کردیم تا نزدیکی‌های غروب به کوه‌دشت لرستان رسیدیم دستور توقف و برافراشتن چادرها صادر شد. دو روز تمام در آن جا استراحت کردیم روز سوم سرتیپ شاه‌بختی^۱ که فرماندهی لشگر لرستان را بر عهده داشت و در محلی به نام ترهان مستقر شده بود و قبلاً به همراه هنگ آهن از ترهان به سمت کوه‌دشت حرکت کرده بود فردای آن روز وارد کوه‌دشت شد.

ایراد گرفتن سرتیپ شاه‌بختی از نحوه‌ی فرماندهی هنگ سرگرد

حاج علی خان رزم‌آراء و واکنش شدید رزم‌آراء نسبت به افراد به محض ورود «سرتیپ شاه‌بختی» به کوه‌دشت، سرگرد حاج علی خان طبق معمول ارتش ضمن به جا آوردن احترامات نظامی و فرمان خبردار، هنگ را جهت بازدید و انجام سان و رژه در مقابل فرماندهی لشگر آماده کرد، به هنگام سان و رژه وضع نامرتب و نحوه‌ی رژه رفتن افراد جدید مورد ایراد شاه‌بختی قرار گرفت و با پرخاش تمام رو به

طرف رزم آراء فریاد کشید:

این افراد که همه شان یک مشت بچه‌ننه بیش نیستند، اصلاً به چه دلیل افراد جدیدی را که هنوز باگون (سردوشی) دریافت نکرده‌اند و تعلیمات نظامی کافی ندارند با خود به لرستان آورده‌ای؟ پس از قرار معلوم منظورشان از این کار تهیه‌ی سیاهی لشکر و آوردن این بچه‌ننه‌ها به منطقه‌ی عملیاتی بوده! ...

سختگیری بیش از حد و انجام عملیات نظامی طاقت‌فرسا و دست به و دکشی زدن تعدادی از سربازان و تداوم شکنجه‌ی بی‌غذائی و گرسنگی افراد

از فردای آن روز رزم آراء که از این ایراد و توبیخ حضوری شاه‌بختی به شدت ناراحت شده بود در کوه‌دشت افراد هنگ را وادار به انجام تمرینات شاق نظامی ساخت. تعلیماتی فوق‌العاده سنگین و غیرقابل تحمل که هر روز از ساعت ۷ صبح تا ۱۱ و بعد از ظهرها هم از ساعت ۲ تا ۶ عصر یکسره به‌طور نفس‌گیر ادامه داشت. به طوری که رفته رفته توان افراد به پایان رسید همگی احساس فرسودگی و ناراحتی شدیدی می‌کردیم و این ناراحتی به جایی کشید که حدود ۵۰ نفر از سربازان جدید فراری شدند و تعداد ۱۰ نفر هم از ناچاری دست به خودکشی زدند. فرمانده‌ی گروهان اول ستوان یکم محمد خان وزیری که اتفاقاً اکثر افراد دست به خودکشی زده از افراد گروهان او بودند دست به اقدام متهورانه‌ای زد و برای ادای وظیفه و رفع مسئولیت‌های بعدی از گردن خودش گزارش شکوائیه‌ای مفصلی تقدیم کرد و در این شکوائیه دلیل خودکشی ۵ نفر از گروهان خودش را مربوط به موارد زیر دانست و نوشت: نفری که متجاوز از دو ماه است از پادگان کرمانشاه بدون قرار گرفتن تعلیمات و آمادگی قبلی مستقیماً به منطقه‌ی جنگی آورده شده و نیمی از طول این مدت را در حال پیمودن راه‌های دشوار کوهستانی در شدت گرسنگی و کم‌غذائی بسر آورده و اغلب اوقات در اثر فشار گرسنگی مجبور به خوردن کنگر و خوردن سبزی صحرائی و بلوط و برگ درخت شده و از سهمیه‌ی قند و چای خودش هم به کلی محروم بوده سزاوار تحمل این همه فشار و سختگیری نیست. حال اگر خواسته باشیم منصفانه موضوع را قضاوت و ریشه‌یابی کنیم متوجه می‌شویم که

طی این مدت تا چه حد به این سرباز بیچاره اجحاف شده و فشار وارد آمده است که حاضر شده با وجود اطمینان از ناامنی منطقه و وجود عشایر مسلح تشنه به خون ارتشیان در پس هر پشته و صخره جان خودش را به خطر بیندازد و در این نقطه‌ی دور افتاده‌ی کوهستانی که راه به جایی ندارد اقدام به فرار نماید. آیا اطمینانی به آن هست که از این پنجاه نفر فراریان به سمت کرمانشاه چند نفری سلامت به مقصد رسیده باشند؟ زیرا هیچ بعید نیست که اکثر این به ستوه آمدگان از جان خود سیر شده در طول این مسیر گرفتار جنگ عشایر یاغی گردیده و به قتل رسیده باشند! ...

تقدیم این گزارش اعتراض آمیز هم کوچکترین تأثیری بر رفتار حاج علی خان رزم‌آراء نگذاشت و هیچ‌گونه تغییر و ملاحظه‌ای در رفتار وی بوجود نیاورد. روز شانزدهم یا هفدهم از ورودمان به کوه‌دشت بود که قرار بر اعزام یک گروهان به عنوان تأمین به همراه کاروان تدارکات و باروبنه و قاطر و یا بوهای حمل خواربار و ارزاق از کرمانشاه گردید که برای این منظور گروهان سوم را در نظر گرفتند.

در این ضمن امریه‌ی جدیدی از سوی لشگر رسید که به هنگ منصور مأموریت داده بودند به جانب محل ترهان همان محلی که خود «سرتیپ شاه‌بختی» هم برای شکستن محاصره‌ی دو هنگ از قبل به محاصره در آمده توسط عشایر مسلح در همان جاذمین‌گیر شده بود برویم. که در واقع این عمده‌ترین وظیفه و هدف از اعزام ما به این منطقه بود. رفتیم تا سرانجام پس از چند روز راه‌پیمائی به منطقه‌ی ترهان رسیدیم و پس از گذشت چند روز از توقفمان اطلاع حاصل کردیم که ذخیره‌ی خواربار و ارزاق هنگ هم به کلی به اتمام رسیده است.

از طرفی در طول این مدت یعنی از همان اولین روزی که از سربازخانه حرکت کردیم تا این زمان اصلاً خبری از تحویل قند و جای به افراد نبود. تنها پس از تقدیم گزارش اعتراضیه‌ی ستوان وزیری درباره‌ی عدم تحویل قند و جای به افراد تحویل آن تا حدودی برقرار شد. از طرفی به هنگامی که در ناحیه‌ی کوه‌دشت و هیلان مستقر بودیم کوچک‌ترین نشانه‌ای از به قول لرها چرچی و به قول ما از فروشندگان دوره‌گرد دست‌فروش سیار نبود. ولی در ترهان برای اولین مرتبه با چند مورد از این نوع «چرچی» ها برخورد کردیم که انواع خوراکی و وسایل را به کنار اردوگاه می‌آوردند و به معرض فروش می‌گذاشتند. وسایلی از قبیل: نبات، آب‌نبات، توتون، کاغذ سیگار،

سیگار، خرما، کاغذ پاکت، تریاک، سوزن نخ، و چیزهای دیگر از این قبیل. در روزهای اول و دوم از ورودمان به ترهان افراد اردو که چندین ماه در کوه و بیابان به سر برده و طی این مدت دسترسی به هیچ‌گونه بازار و فروشگاه‌های پیدا نکرده بودند، با اشتیاق تمام به سمت این فروشندگان دوره گرد هجوم آوردند و با خوشحالی و هیجان تمام شروع به خریدن توتون، سیگار، آب نبات قیچی، قند و چای و دیگر مایحتاج خودشان کردند. غافل از این که هیچ‌یک این نوع وسایل و تنقلات به هیچ‌وجه قادر به جلوگیری از شدت گرسنگی شدید ما نبود در نتیجه دسته جمعی به طرف جنگل می‌شتافتیم، دانه‌ی بلوط‌های ریخته شده در پای درخت بلوط را جمع می‌کردیم و با خودمان برای خوردن به اردوگاه می‌آوردیم و بوسیله‌ی آن تا حدودی رفع گرسنگی می‌کردیم. میوه‌ی بلوط شبیه به بامیه کمی از بادام بزرگتر دارای دو پوسته‌ی سفت و محکم می‌باشد و چند نوع مختلف دارد که نوع شاه‌بلوط آن نسبتاً خوشمزه‌تر است هر روز پس از جمع‌آوری بلوط‌ها به محل چادرها بر می‌گشتیم در یک گوشه آتشی روشن می‌کردیم و دانه‌های بلوط را در درون آتش قرار می‌دادیم پس از چند دقیقه ماندن در آتش پوسته‌ی رویی آن که به نازکی یک ورقه‌ی مقوا می‌باشد می‌ترکید و از پوسته‌ی دوم جدا می‌شد، پوسته‌ی دوم عبارت از قشر زرد رنگ نازکی بود که مغز قابل خوردن بلوط را در میان خودش داشت که این پوسته هم در اثر مقداری حرارت بیشتر از مغز بلوط جدا می‌شد، در این موقع مغز برشته شده و خوشمزه‌ی بلوط آماده خوردن بود و خیلی هم مقوی بود. عیب کلی آن در این بود که مصرف بیش از حد آن ایجاد یبوست شدید می‌کرد.

به این ترتیب سرتاسر این روزها را به همین منوال در آرزوی بدست آوردن یک تکه نان، در گرسنگی تمام به سر می‌بردیم. یکی از همین روزها دو نفر از سربازان یگان سواره نظام که برای جمع‌آوری بلوط و آوردن هیزم به جنگل رفته بودند، در داخل جنگل وجود چند برآمدگی غیر معمول سنگی سکوب مانند توجه آنان را جلب می‌کند، افراد یگان سوار به منظور قانع کردن حس کنجکاوی‌شان دهانه‌ی اسب‌شان را به یکی از درخت‌ها می‌بندند و به سراغ این سکوب‌ها می‌روند و به محض نزدیک شدن با مشاهده‌ی چند پره کاه در اطراف محل به کلی متحیر می‌گردند و هر چه فکر می‌کنند دلیلی برای این مورد پیدا نمی‌کنند، آخر وجود پره کاه آن هم در وسط جنگل موردی ندارد، در نتیجه برای قانع ساختن کامل حس کنجکاوی خودشان شروع به کندن و از هم

پاشیدن سکوب سنگی می‌کنند، ناگهان سوراخ کوچکی در پای یکی از سکوب‌ها باز می‌شود و مرتباً در اثر کندن گشادتر می‌گردد و ناگهان خودشان را در بالای مخزنی بزرگ از کاه بر روی هم انباشته شده می‌بینند. به محض عقب زدن کاه‌ها متوجه می‌شوند که در زیر قشر ضخیمی از کاه مقدار زیادی گندم و جو انبار شده است، از شدت خوشحالی فریاد شادی سر می‌دهند و پس از تفحص بیشتر در آن اطراف متجاوز از بیست سکوب مشابه سکوب اولی را پیدا می‌کنند. که پس از شکافتن هر یک از آن‌ها چشمشان از مشاهده‌ی وجود این همه گندم ذخیره شده در این محل دور افتاده‌ی جنگلی به کلی خیره می‌شود، بیش از این معطلی را جایز نمی‌دانند، یکی از سوارها سوار بر اسب به سرعت به سمت محل اردوگاه می‌تازد و جریان را مستقیماً به یاور حاج علی خان گزارش می‌کند. این در حالی بود که وجود چندین مخزن گندم و جو در آن موقعیت خطیر برای ما قحطی زدگان هنگ یک مانده‌ی بهشتی و یک معجزه‌ی الهی محسوب می‌گردید. به دستور فرمانده‌ی هنگ بی‌درنگ تعداد زیادی یابو و قاطر به سرپرستی مسئولین تدارکات هنگ به محل اعزام شدند و گندم و جوهای انبار شده که در این موقعیت بحرانی ارزش آن برابر با یک گنج طلا بود که از قرار معلوم توسط عشایر یاغی جهت آذوقه‌ی زمستانی‌شان ذخیره شده بود به اردوگاه حمل گردید. و وسیله‌ی خوشحالی افراد گرسنه هنگ را فراهم آورد از آن روز به بعد تا یک هفته‌ی تمام همه روزه سر گروهبانان یگان‌ها ضمن مراجعه به انبار تدارکات هنگ مقداری گندم بعنوان سهمیه‌ی گروهان تحویل می‌گرفتند و به هر نفر حدود دو لیوان گندم بعنوان جیره‌ی روزانه تحویل می‌دادند. افراد هم بدون درنگ گندم دریافتی را در روی آتش در درون یقلاوی برشته کرده و می‌خوردند که دو عدد از دندان‌های ثنایای من به دلیل وجود سنگریزه در درون این گندم برشته‌ها شکست. عده‌ای هم که عادت به خوردن این نوع خوراکی‌ها آن هم به‌طور مداوم نداشتند دچار درد دل یا اسهال شدند. در نتیجه روز به روز به تعداد اسهالی‌های هنگ افزوده می‌شد به همین دلیل از سوی بهداری هنگ تحویل گندم به صورت آرد در نیامده به افراد ممنوع اعلام گردید و از آن روز به بعد قرار بر این شد که خود افراد گندم سهمیه‌ی دریافتی‌شان را قبل از خوردن ابتدا به کمک دو تکه سنگ تخت بکوبند و به صورت بلغور در بیاورند و از آن آتش تهیه کنند. به هر صورت کشف و پیدا شدن این مخازن گندم در آن موقعیت نعمت با ارزشی بود و به این ترتیب تا حدود یک

هفته افراد هنگ را از شکنجه‌ی گرسنگی و بلوط و علف‌خواری رهائی بخشید. به محض تمام شدن این گندم‌ها دوباره دوران زجر از گرسنگی و هجوم افراد به جنگل‌ها به منظور یافتن بلوط و هر نوع وسیله‌ای که تا حدودی رنج گرسنگی را از آنان برطرف سازد و شب تا صبح باعث بی‌خوابی‌شان نگردد آغاز شد سرانجام پس از گذشت یک ماه از این ماجرا کاروان بنه‌ی خواربار هنگ از کرمانشاه رسید و پس از یک ماه تمام خاموش بودن اجاق آشپزخانه‌ی هنگ دوباره دود و دم آن برپا شد و اولین نهار گرم و دم‌پختک یعنی رفیق همیشگی ماکولیان سرگردان یعنی سربازان اجباری رضاخان تقسیم گردید.

شکستن سد محاصره‌ی لرها و نجات سرتیپ شاه‌بختی

و هنگ‌های محاصره شده از آن

پس از چند روز تغذیه‌ی مرتب و به‌دست آوردن قدرت نسبی فرمان حمله به سوی مناطق عشایری همان جایی که یاغی‌های مسلح در آن سنگر گرفته بودند صادر شد و پس از چند شبانه‌روز زد و خورد شدید سرانجام موفق شدیم سد محاصره‌ی یاغیان را بشکافیم و دو هنگ ماه‌ها در محاصره مانده و از وضع وخیم محاصره و گرسنگی نجات بخشیم.

یکی از محاصره شدگان درباره‌ی سختی‌های تحمیل شده در این مدت تعریف می‌کرد و می‌گفت:

در هفته‌های اخیر از شدت گرسنگی و کمبود غذا مجبور به خوردن گوشت چارپایان خود یعنی اسب و قاطرهای مان شدیم.

وقتی خبر رهائی دو هنگ در محاصره افتاده به «رضا شاه» رسید برای قدردانی از زحمات سرتیپ شاه‌بختی فرمانده‌ی لشکر لرستان یکی از شمشیرهای جواهرنشان قدیمی خودش را به عنوان هدیه‌ی شاهانه برای ایشان فرستاد.

هرگز فراموش نمی‌کنم که چگونه همه‌ی افراد لشکر را مجبور ساختند حدود ۸ فرسنگ (۴۸ کیلومتر) فاصله‌ی از ترهان تا تنگه‌ی در مسیر را از میان کوه و جنگل پیاده طی کنند و به استقبال گروه حامل شمشیر اعطائی بروند، شمشیری که در درون یک صندوق زینت داده شده و مخمل پوش جای داده شده بود و بر پشت قاطری اطلس پوش

حمل می‌شد و این روپوش اطلسی هم مزین به پرچم سه رنگ ایران بود. دو روز پس از خاتمه‌ی این تشریفات از ترهان حرکت کردیم و به دنبال عشایر مسلح از طریق تنگه گریخته به سوی رودخانه «کشکان» شتافتیم. هنگامی که به کنار رودخانه رسیدیم ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که دستور عبور از رودخانه صادر شد. طبق معمول ابتدا پوتین‌های مان را در آوردیم، بند پوتین‌ها را به هم گره زدیم و محکم به بند کوله‌پشتی بستیم و از پشت کوله‌پشتی آویختیم. دهانه‌ی شلوارها را بالا کشیدیم و به ستون یک پشت سر هم به سمت رودخانه‌ی پر پیچ و خم به راه افتادیم در حالی که هر نفر کمر بند نفر جلو را محکم چسبیده بودیم و مواظب قدم‌های سنگین او بودیم. از آب که گذشتیم، به آن سوی ساحل رسیدیم و همچنان براه‌مان ادامه دادیم تا رفته رفته دوباره داخل مناطق کوهستانی شدیم. این در حالی بود که فصل سرما و زمستان سر رسیده بود ولی لباس و بالاپوش ما هنوز همان لباس نازک و بلوز و شلوار تابستانی بود و بالاپوش شب‌مان هم یک تخته پتوی نازک بیشتر نبود. ولی خوشبختانه وجود مناطق جنگلی و هیزم خشک حاصل از آن تا حدودی مشکل سرمای شبانه را برای مان حل کرده بود و با دسترسی به این چوب‌های جنگلی با افروختن آتش مطبوع تا حدودی دفع سرما می‌کردیم.

در این میان اطلاع رسید که عشایر مسلح مورد تعقیب به سمت مناطق گرمسیری کوچ کرده‌اند در نتیجه ما هم به دنبال آنان راه کوهستانی سخت‌گذر را به سوی مناطق گرمسیری پیش گرفتیم و با ردیابی اثر به جای مانده از آنان به پیش روی خودمان ادامه دادیم. به این ترتیب پس از دو روز راه‌پیمائی مداوم در محل نسبتاً مناسبی اطراق کردیم و چادر زدیم، فردای آن روز دوباره حرکت کردیم و از منطقه‌ی ایل‌نشین عشایر جوکی گذشتیم تا به منطقه‌ی پل تنگ رسیدیم. در آن‌جا با چندین یگان که قبل از ما از مناطق دیگر به این ناحیه آمده و در محل مستقر شده بودند برخورد کردیم از کنار آنان گذشتیم و همچنان به راه خودمان ادامه دادیم تا سرانجام به منطقه‌ای واقع در نزدیکی‌های اندیمشک رسیدیم، جایی که کلیه‌ی یگان‌های از قبل آمده بالغ بر حدود هفت یگان بود شامل حدود چهارهنگ مختلف به نام‌های (اگر اشتباه نکنم) هنگ آهن، هنگ نادری و هنگ پهلوی و هنگ ظفر از ناحیه‌ی سنندج و هنگ ما به نام «هنگ منصور» از کرمانشاه و دو هنگ هم از ابواب جمعی تپ گارد سپه خرم آباد. در اولین شب ورودمان به منطقه

بخشنامه‌ی اکیدی از سوی ستاد لشگر به فرمان سرتیپ شاه‌بختی در میان یگان‌ها منتشر گردید مبنی بر این که عشایر سرکش و یاغی ایل بیرالوند در محاصره‌ی یگان‌های ما در آمده‌اند و هم این که در ناحیه‌ی مورد پوشش عملیاتی لشگر گیر افتاده‌اند، لذا کلیه‌ی فرماندهان قسمت‌ها وظیفه دارند با دقت تمام مواظب منطقه‌ی مورد تصرف و حراست خودشان باشند و به هیچ وجه فرصت فرار به عشایر را از حلقه‌ی محاصره ندهند و چنانچه عشایر به محاصره درآمده موفق به فرار از منطقه‌ی استحفاظی و مورد مسئولیت هر یک از هنگ‌ها شوند حسب الامر اعلیحضرت همایونی به مدت دو سال تمام محکوم به تبعید در خاک لرستان خواهند شد. در نتیجه آن شب را تا صبح کلیه‌ی افراد هفت ستون نظامی با مراقبت تمام به حال آماده باش کامل به سر بردیم و با کفش و لباس داخل چادرهای مان دراز کشیدیم، در حالی که تفنگ فشنگ گذاری شده خودمان را زیر سر داشتیم و تا دمیدن سپیده صبح به حالت بیدار خواب گوش به زنگ خطر و منتظر شنیدن شیپور آشوب جهت درگیری با عشایر بودیم و مرتباً از ته دل خدا خدا می‌کردیم که هر چه زودتر این شب پراالتهاب به سر برسد و خطر فرار عشایر از منطقه‌ی مورد تصرف و حراست ما بر طرف گردد. ساعت حدود دو بعد از نیمه شب بود که ناگهان صدای شیپور آشوب دل همه را به هراس و بیم انداخت، هراسان دست به سوی قبضه‌ی تفنگ‌های مان بردیم، و با یک حرکت سریع از جا پریدیم و تفنگ بر روی دست و آماده‌ی به شلیک از چادر بیرون زدیم که ناگهان خبر آوردند که عشایر در خطر محاصره افتاده موفق شده‌اند از میان تنگه‌ای شیار مانند واقع در محوطه‌ی مورد حراست و مراقبت هنگ‌های پهلوی و منصور از تنگه‌ای که در واقع به قول محلی‌ها یک آبشور بزرگ محسوب می‌شد بدون سر و صدا فرار کنند، زیرا آن‌ها که به خوبی از وضع جغرافیایی منطقه و وجود تنگه و شیارها و پرتگاه‌های آن آشنائی داشتند، موفق شدند به حالت خزیده از درون این شیار آرام و بی صدا فرار کنند. در این هنگام فرماندهی هنگ پهلوی بر عهده‌ی سرهنگ بلوچ و فرماندهی هنگ منصور هم که بر عهده‌ی یاور حاج علی خان رزم آراء بود. به محض اعلام مطلب همان شبانه افراد آماده‌ی هر دو هنگ با استفاده از رد پای باقی مانده از عشایر فراری به دنبال آنان شتافتیم. به این منظور شتابزده کوه و درّه‌ها را طی کردیم و همچنان بدون توقف و یک نفس پیش می‌رفتیم تا نزدیک غروب که هوا هنوز هم کمی روشن بود به کنار رود کرخه کور رسیدیم.

چگونگی طعمه‌ی امواج کرخه شدن سرهنگ بلوچ فرمانده‌ی هنگ پهلوی و بلعیدن شدن نیمی از پیکر او توسط کوسه‌ها! ...

به محض رسیدن به کنار رود، فرماندهانی که از شدت شتاب در تعقیب فراریان سرکش خطر امواج خروشان رود را از خاطر برده بودند، طبق روش‌های معمول در مورد دیگر رودهای کم‌آب در این جا هم دستور گذاشتن بی‌درنگ از پهنه‌ی رود را دادند. در این میان چند نفر از اهالی بومی محلی که در حاشیه‌ی ساحل رود مشغول زراعت بودند، با دستپاچگی تمام جلو دویدند و با همان لهجه‌ی محلی خودشان رو به فرماندهان ما اظهار داشتند! هی، هی، جناب سلطان این اُو تَه یِتره. (ای جناب سروان این آب آن‌قدر عمیق است که به قول معروف ته ندارد) بی‌هوده جان خودتان و سربازان بیچاره را به خطر نیندازید! ...

سرهنگ بلوچ که جلوتر از دیگر فرماندهان به کنار رود رسیده بود، از شنیدن این صحبت‌ها با اخلاق توأم با غرورش که تحمل دخالت یک روستائی را در کار خودش نداشت بنای فحاشی نسبت به روستائیان را گذاشت و دستور داد با خشونت تمام آن‌ها را از آنجا برانند. پس از آن فرماندهان هر دو هنگ سوار بر اسب‌های‌شان شدند و بدون اعتناء به آن همه اعلام خطرهای افراد بومی به سربازان دستور دادند، که پوتین‌هایشان را بکنند و آماده باشند تا به دنبال اسب‌های آنان از رودخانه عبور کنند در این موقع نوبت به آب زدن فرماندهان سوار بر اسب در رأس ستون نظامی قرار گرفته رسید، سرهنگ بلوچ و یاور حاج‌علی خان شروع به تعارف کردن به هم به عنوان پیشرو کردند، سرانجام سرهنگ بلوچ که از لحاظ درجات نظامی ارشدتر از رزم‌آراء بود پیش افتاد و در رأس ستون شروع به هدایت اسبش به درون رود کرد و آرام آرام به جلو رفتن ادامه داد در حالی که یاور حاج‌علی خان هم با چند متر فاصله عیناً حرکات او را تقلید می‌کرد و با احتیاط بیشتری اسبش را هدایت می‌کرد. کمی جلوتر، هنوز تا وسط رودخانه فاصله‌ی زیادی مانده بود که ناگهان امواج شدید و خروشان آب با یک تکان استب سرهنگ بلوچ و سوارش را از جا کند و به وسط جریان رود کشید، و چهار دست و پای اسب از زمین کنده شد حیوان بیچاره در حالی که از شدت وحشت شروع به شیهه کشیدن و اضطراب نشان دادن کرده بود. آرام آرام بی‌اختیار یک‌وری شد. موج بعدی سوار و اسب‌سوار را با یک تکان شدید در غلتاند در این گیرودار اسب سرهنگ که جان خودش را بکلی در خطر

می‌دید به منظور راحت‌تر شنا کردن هم چنان‌که عادت همه اسب‌ها در این‌گونه موارد است به حالت یک وری کامل در آمد و به شنا کردن پرداخت در نتیجه سرهنگ بلوچ در مقابل دیدگان حیرت‌زده‌ی افسران و سربازان ناظر بر صحنه به راحتی کنده شد و در یک چشم به هم زدن غرقه در امواج گل‌آلوده و پرتلاطم رود سهمگین از نظرها ناپدید گردید و دیگر اثری از او دیده نشد. در این بین رزم‌آرای زرنگ و با فراست که از همان ابتدا هرگز احتیاط خودش را از دست نداده بود قبل از افتادن به دام گرداب توفنده‌ی آب با چالاک‌ی تمام اسب خودش را آرام آرام به عقب کشید و جان سالم بدر برد و از آب خارج شد. به محض پا به ساحل نهادن فرمان به تکاپو افتادن سایرین و نجات جان سرهنگ بلوچ را صادر کرد ولی هر چه بیشتر گشتند کمتر اثری از او یافتند. تا سرانجام ساعتی بعد حدود ۱۰۰ تا ۲۰۰ متر پائین‌تر نیمی از پیکر از کمر به بالا خونین او را در روی آب مشاهده کردند و با انداختن قلاب و طناب سعی کردند او را بیرون بکشند که میسر نشد از قرار معلوم نیمی دیگر بدن او را کوسه‌های خونخوار خورده بودند و این نیمی هم هرگز دیده نشد به این ترتیب به کلی پیکرش مفقودالاثر گردید.

رزم‌آراء که تازه پی به خطر امواج رود برده بود دستور توقف و استقرار اردو در کنار رود را صادر کرد، در نتیجه ابواب جمعی هر دو هنگ منصور و پهلوی ماتم‌زده و افسرده خاطر همان‌جا با کمی فاصله در کنار هم اردو زدند و بهت‌زده و متحیر منتظر دستور بعدی فرماندهی لشکر در این مورد ماندند. سرتیپ شاه‌بختی به محض اطلاع از موضوع شخصاً به محل غرق شدن فرماندهی هنگ پهلوی آمد و ضمن استفاده از موقعیت دستور داد بخشنامه‌ای صادر کنند و طی این بخشنامه کلیه‌ی تقصیرات مربوط به فرار عشایر از حلقه‌ی محاصره را به نحوی ماهرانه متوجه‌ی سرهنگ بلوچ متوفی کنند، پس از آن سوار بر اسبش شد و به سمت دزفول حرکت کرد.

چند روز بعد از این جریان تعدادی از نفرات محلی مربوط به یگان‌های مستقر در دزفول همراه با وسایلی از قبیل مشک‌های بادی و غیره از راه رسیدند و ضمن باد کردن مشک‌ها و بستن دستک‌های آن‌ها به هم و با قرار دادن این مشک‌های باد شده و به هم متصل شده در زیر بلم‌های مخصوص پل‌های طویلی روی آب زدند و با کمک از این پل‌ها کلیه‌ی نفرات و وسایل هر دو هنگ را به آن سوی آب منتقل ساختند. جریان انتقال نفرات و عبور چارپایان همراه با وسایل تدارکاتی و اسلحه و مهمات هر دو نیرو حدود

سه تا چهار روز تمام به طول انجامید و با وجود رعایت احتیاط و دقت زیاد مقدار قابل توجهی از وسایل هنگ منصور، وسایلی از قبیل جعبه‌ی مهمات و دیگر ادوات جنگی به دلیل باریک بودن و کامل نبودن پل شناور و از همه مهم‌تر نداشتن دیواره در طرفین به درون رود افتاد و طعمه‌ی امواج آن گردید. در مورد خواربار و ارزاق هم مشکلاتی از این قبیل به وجود آمد از جمله به دلیل رسیدن رطوبت به حدود چهارده کیسه از قندهای کلوخه‌ی هنگ منصور قندهای داخل کیسه نزدیک به آب شدن کامل بود که به ناچار به دستور فرمانده‌ی هنگ جهت تهیه‌ی غذا از آن تحویل آشپزخانه‌ی هنگ گردید، سرآشپز هم ضمن مخلوط کردن مقداری آرد به آن، دو وعده «حلوا» برای کلیه‌ی افراد هنگ تهیه دید. ما سربازها هم که به جز آش و دم‌پختک طی این مدت هیچ‌نوع خوراک دیگری نخورده بودیم با لذت تمام این دو وعده حلوا را خوردیم و از آن لذت بردیم. از همه خنده‌دار تر این که تعدادی از افراد ساده‌لوح هنگ پیش خود تهیه‌ی این حلوا را بلافاصله پس از مرگ فجیع سرهنگ بلوچ را به هم ارتباط دادند و تصور می‌کردند تهیه‌ی این حلوا در واقع دادن یک نوع خیرات جهت شادی روح آن مرحوم است. در صورتی که دلیل اصلی آن مانع شدن از حیف و میل و از بین رفتن قندهای آب کشیده‌ی هنگ بود که در غیر این صورت بلامصرف می‌ماند و به کلی مضمحل می‌شد. چهار روز بعد فرمان کوچ و حرکت نیروها، هر کدام از یک جهت صادر شد. ضمن این که پس از معدوم شدن سرهنگ بلوچ از این تاریخ به بعد فرماندهی و مسئولیت اداره‌ی هنگ پهلوی به «سرهنگ آقاباشی» محول گردید. از این نقطه به بعد هنگ پهلوی به سمت تنگه‌ی «مازین» و هنگ منصور هم به جانب کوه سخت‌گذر مرتفعی به نام «کبیر کوه» حرکت نمود که پس از بیست و چهار ساعت طی راه به پای کبیر کوه رسیدیم.

فصل ششم

دچار قحطی شدن اردو به دلیل افتادن در محاصره‌ی لرها و دستبرد زدن ما به چادر آبدارخانه‌ی فرمانده‌ی لشگر از شدت گرسنگی و تشنگی و افشاء شدن آن.

قبل از صعود به بالای این سلسله جبال در دامنه‌ی کوه به افراد هنگ ابلاغ گردید که بر فراز این کوه یعنی همان جائی که ما عازم آن بودیم هیچ نوع چشمه و منبع آبی وجود ندارد. لذا بهتر این است که کلیه‌ی افراد علاوه بر قمقمه‌های انفرادی با هر نوع ظرف یا وسیله دیگری که بردن آب با آن مقدور باشد تا آنجا که می‌توانند آب کافی با خودشان حمل کنند. از جمله‌ی این نوع وسایل یک نوع کیسه‌ی برزنتی ضخیم انگلیسی بود که از دسترس ما افراد عادی خارج بود و در اختیار تدارکات هنگ قرار داشت. به هر صورت هر کس تا آنجا که می‌توانست و میسرش بود آب نوشید و مقداری هم آب با خودش حمل کرد. در ضمن سفارش اکید هم شده بود که در مصرف آب صرفه‌جویی کامل کنیم. به هر صورت فرمان حرکت صادر شد.

به هنگام جدا شدن دو هنگ از هم دو دستگاه هیلی‌گراف (چراغ مخابراتی) مربوط به هنگ پهلوی همراه با خدمه‌ی آن بنا به دستور لشگر مأمور هنگ منصور شدند تا پس از صعود به قله‌ی کبیر کوه از همان‌جا با کمک این دستگاه‌ها اطلاعات مربوط به عملیات را به ستاد لشگر واقع در دامنه مخابره کنند تا مرتباً از آنجا به وسیله بی‌سیم به اطلاع مرکز (تهران) برسد.

آرام آرام شروع به بالا رفتن کردیم در حالی که شیب کوه فوق‌العاده و مسیر ما کاملاً سنگی و ناهموار بود عجیب این که قاطرها با وجود بار سنگینشان با راحتی تمام از این شیب تند بالا می‌کشیدند زیرا سم قاطر برای راه‌پیمائی در مسیر کوهستانی بسیار مناسب

است. از همه مهم‌تر این که قاطر همیشه سم پای خودش را درست در سر جای سم دست خودش می‌گذارد. در نتیجه به هنگام راه پیمودن در کوه و گردنه‌ها قبلاً با دید باز جای سم دستش را انتخاب می‌کند و سپس با خیال راحت سم دستش را زمین می‌گذارد بعد هم سم پای خودش را در جای سم همان دست می‌گذارد در نتیجه خیالش همیشه راحت است و از هر نوع خطر سر خوردن و سقوط در امان می‌باشد. ولی در مورد اسب و یابو و الاغ علاوه بر اینکه از لحاظ ساختمان سمشان تناسب سم قاطر را ندارد، سم پایشان هم در جای سم دستشان قرار نمی‌گیرد و به این لحاظ کوه‌پیمائی و بارکشی در این گونه مناطق کوهستانی و صعب‌العبور برای این نوع چارپایان مشکل و خطر آفرین است. به خاطر دارم که در طی این مأموریت به هنگام حمل تعدادی مسلسل (تیربار) و ملزومات آن چند رأس از اسب‌های گردان مسلسل همراه با چند رأس از الاغ‌های مکاری که بارشان چادر و لوازم آشپزخانه بود به داخل درّه سقوط کردند. در نتیجه مجبور شدند بار آن‌ها را بر پشت قاطرها حمل کنند و مشکل سخت راه‌پیمائی را بر طرف سازند. سرانجام پس از حدود چهار ساعت کوه‌پیمائی توأم با مشقت به بالای کبیرکوه که از قرار معلوم در این زمان به «الله اکبر» معروف شده رسیدیم.

باد سرد شامگاهی به شدت در حال وزیدن بود و مهلت چادر زدن به کسی نمی‌داد از طرفی زمین کوهستان هم سفت و سنگی بود، کوبیدن میخ چادر در آن امکان نداشت. از همه بدتر حتی به اندازه‌ی یک مترمربع هم جای صاف و سطح غیر سنگلاخ مناسب جهت چادر زدن به چشم نمی‌خورد. علیرغم کلیه‌ی این مشکلات با تقلای زیاد موفق شدیم سرطناب چادرها را به صخره و تخته سنگ‌های اطراف بند کنیم و گره بزنیم و با قرار دادن قطعه سنگ‌هائی بر روی طناب و دامن چادرها آن‌ها را در مقابل وزش تند باد مقاوم و پای بر جا سازیم.

در اثر کوشش زیاد جهت نصب چادرها و تلاش چند ساعته‌ای که برای بالا کشیدن از شیب تند و ناهموار کوه به کار برده بودیم کلیه‌ی افراد ملتهب و عرق کرده دچار عطش و فشار تشنگی شدیدی شدیم. در نتیجه آب داخل قمقمه‌ها یکی پس از دیگری تا آخرین قطره به مصرف رسید به همین علت پس از صعود بر فراز کوه و برافراشتن چادرها حدود هفتاد درصد از افسران و افراد هنگ آب ذخیره‌ی قمقمه‌هایشان تمام شد. از جمله خود بنده هم یکی از همان افرادی بودم که به دلیل احساس خستگی شدید و عطش

فراوان آب قمقمه‌ام را به اتمام رسانده و از شدت عطش و تشنگی لب و دهانم تا ته گلو خشک شده بود.

از دیگر دلایل بروز این همه عطش و تشنگی افراد جدای از فشار خستگی و عرق کردن زیاد حاصل از تلاش فراوان، خوردن یک وعده حلوی چرب و شیرین تهیه شده از قندهای آب کشیده‌ی سر رشته‌داری هنگ بعنوان نهار آن روزمان بود که خوردن این حلوی دلچسب و شیرین تهیه شده هم مزید بر علت شده و بر شدت تشنگی مان افزود بود.

چادرگروهی ما هشت نفری بود و از مجموع این هشت نفر هیچ کدام آب نداشتیم. از طرفی در میان سایر هم چادری‌های ما یک نفر سرباز روحانی (طلبه‌ی جوان) به نام آقای سید نصرالله بود که در این گیرودار با ناراحتی تمام تلاش زیادی به خرج می‌داد تا قبل از این که نمازش قضا شود مقداری آب جهت گرفتن وضو فراهم کند که میسر نشد و تصمیم به تیمم گرفت که به دلیل سنگستانی و یک دست بودن منطقه خاک کافی جهت تیمم روحانی چادر ما به دست نمی‌آمد. در نتیجه ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که من تصمیم گرفتم گشتی در آن حدود و اطراف بزنم تا شاید مقداری خاک مناسب جهت تیمم حاج آقای روحانی مان پیدا کنم ... به هنگام این گشت و تجسس سر از کنار چادرهای مربوط به فرماندهی لشگر و آبدارخانه و گماشته‌هایش در آوردم که شامل چندین دستگاه چادر مفصل بزرگ و تو در تو می‌شد.

یکی از چادرها مخصوص دفتر و امور ستاد، دیگری مخصوص مشاوره با فرماندهان لشگر آن دیگری مخصوص خواب و استراحت، یک دستگاه مخصوص آبدارخانه و آخرین چادر هم مخصوص پاسدارخانه و گماشته و آشپزهای مخصوص وی بود.

طی این اردوکنشی یکی از نگهبانان چادر سرلشگر شاه‌بختی سربازی به نام «عزت‌الله شیرکش» بود که علاوه بر آشنائی قبلی و هم شهری‌گری نسبت فامیلی دوری هم با هم داشتیم. لذا هنگامی که چشمش به من افتاد اظهار خوشحالی کرد. پس از خاتمه‌ی سلام و تعارفات جریان بی‌آبی و تشنگی شدید خود و دیگر هم چادری‌های مان را با وی در میان گذاشتم. پرسید: مگر از پائین با خودتان آب به همراه نیاورده‌اید؟ پاسخ دادم: هر کدام یک قمقمه آب بیشتر نداشتیم که آن هم تمام شده ضمن ادامه‌ی این گفتگو متوجهی پنج عدد مشک بزرگ پر از آب که به وسیله‌ی قاطر حمل

شده بود در جلو چادر آبدارخانه فرماندهی شدم. با مشاهده‌ی این همه آب پیش خودم تصور کردم با تشریح وضع اسفناک بی‌آبی و تشنگی شدیدم حتماً به رگ غیرت فامیلان بر خواهد خورد و همین حالا بدون این که من از او بخواهم قمقمه‌ی مرا پر از آب خواهد کرد. ولی برخلاف تصور من او هیچ‌گونه اعتنائی در این مورد نشان نداد و مرا به کلی از خودش ناامید ساخت هر چند با توجه به سختگیری شدید فرماندهی لشگر و عواقب این کار تقصیر چندانی هم نداشت.

در این ضمن ساعت نگهبانی او هم سرآمده بود، در نتیجه ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که با هم خداحافظی کردیم و من ناامید و متفکر به چادر خودمان برگشتم. فاصله‌ی چادر ما تا چادر آبدارخانه فرماندهی لشگر فاصله‌ی چندانی نبود. قبل از این که به چادر خودمان برگردم موضوع بی‌آبی و تشنگی شدید افراد چادرمان را به اطلاع سرگروه‌بان رضاخان نایب احمدی^۱ که بچه‌ی تهران بود رساندم. که در پاسخ من اظهار داشت: خود ما هم در حال حاضر مثل شما آب نداریم و از شدت تشنگی در مضیقه‌ایم. اگر آبی گیرت آمد یاد ما هم باش!... من موقع را مغتنم شمردم و جریان مشاهده‌ی مشک‌های بزرگ پر از آب کنار چادر آبدارخانه را به اطلاع ایشان رساندم. ابتدا شروع به خندیدن کرد، بعد، سرش را تکان داد و گفت: هی پسر مواظب باش نباشد که خیال خامی به سرت زده باشد، یا این که سرت به تنت سنگینی می‌کند؟ راه بیفت برو پی کارت بچه‌جان و این خیال‌های خام و خطرناک را به کلی از سرت بدرکن!...

از چادر سرگروه‌بان بیرون آمدم و به چادر خودمان برگشتم. در حالی که در طول راه یک لحظه هم قادر به فراموش کردن و ندیده گرفتن منظره‌ی مشک‌های بزرگ پر از آب کنار چادر آبدارخانه فرماندهی نبودم و از شدت فشار تشنگی تاب و توان خودم را از دست داده بودم وقتی وارد چادرمان شدم ساعت حدود هشت بعد از ظهر بود و هوای کوهستان کاملاً تاریک شده بود و سردی نسیم شبانگاهی آزارمان می‌داد. به محض ورود به چادر از مشاهده‌ی وضع اسفناک و تشنگی شدید دوستان هم چادری‌ام خیلی ناراحت شدم، بیش از این طاقت ماندن در چادر را نیاوردم از چادر بیرون زدم و پاورچین پاورچین در تاریکی در حالی که مواظب کلیه‌ی جوانب بودم، رفتم تا به حدود محوطه‌ی

۱. همان‌طور که خواننده‌ی محترم ملاحظه می‌فرماید مرحوم آقای علی اکبر قراگوزلو با وجود کبر سن حافظه‌ی بی‌نظیر و عجیبی در به خاطر داشتن اسامی و اتفاقات گذشته داشت.

چادرهای فرماندهی نزدیک شدم، این درحالی بود که نگهبانان غافل از همه جا با خیال راحت در آبدارخانه مشغول شام خوردن و صحبت با هم بودند. به منظور جلوگیری از اثر باد شب هنگام و سرد کوهستانی پرده‌ی جلو چادر را هم پایین کشیده بودند. موقعیت از این مناسب‌تر نمی‌شد. با نوک پنجه به آرامی جلو رفتم، خم شدم و مشک آب کوچکی را که ظاهراً از پوست بره تهیه شده بود از کنار دیگر مشک‌ها برداشتم، به دوشم انداختم و آهسته و با قدم‌های بلند خودم را به چادر خودمان رساندم. بچه‌ها از مشاهده‌ی مشک پر از آب دچار وجد و خوشحالی توأم با خیرتی باور نکردنی شدند. فرصت صحبت و تأمل نبود. همگی ابتدا تا آن‌جا که می‌توانستیم آب مشک را سرکشیدیم، پس از سیراب شدن کامل قمقمه‌هایمان را پر کردیم. به چادر سرگروه‌بان دویدم دو عدد قمقمه و دو عدد کیسه‌ی برزتی محل ذخیره‌ی آب آن‌ها را هم پر کردم این در حالی بود که سر گروه‌بان که از شدت تحیر دهانش باز مانده بود اصلاً باورش نمی‌شد با تعجب نگاهم کرد و گفت: پسر مثل این که تو دیوانه‌ای، هیچ می‌دانی دست به چه کار خطرناکی زده‌ای؟ و چگونه با جان خودت بازی کرده‌ای؟ ...

گفتم: مگر شما نگفتید اگر آب گیرت آمد ما را هم از یاد نبر؟ خوب این آب و این هم سهم شما، مگر پیش از این حرف دیگری هم دارید؟ ... پس از آن دوباره همگی افراد در چادر تا آن‌جا که جا داشتیم و می‌توانستیم از آب مشک نوشیدیم. بعد از آن که مشک کاملاً خالی شد، خود مشک خالی را در محلی کاملاً دورتر از چادرهای خودمان در زیر سنگ‌ها پنهان کردیم و به آرامی به چادر برگشتیم.

ساعت حدود نه شب بود که هیاهو و سر و صدای زیادی از جانب چادر نگهبانی فرماندهی به گوش رسید چند نفر فریاد می‌زدند: مشک آب مربوط به آبدارخانه‌ی فرماندهی را از مقابل چادر برده‌اند. رئیس دژیان اردو ستوان سوم بنام علی سخائی بود که به دستور فرماندهی لشکر مأمور بازرسی چادرها و کشف مشک به سرقت رفته شد این بازرسی را از چادرهای گردان اول آغاز کرد. هنوز بازرسی چادرهای گردان یکم کاملاً خاتمه نیافته بود که قراول صحرائی مأمور پاسداری در محل دیده‌بانی که در نقطه‌ی مرتفعی واقع شده بود، متوجه می‌شود که از جانب قله‌ای واقع در دور دست کوه ماژین یگان مخابرات ضمن خاموش و روشن کردن چراغ مخابره در حال فرستادن پیامی می‌باشد و مرتباً چراغ مخابره را خاموش و روشن می‌کند، و به اصطلاح با علامت

«مرس» در صدد دادن اطلاعات مهمی می‌باشد. موضوع فوراً به اطلاع گروه مخابراتی لشگر رسید، آن‌ها هم بلادرنگ در صدد برقراری ارتباط مخابراتی و دریافت پیام برآمدند. به محض روشن کردن چراغ و آغاز مخابره، چراغ مخابره و فرد مخابره‌کننده هر دو هدف تیر عشایر مسلح درون تاریکی و در کمین نشسته در اطراف اردوگاه قرار گرفتند. این خود بهانه‌ای جهت آغاز زد و خورد و تبادل آتش و ارسال تیر از هر طرف به سوی دیگری شد و در اثر این تبادل آتش دو نفر از سربازان سنگر نشین هم به شدت مجروح شدند و داخل سنگر افتادند. وقوع این حادثه باعث شد که ریاست دژیان عمل بازدید از چادرها را نیمه‌کاره رها کند و به منظور کمک به مجروحین همراه با گروه امداد بهداری هنگ به جانب سنگرهای جلو بشتابد. در نتیجه وضع اردوگاه به هم ریخت، شیپور آشوب نواخته شد همگی تفنگ بر روی دست به حالت دست فنگ از چادرها بیرون زدیم و به دستور فرماندهان تیراندازی کنان در اطراف اردوگاه در درون سنگرهای از قبل تهیه شده سنگر گرفتیم. من هم ضمن استفاده از این موقعیت به سرعت به جانب محلی که قبلاً مشک آب را در آنجا پنهان کرده بودم دویدم تعدادی سنگ در درون مشک ریختم و از همان بالا آن را به داخل دره‌ی واقع در دامنه‌ی کوه شیخان پرتاب کردم. به این ترتیب از مهلکه نجات یافتیم.

فردای آن شب از آنجا حرکت کردیم و به تعقیب مهاجمین شب گذشته شروع به پیشروی کردیم تا به قتل کوه‌های مرتفعی صعود کردیم. به محض رسیدن بر فراز کوه، به چندین پناهگاه غار مانند برخورد کردیم. در داخل پناهگاه چشم‌مان به تعدادی اجاق افتاد که هنوز هم خاکستر درون این اجاق‌ها گرم و دلیل بر این بود که قبل از ما عده‌ای از عشایر یاغی در اینجا پناه گرفته بودند. از جمله مقداری هم نان خشک تهیه شده از بلوط همراه کمی چای خشک در غارهای دیگر به چشم‌مان خورد و معلوم شد در این چند روزه دسته‌جمعی یا خیال راحت در اینجا توقف کرده و از همین بالا مواظب کلیه فعل و انفعالات و حرکات قوای نظامی ما بوده‌اند و به محض مشاهده‌ی حرکت اردو به این سمت آن‌ها هم محل را خالی کرده و به جای دیگری در پهنه‌ی وسیع این سلسله جبال بی‌انتها نقل مکان کرده‌اند و بطور حتم اینک کیلومترها از جلوترند و فاصله زیادی با ما دارند، در حالی که طرح نظامی ارتش دنبال کردن و به محاصره در آوردن و سرانجام هم خلع سلاح و تسلیم کردن آنان بود. به خصوص فرماندهان اردو به خودشان وعده داده

بودند که در دامنه‌ی کویر کوه با عشایر برخورد کنند به راحتی آن‌ها را محاصره کرده به دام خودشان بیندازند. غافل از این که کویر کوه هم دارای دو راه خروجی متفاوت بود و بنا به گفته‌ی راهنما و بلد محلی مان، یکی از این دو راه همین راهی بود که ما از آن بالا کشیدیم و به خط‌الرأس کوه رسیدیم. راه دیگر هم از طریق تنگه «ماژین» بود. یعنی همان راهی که هنگ پهلوی مأمور بود هر چه زودتر آنجا را پوشش بدهد و به تصرف خودش در آورد. به این ترتیب حدود ده روز تمام ارتفاعات سخت‌گذر و گردنه‌های پر پیچ و خم و تنگه‌های پر از شیب تند و خطرناک این نواحی را یکی پس از دیگری پیمودیم و در همه‌ی احوال با مدتی تأخیر به جای پای عشایر مسلح از پیش محل را خالی کرده رسیدیم و پس از آن همه سرگردانی اینک از تنگه‌ی معروف «ماژین» سر آورده بودیم همان جایی که سه روز قبل از ما هنگ پهلوی با اطلاع از تمرکز یاغی‌ها در اینجا و قصد سرازیر شدن‌شان از یک تنگه‌ی خطرناک به سوی بستر رودخانه‌ی موسیان با شتاب تمام خودش را به آن‌جا رسانیده و متأسفانه قبل از رسیدن‌شان بر آن جا عشایر تیزپا که به موقعیت جغرافیائی منطقه و گدار و شیار و گردنه‌هایش کامل آشنائی داشتند خود را به دامنه‌ی کوه رسانیده و از این مرحله به بعد معلوم نبود به کدام جهت متواری شده بودند. هنگ منصور یعنی هنگ ما هم همه‌جا به دنبال راهنمای بلد محلی بود و در واقع اختیارش را به دست یکی از همین عشایر و افراد ایل مورد تعقیب که در ظاهر اعلام همکاری و انقیاد کرده سپرده بود و تظاهر می‌کرد با گروه فراریان کینه‌ای قدیمی و دشمنی خانوادگی دارد. به همین نحو یک ماه تمام بود که حدود هزاران سرباز و افسر درجه‌دار بیچاره را با زیرکی تمام به دنبال خودش از این کوه به آن کوه و از این درّه به آن درّه می‌کشید. در همه‌ی موارد هم همیشه ما چند روز بعد از ترک محل به جای پای یاغیان بر می‌خوریم به هر صورت باز هم رفتیم و رفتیم تا به محلی بنام چاهدر رسیدیم که تا شهر خرم‌آباد فاصله‌ی چندانی نداشت در طی این مدت جیره‌ی غذایی ما شامل یک وعده غذای پختنی در هر شب بود که این برنامه چه به هنگام حرکت و چه در موارد توقف همیشه یک‌سان بود و ما هم هیچ‌گونه دسترسی به شهر و آبادی نداشتیم و نه محل شکایت و فریاری، مجبور بودیم شبانه‌روز با همین یک وعده غذای مختصر بسازیم و هرگز لب به شکایت و اعتراض باز نکنیم. پس از ورود به «چاهدر» هنوز چهل و هشت ساعت از ورودمان به آن جا نگذشته بود که اطلاع حاصل کردیم باز هم ذخیره‌ی

خواربار اردو به انتها رسیده در نتیجه دوباره همان برنامه‌ی قبلی دسته‌جمعی راه افتادن درون جنگل و پرسه‌زدن به هر طرف به منظور جمع‌کردن علف‌های صحرائی و بلوط و یک نوع میوه‌ی جنگلی به نام دوته که آن را می‌کوبیدیم و می‌خوردیم اتفاقاً خیلی هم چرب و پرانرژی بود.

ناحیه‌ی «چاهدر» فلاتی مسطح و سبز چمنی یک دست بود که اصلاً هیچ‌گونه درختی در آن محل دیده نمی‌شد. با وجود تلاش فراوان ما به منظور پیدا کردن میوه‌های جنگلی هیچ کدام از آن‌ها قادر به سیر کردن شکم و تخفیف بخشیدن به رنج گرسنگی مان نبود و در نتیجه شدت گرسنگی خواب و راحت و امان بچه‌ها را بریده بود. یکی از هم چادری‌های ما از بچه‌های روستای سر در رود همدان به نام عبدالحسین در مورد تحمل گرسنگی بکلی کم طاقت‌تر از دیگر هم چادری‌های مان بود تا به آن‌جا که به محض تحمل فشار شدید گرسنگی دچار حالت تشنج و التهاب عجیبی می‌شد. ناراحتی‌اش به وضع خطرناکی می‌رسید که آن روز هم اتفاقاً از همان روزها بود و حال عبدالحسین مرتباً وخیم‌تر و به موقعیت خطرناک‌تری منجر شده بود آن چنان شدید که دیگر هم چادری‌های ما را به شدت نگران ساخت.

دستبرد زدن به چادرخوار بار هنگ پهلوی و ربودن کیسه‌ی آرد برای نجات از گرسنگی مرگ آورمان

در این بحبوحه ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که یکی از گشتی‌های اطراف اردو با خوشحالی تمام خبر خوش آیندی را به اطلاع مان رسانید و گفت: لحظه‌ای پیش کاروان حمل خواربار که به خرم‌آباد اعزام شده از راه رسیده است. همگی از شنیدن این خبر خوشحال شدیم و به خودمان وعده‌ی یک شام گرم و حسابی دادیم. ولی پس از کمی تجسس معلوم شد که این بنه‌ی خواربار و ارزاق مربوط به هنگ پهلوی می‌باشد که در حدود ششصد متری ما اردو زده بودند علیرغم اطلاع از این مورد مشاهده‌ی حال خطیر و وضع وخیم «عبدالحسین» مرا وا داشت که سر و گوشی آب بدهم، گشتی در اطراف بنه‌ی هنگ پهلوی بزنم و در صورت به دست آمدن فرصت به قول نظامیان امروز تکی (دستبردی) بزنم و به هر صورت قبل از آن که جوان بیچاره از دست برود قوت و غذای مختصری برایش فراهم آورم.

به این منظور همراه با یکی از هم چادری‌ها در حالی که قمقمه‌ها و کیسه‌ی برزنتی جای آب گروهی‌مان را به همراه برداشته بودیم از چادر بیرون زدیم و به سمت رودخانه‌ی «چاهدر» حرکت کردیم. در حالی که قبلاً اطلاع پیدا کرده بودیم بنه‌ی خواربار هنگ پهلوی هم در همین مسیر از چادر ما تا رودخانه چادر زده و اطراق کرده‌اند. اینک ما دو نفر با تظاهر به از پی آوردن آب، با خونسردی تمام با حال عادی از کنار چادرهای آنان عبور کردیم ضمن این که زیر چشمی همه چیز را دقیقاً زیر نظر داشتیم. کمی جلوتر متوجه‌ی یکی از سربازان بیگاری آشپزخانه و خبازخانه در پشت یکی از همین چادرها شدیم که مشغول خالی کردن مقداری آرد از یک کیسه‌گونی بزرگ به داخل ظرف مخصوص خمیر کردن جهت پخت نان بود، با اشاره‌ی سر به هم و سست کردن قدم‌ها زیر چشمی و به دقت محل کیسه‌ها آرد را شناسائی کردیم و با گذاشتن نشانی به خاطر سپردیم. بیش از این معطل نشدیم، به سرعت گام‌ها افزودیم، مستقیماً به سمت رودخانه رفتیم، ظرف‌هایمان را پر از آب کردیم و بدون درنگ به چادر خودمان برگشتیم، هم چنان منتظر ماندیم تا هوا به کلی تاریک شد. ساعت حدود نه شب بود که قصد حرکت به سمت محل را کردیم یکی از هم چادری‌های ما بنام سروان که پسرک ارمنی خوش صورتی بود که همین خوش صورتی خیره‌کننده باعث تولید مزاحمت‌هایی از طرق مختلف برای وی می‌گردید که شرح آن مفصل است و از هدف و محدوده کلام ما فراتر است پس بهتر است بگذاریم و بگذریم ... اینک همین پسرک ارمنی ترسو و کم جرئت با اصرار تمام از ما خواست که در انجام این دستبرد زدن به بنه‌ی خواربار هنگ پهلوی به منظور فراموش کردن رنج گرسنگی او را هم همراه خودمان ببریم.

من که کاملاً از بی‌دستی و پائی و کم‌دل و جرئتی او اطمینان داشتم در ابتدا حاضر به قبول درخواستش نشدم ولی بعداً در اثر اصرار تا حد التماسش و در مقابل قول و قسم مکررش در مورد رعایت احتیاط با اکراه تمام حاضر به قبولش شدم. هر کدام از ما یک عدد قمقمه‌ی خالی جهت ردگم کردن به دستان گرفتیم و با احتیاط تمام به سمت رودخانه به راه افتادیم، رفتیم تا به حوالی اردوگاه بنه‌ی هنگ پهلوی رسیدیم کمی جلوتر با یک نگاه مختصر محل و چادر مربوط به کیسه‌های آرد را پیدا کردم. پسرک ارمنی را همان جا گذاشتم و خودم، پاورچین پاورچین به طرف چادر شروع به جلو رفتن کردم در حالی که با مراقبت تمام مواظب کلیه‌ی جوانب بودم، هیچ‌کس در آن حدود دیده نمی‌شد

کیسه‌های آرد همچنان در بیرون از چادر در کنار در ورودی چادر بر روی هم چیده شده بود. به آرامی جلو رفتم یکی از کیسه‌های نسبتاً کوچکتر در رو قرار گرفته را برداشتم و با احتیاط تمام بر روی شانه‌ی چپ خودم قرار دادم. در این ضمن متوجه‌ی یک کیسه‌ی سفید محتوی حدود بیست کیلوگرم قند کلوخی در کنار دیگر کیسه‌ها شدم که مشاهده‌ی آن به شدت مرا به وسوسه انداخت برگشتم تا با اشاره به «سروان» از او بخواهم تا کمی جلوتر بیاید و کیسه‌ی قند را هم او بردارد که متوجه شدم سروان ارمنی از شدت ترس و نگرانی تا آن‌جا که توانسته خودش را از محل قبلی‌اش عقب‌تر کشیده و در حال حاضر حدود بیست متر آن طرف‌تر در کنار مسیر رود زانو به زمین زده و مشغول «تشرشر» است. در موقعیت عجیبی قرار گرفته بودم نه امکان صدا کردن او را داشتم و نه قدرت دل کندن از کیسه‌ی قند کلوخی‌ای را که در آن موقعیت به قحطی و کمبود غذائی افتادگی، ما آوارگان کوه و بیابان‌ها حکم کیمیا را داشت. چاره‌ای نبود سرکیسه‌ی آرد را به دست چپم دادم و با دست راست به هر جان‌کندنی که بود کیسه‌ی قند بدبار را از روی زمین کندم و تلاش زیادی به خرج دادم تا با یک تکان سریع آن را هم بر بالای کیسه‌ی آرد قرار داده بر روی شانه‌ام بگذارم که کیسه‌ی لعنتی به دلیل سنگینی و بدباری توازنش به هم خورد و از همان بالا با تمام وزن سنگین خودش به پائین سقوط کرد و از همان‌جا مستقیماً بر روی یک عدد ساج فلزی مخصوص نان پختن به هنگام سفر واقع شده در جوار دیگر کیسه‌ها فرود آمد و به محض فرود آمدن در آن خلوت شب صدای ناهنجار و تکان دهنده‌ی آن سکوت شب را در هم شکست و مثل صدای طبلی بزرگ در کوهستان پیچید! ...

بیش از این معطلی جایز نبود کیسه‌ی محتوی قند کلوخی را همان‌جا رها کردم با عجله تمام کیسه‌ی آرد را بر روی شانه‌ام محکم کردم و با یک خیز سریع در تاریکی شب در جهت رودخانه و به طرف سرازیری مقابل شروع به دویدن کردم، که در یک شیب تند به طرف درّه به دلیل شدت تاریکی و وجود سنگ و چاله‌ها کنترل خودم را از دست دادم و همراه با کیسه‌ی آرد از همان بالا با سر به درون گودال عمیقی سرنگون شدم، همین سقوط به ظاهر خطرناک باعث ناپدید شدنم از دید نگهبانان مسلح تفنگ بر روی دست شد و در عین حال کیسه آرد مثل یک بالش نرم قبل از من به زمین رسید و وزن تنم را به نرمی تحمل کرد همان‌جا موقعی به خود آمدم که سر و گردن و تمام تنم به شدت درد می‌کرد. نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر اتفاقات بعدی ماندم در این میان سروان

بیچاره وحشت زده و هراسان همچنان در حال دویدن به سمت چادرهای خودمان بود که نگهبانان مسلح ضمن تعقیب سریع بیش از این معطلش نکردند و ضمن زدن گلنگدن به صدای بلند و تهدید آمیز به او فرمان ایست دادند. شنیدن صدای چندش آور گلنگدن و بعد از آن هم فرمان ایست پاسداران، جان از دست و پای سروان برید و لرزان و نفس زنان او را در جا میخکوب ساخت. لحظه‌ای بعد دستگیرش کردند و به سمت اردوگاه خودشان بردند. در حالی که هنوز هم متوجهی وجود نفر دوم و فرو افتادن من در گودال مقابل نشده بودند. ضمن توجه به این هیاهو و سر و صداها در حالی که مشغول مالش دادن شانه و گردن خودم بودم پی به دلیل خرد نشدن گردن و سالم ماندن خودم بردم و معلوم شد که به هنگام سقوط به درون چاله ابتدا کیسه‌ی آرد جدا شده از شانه‌ام داخل گودی افتاده و پس از آن هم سر من به هنگام سرنگونی مستقیماً بر روی کیسه‌ی آرد فرود آمده، در نتیجه نرمی کیسه‌ی آرد مثل یک بالش‌تک ضربه‌گیر ضربه‌ی وارد به سروگردن را خنثی کرده، به محض بلند شدن از جا با توجه به موقعیت خطیری که پیش آمده بود کیسه‌ی آرد را در همان‌جا باقی گذاشتم و قمقمه بدست به طرف رودخانه رفتم، قمقمه را پر از آب کردم و به سمت چادرهای خودمان برگشتم و آرام آرام مسیر خودم را ادامه دادم. هنگامی که به پشت چادرهای بنه‌ی هنگ پهلوی رسیدم نگهبانانی که در جستجوی نفر دوم فرار کرده از معرکه بودند تا چشمشان به من افتاد به مقابلم آمدند با نگاهی مشکوک به سراپایم نگاه کردند و بدون معطلی دستگیرم کردند و از همان‌جا به چادر فرماندهی دژبانی خودشان بردند و کوچکترین توجهی به اعتراضات من نشان ندادند.

فرماندهی دژبان هنگ نادری نگاهی کنجکاوانه به سراپایم انداخت و پرسید: پسر از کجا می‌آئی و در این موقع از شب این طرف‌ها چکار داشتی؟

من که بکلی غافلگیر شده و از وضع ظاهر و لباس خودم به خصوص از سفید و آردی شدن شانه‌ی بلوز و پشت لباسم بی‌اطلاع بودم با اطمینان تمام پاسخ دادم: جناب سلطان (سروان) همان‌طور که ملاحظه می‌فرمائید، جهت پر کردن این قمقمه‌ها به کنار رودخانه رفته بودم به هنگام برگشتن معلوم نیست به چه دلیل افراد دژبان بنده را دستگیر کرده و خدمت شما آورده‌اند! ... به همین منوال هر چه که بیشتر از من سوال می‌کرد باز هم همان جواب اولیه را می‌شنید و قادر به اقرار گرفتن از من نمی‌شد. ناچار دستور داد مرا

نزد فرماندهی هنگ خودشان که در این موقع در چادر یاور حاج‌علی خان رزم‌آراء فرماندهی هنگ ما میهمان بود بیرند. و گزارش موضوع را به اطلاع آنان برسانند. هر دو فرمانده ابتدا نگاهی دقیق به سراپای من انداختند. پس از آن هر کدام به نوبت سؤالاتی در این باره از من کردند من هم همان پاسخ‌هایی را که قبلاً به افسر کشیک هنگ داده بودم برای ایشان تکرار کردم. حاج‌علی خان رزم‌آراء دستور داد فعلاً مرا به زندان بیرند تا صبح فردا شخصاً به این وضع رسیدگی کند. در نتیجه مرا تحویل چادرهای دژبانی اردوگاه دادند. در میان درجه‌داران دژبان (بقول آن روزها قلعه‌یگی) رزم‌آراء آردلی^۱ به نام وکیل‌باشی (گروه‌بان یکم) اسماعیل پنجاه تیر از اهالی همدان داشت. پس از تحویل من به دژبانی و رفتن سربازان دژبان من و او تنها ماندیم و من جریان گرسنگی افراد و وخامت حال عبدالحسین هم چادری خودمان را دقیقاً بدون کم و کاست برای او تعریف کردم، صحبت‌مان به طول انجامید. ساعت حدود ۱۲/۵ شب بود که رزم‌آراء از فرماندهی هنگ پهلوی خداحافظی کرد و به منظور بازدید قراول‌های صحرائی از چادر مهماندارش بیرون آمد. یکی از عادات همیشگی رزم‌آراء این بود که همه شب در نیمه‌های شب از چادرش بیرون می‌زد و برای بازدید شبانه از وضع اردو و نحوه‌ی پاسداری به گشت زنی می‌پرداخت و به کلیه‌ی پاسگاه‌ها سرکشی می‌کرد. در آن شب مخصوص به محض بیرون آمدنش از چادر گروه‌بان یکم اسماعیل پنجاه تیر به مقابلش آمد ضمن محکم کوبیدن پاشنه‌های پا و به حالت سلام نظامی و خبردار در آمدن دست بالا موضوع نفر در حال اغماء افتاده از شدت گرسنگی در چادر ما را به اطلاعش رساند و در ضمن گزارش داد که دلیل و انگیزه‌ی دستبرد زدن به بنه‌ی آرد هنگ پهلوی توسط این سرباز هم برای نجات جان هم چادری‌اش از مرگ بوده! ...

رزم‌آراء همان شبانه رئیس دژبان اردو بنام ستوان علی وزیری را احضار کرد و به منظور پی بردن به صحت اظهارات من او را به چادرمان فرستاد. اتفاقاً افسر مزبور موقعی به چادر ما رسید که عبدالحسین به کلی در حال اغماء و بی‌هوشی بود او هم فوراً مراتب را به رزم‌آراء گزارش داد. رزم‌آراء هم بی‌درنگ رئیس بهداری هنگ دکتری بنام یاور موسی خان را که اتفاقاً ایشان هم از اهالی همدان بود احضار کرد و دستور داد که

۱. آردل: کسی که هم در مراسم اردوکشی گماشته‌ی فرمانده بود و هم مهتر و اسب نگهدار او و در عملیات هم به دنبالش اسب می‌راند

عبدالحسین را تحت مداوای کامل قرار دهند و نتیجه را فوراً گزارش کنند. که این موضوع باعث مورد عفو قرار گرفتن و نجات یافتن من از شلاق خوردن شد.

سحرگاه فردای آن شب بنه‌ی هنگ پهلوی آن‌جا را ترک کردند و به سوی اردوگاه خودشان رفتند. ساعت ده صبح بود که به اتفاق یکی از هم‌چادری‌ها با احتیاط تمام به بهانه‌ی آوردن آب از رودخانه به سراغ کیسه‌ی آرد از شب گذشته همچنان داخل گودال به جای مانده رفتیم. علاوه بر آرد داخل کیسه مقدار آردی را هم که از درز کیسه روی سنگ‌ها و زمین ریخته شده بود با دقت تمام به کمک کف دست جمع کردیم و با خوشحالی تمام به چادر خودمان آوردیم. که همین یک کیسه آرد حدود دو روز تمام جیره‌ی آرد تعدادی از ساکنین چادرهای اطراف به مقدار هر نفر چهار صد گرم در روز را تامین کرد.

چهار روز بعد از این اتفاق فرمان عزیمت هنگ به سوی پل زال صادر شد زیرا دیده بانان مستقر در ارتفاعات و بلدهای محلی گزارش کردند که تعدادی از عشایر مسلح در حوالی کوه‌های پل تنگ دیده شده‌اند. در نتیجه مسیر اردو مشخص شد. راه افتادیم از پل زال که پلی آجری و قدیمی بنا به گفته‌ی محلی‌ها مربوط به حداقل هفتصد سال پیش بود گذشتیم و به سوی پل تنگ شروع به جلو رفتن کردیم. مدت بیست روز تمام در همان حوالی اردو زدیم و به تعقیب و تجسس جوانب محل پرداختیم نتیجه‌ای حاصل نشد به ناچار دوباره حرکت کردیم و این بار به محلی به نام حسینی رسیدیم در حسینی به تعدادی سیاه چادر که ساکنین آن کارشان فروش وسایل و مواد خوراکی برای کارگران راه آهن بود برخوردیم. از آن‌ها، مقداری خرما، ماست، توتون، قند و چای و چیزهایی از این قبیل خریدیم و در همان‌جا دستور اطراق صادر شد. ساعت حدود چهار صبح بود که شنیدن صدای ناهنجار چندین انفجار پی در پی همه را در جا تکان داد و دچار اضطراب و وحشت کرد. به تصور این که مورد هجوم دشمن قرار گرفته‌ایم دست به اسلحه از چادرها بیرون دویدیم و موضع دفاعی گرفتیم و رزم‌آراء هم فوراً فرمان آرایش نظامی و موقعیت تدافعی صادر کرد. تعدادی افراد برگزیده را هم به منظور اشغال ارتفاعات استراتژیکی حساس به اطراف فرستاد. خافل از اینکه محل اردوگاه موقت ما در امتداد مسیر ریل‌گذاری خط آهن لرستان قرار دارد در آن شب مهندسین و مسئولین امتداد خط آهن شبانه به انفجار کوه پرداخته‌اند و این صدای مهیب عامل تشنج اردو مربوط به

انفجار صخره و سنگ‌های در مسیر واقع شده بوده. با این وجود به دستور فرماندهی هنگ تعدادی از افسران جهت کسب اطلاع دقیق‌تر به محل رفتند و در برگشت صحت مطلب را گزارش کردند.

توقف ما در آن محل بیش از دو روز به طول انجامید در این موقع به هر نفر یک جفت گیوه‌ی دزفولی دادند. گیوه‌هایی که زیره‌ی آن از جنس کهنه‌ی به هم فشرده بود و رویه‌ی آن هم از نخ پرک بافته شده بود و پس از آن از راه‌های صعب‌العبور کوهستانی به تعقیب عشایر یاغی مسلح پرداختیم. در حالی که بنا بر اطلاع واصله فاصله‌ی ما تا فراریان حدود ده تا دوازده فرسخ (۶۰ تا ۷۲ کیلومتر) و در واقع حدود دو روز راه بود. به این ترتیب آن‌ها از جلو و ما هم همه جا سایه‌وار به دنبالشان بودیم و با وجود این همه تلاش و کوه به کوه گشتن از ابتدای حرکت مان از کرمانشاه تا این تاریخ به جز یک مرحله برخورد دیگری با آنان نداشتیم. ضمن این که این برنامه‌ی گریز و تعقیب در واقع به صورت بازی موش و گربه همچنان به بی‌هودگی ادامه داشت و مرتباً در حال فرسودن افراد گرسنه و بی‌قوت و غذا می‌شد اغلب از دوران سرتاسر این چند ماهه را ما در حال گرسنگی سر کردیم و حتی از یک وعده غذای کامل هم محروم بودیم. تنها شانس زنده ماندنمان عبور از نقاط جنگلی بود که در این جنگل‌ها به هر حال میوه‌های جنگلی و چیزهایی جهت پر کردن شکم خالی مان یافت می‌شد.

در یکی از این عبورها به تعدادی چادر عشایری برخورد کردیم که سخاوتمندانه مقدار قابل ملاحظه‌ای نان و تخم‌مرغ و دوغ و کره به ما هدیه کردند و از گرفتن بهای آن به صورت جدی خودداری کردند آن‌طور که به یادم مانده تصور می‌کنم از طایفه‌ی شیخیه و مردان بودند. پس از چند روز توقف در جوار آن‌ها دوباره حرکت کردیم تا به کوهی به نام طاق رسیدیم، جایی که تا خرم‌آباد حدود هشت فرسخ بیشتر فاصله نداشت. مدت چهل و هشت ساعت هم در این محل اطراق کردیم، در حالی که هنوز هم با منتهای ناراحتی از لحاظ گرسنگی و بی‌غذائی به سر می‌بردیم و با وجود فاصله‌ی کوتاهمان تا شهر خرم‌آباد، عوامل سر رشته‌داری هنگ اصلاً به فکر آرد و خواربار برای افراد نبودند. پس از دو روز توقف به محل چمنچر واقع در دو فرسخی خرم‌آباد رسیدیم. قصد پیاده کردن وسایل از پشت چارپایان و برپائی چادرها را داشتیم که ناگهان تصمیمشان عوض شد و مجدداً دستور جمع‌آوری وسایل و آماده شدن جهت حرکت را صادر کردند. در نتیجه با

یک نوع شتاب غیرمنتظره و حالتی توأم با اضطراب و دلهره به جمع‌آوری وسایلمان پرداختیم و پس از بار کردن قاطرها به سمت خرم‌آباد به راه افتادیم و دردل از این که پس از ماه‌ها بیابان‌گردی و کوه‌پیمائی به دور از شهر و آبادی اینک عازم شهری آباد و پر نعمت بودیم اظهار امید و خوشحالی می‌کردیم. رفتیم تا سرانجام به کنار قلعه فلک الافلاک^۱ رسیدیم. به سرگروهان‌های گروهان‌ها دستور داده شد لیست و آمار دقیقی از افراد بیمار قسمت خودشان تهیه کنند تا به محض رسیدن به داخل شهر آنان را تحویل بهداری لشکر دهند و در آن‌جا به مداوایشان پردازند. از این نقطه به بعد دستور دادند از گیوه‌هایمان استفاده کنیم که خود این مورد اشکالات زیادی را در مسیر کوهستانی و سنگلاخ به دنبال داشت.

بعد از پوشیدن گیوه‌ها به سمت شهر خرم‌آباد به راه افتادیم. پس از ورود به خرم‌آباد بر خلاف تصور خامی که کرده بودیم، اجازه‌ی هیچ‌گونه توقعی در داخل شهر را ندادند. آن چنان که از این سوی شهر به ستون نظامی مرتب وارد شدیم و مستقیماً از آن سوی شهر خارج گشتیم. رفتیم تا حدود دوازده کیلومتری آنسوی خرم‌آباد فرمان توقف در محلی به نام شمشیرآباد صادر شد حدود یک ساعت استراحت دادند. که طی این مدت آقایان افسران فرمانده آن‌چه را که لازم داشتند و مایل به خرید آن بودند از داخل شهر تهیه کردند. پس از آن فرمان حرکت به سمت تنگه‌ی زاهد شیر و به زبان محلی لری زاد شیر صادر شد. تنگه‌ای که بعدها به دلیل درگیری‌های مکرر بین قبایل لر و نیروهای ارتش^۲ و وقوع تلفات زیاد و قتل و عام شدید سربازان توسط الوار یاغی به دره‌ی مرگ شهرت یافت. فاصله‌ی این تنگه‌ی مشهور و پرماجرا تا خرم‌آباد حدود چهار الی پنج فرسخ (حدود سی کیلومتر) می‌باشد و در مسیر خرم‌آباد به بروجرد قرار گرفته است.

همان‌طوری که قبلاً ذکر آن آمد به هنگام توقف کوتاهمان در ناحیه‌ی کوه طاق هیچ‌گونه آرد و مواد خوراکی داده نشد. از همه بدتر با وجود عبورمان از داخل شهر از طریق فرماندهان مسئول هیچ‌گونه اقدامی درباره‌ی تهیه‌ی آرد و کمبود ارزاق و خواربار برای افراد بیچاره‌ی سرگردان به عمل نیامده در نتیجه اردوئی با این کثرت به تعداد یک هنگ به صورت خیلی از گرسنگان محروم و مظلوم و سرگردان از داخل شهر با وجود آن

۱. تصویر آن را در انتهای کتاب ملاحظه فرمائید.

۲. شرح کامل این مورد را در صفحات بعد مربوط به سپهبد احمد آقاخان امیر احمدی مطالعه فرمائید.

همه نعمت‌های خیره‌کننده‌اش با پیکرهائی لاغر و استخوانی و قدم‌های لرزان گذشتیم و دوباره راهی کوه و بیابان‌ها گشتیم در حالی که جرئت هیچ‌گونه اعتراض و حتی درخواست جیره‌ی استحقاقی روزانه‌ی خودمان را هم نداشتیم. ساعت حدود هشت شب بود که باران کوهستانی با شدت تمام شروع به باریدن کرد و در نتیجه رفته رفته زمین مسیر خاکی ما تبدیل به گل و لای چسبنده‌ای شد. از طرفی به دلیل فرو رفتن گیوه‌های پاپوش به آب درون آب باران و گل و لای چسب اتصال کف گیوه به رویه‌ی آن‌ور آمد و آرام آرام از هم جدا شد. به این ترتیب زیره و کف اکثر گیوه‌های نودزفولی ما در درون گل جاده‌های کوهستانی تبدیل به لجنزار شده باقی ماند. در نتیجه مجبور شدیم از این پس علاوه بر تحمل رنج خستگی و گرسنگی شکنجه حاصل از برهنه پا رفتن در میان جاده‌های سنگلاخ و سختی راه کوهستانی را هم تحمل کنیم و لنگ لنگ خودمان را در این مسیر بی‌انتها به دنبال دیگران بکشیم.

تحمل این همه فشار و شکنجه برای عده‌ای از افراد دوام چندانی نیافت و به دلیل به اتمام رسیدن توانشان از پا در آمدند گروهی از آنان تک به تک یا دو تا، دو تا در راه و نیمه راه در گوشه‌ای افتادند و همان‌جا مثل یک تکه سنگ بی‌حرکت در کنار جاده‌ی سراسر گل و لای و در زیر باران شدید کوهستانی باقی ماندند، به هر طرف که نگاه می‌کردی عده‌ای سرباز رنگ پریده و نحیف با چهره‌های استخوانی و نگاهی غم‌زده و مأیوس به فاصله‌های نامنظم از هم با پیکری فرسوده نقش بر زمین شده بودند و گوئی که به کلی دل از حیات و امید به آینده بریده‌اند. زیرا پیش از این نه تشویق و تمجید سرگروه‌بانان و نه تهدید به زندان و شلاق چرمی چهار شاخه‌ی فرماندهان در آنان کوچکترین تفاوت و اثری نداشت. گوئی که به کلی دست از جان شسته و اعتنای چندانی به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نداشتند و تحت این شرایط مرگ را وسیله‌ای جهت رهایی به حساب می‌آوردند در نتیجه به دستور فرماندهی هنگ یاور حاج علی خان ستوان دوم ابوالحسن خان آئین یک به یک این افراد از پا در آمده را به کمک سربازان انتظامات از گوشه و کنار راه جمع‌آوری کرد و در یک نقطه‌ی مرتفع سنگلاخی مستقر ساخت. از طرفی فرماندهان هم با مشاهده‌ی وضع موجود چاره‌ای جز دستور توقف اجباری و دادن استراحت به افراد ندیدند، افرادی که به محض دریافت اجازه‌ی توقف در هر جایی که بودند مثل یک تکه‌ی چوب خشک بر روی زمین افتادند و همان‌جا بی‌حرکت از پا در آمدند. در این بین

رزم آراء هم از راه رسید و وقتی وضع فلاکت بار افراد گروهان ششم را این چنین دید، عده ای نشسته گروهی بر زمین گل آلود دراز کشیده و چند نفری هم از شدت خستگی و بی حالی به کلی به حالت اغما افتاده فریاد اعتراض بلند شد و بر سر فرماندهان گروهان ها با عصبانیت تمام فریاد کشید: مقصر اصلی در این مورد فرماندهان بی عرضه ی واحدها هستند که یک چنین افراد سست عنصر بچه ننه و بی انضباطی را تربیت کرده اند. آخر این چه وضع انضباط و اداره کردن یک واحد نظامی در منطقه ی جنگی می باشد؟ یک مشت چریک غیر نظامی به مراتب مرتب تر و با انضباط تر از این نوع نظامیان بی ته هستند.

در این میان فرماندهی گروهان ششم ستوان دوم آئین جلو رفت ضمن ادای احترام نظامی با حالت خبردار و با کلماتی شمرده و کاملاً مؤدبانه پاسخ داد:

جناب رئیس صحیح می فرمائید، حق با شماست مشاهده ی یک چنین وضع اسفناکی برای یک واحد نظامی واقعاً غیر منتظره و تأسف آور است. ولی تصدیق بفرمائید از نفری که چندین ماه مداوم ضمن تحمل گرسنگی و کم غذائی مرتباً از این کوه به آن کوه در حال راه پیمائی بوده و در این روزهای آخر هم فعلاً حدود چهل و هشت ساعت تمام است که از کوه طاق به این طرف هیچ گونه سهمیه ی آرد و جیره ی غذائی دریافت نکرده و در این مسیر ناهموار و در زیر باران شدید حدود دوازده فرسخ (هفتاد و دو کیلومتر) تمام راه کوهستانی را با منتهای سختی خودش را جلو کشیده بیش از این چه انتظاری می توان داشت؟ ...

یاور حاج علی خان رزم آراء که اصلاً آمادگی و انتظار شنیدن یک چنین جملات و اعتراضات دندان شکنی را آن هم از زبان یکی از فرماندهان خودش در جلو صف ستون نظامی در منطقه ی جنگی نداشت، با عصبانیت تمام به طرفش برگشت و فریاد کشید: دستور می دهم هر چه زودتر افراد را از این محل حرکت دهید و به چهار الی پنج کیلومتری این نقطه که تپه ای به نام قله ی آبستن است برسانید به محض رسیدن در بالای همان تپه اردو بنید پس از خاتمه کار استقرار سرگروهان های واحدها با گاری و قاطر به خرم آباد برگردند به مقدار کافی آرد تهیه کنند و به هر نفر پنج سیر (۳۷۵ گرم) آرد بدهند تا کوفت کنند و دست از این بچه ننگی و شل بازی ها بردارند.

از آنجا تا خرم آباد حدود چهار فرسخ راه بود ساعت حدود چهار صبح بود که دستور

حرکت صادر شد، و به دلیل فرسودگی و از پا درآمدگی افراد طی کردن این مسافت کوتاه دو ساعت تمام به طول انجامید. هوا کاملاً روشن شده بود که به پای تپه رسیدیم. در حالی که اصلاً قادر به بالا کشیدن از آن نبودیم، ولی در اثر فشار و تهدید فرماندهان به هر جان‌کندنی که بود با وضعی فلاکت‌بار پیکر فرسوده خودمان را بالا کشیدیم. دو ساعت پس از استقرار بود که بنه‌ی آرد از خرم‌آباد رسید و سهمیه‌ی واحدها تقسیم شد. سفره‌ی خمیر آرد مخصوص چادر خودمان را گستردم و بادیه‌ی مسی به دست جهت تهیه‌ی آب باران جمع شده در چاله و شکاف سنگ‌های کوهستان راه افتادم سنگ‌های گود یا چاله‌هایی که مقداری از آب باران شب گذشته را درون گودی‌های خود ذخیره کرده بودند. ذره ذره این آب‌های اندک را به کمک بادیه کوچک جمع کردم و به داخل ظرف بزرگتری ریختم. سرانجام به هر زحمتی که بود آب کافی فراهم شد. با عجله خمیر را تهیه کردیم و پس از جمع‌آوری مقداری پوشال و هیزم در میان یک شکاف سنگی شروع به تهیه مقدمات پختن نان کردیم. هنوز آتش اجاقمان کاملاً روشن نشده بود که شیپورچی هنگ شیپور آماده‌باش زد. بناچار با شتاب تمام از جا بلند شدیم. به تصور این که قصد کوچ از این نقطه را داریم که بعداً معلوم شد نواختن این شیپور به عنوان آماده‌باش جهت ادای احترام نسبت به ورود فرمانده‌ی اردوگاه نظامی جناب سرهنگ مهدیقلی خان تاجبخش است که تازه از راه خرم‌آباد به محل رسیده بود و به ظاهر کاملاً عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسید. که بعداً معلوم شد دلیل عصبانیتش به این لحاظ بوده که پس از حرکت از خرم‌آباد کمی جلوتر به محض ورود به تنگه‌ی زاهد شیر (همان‌جائی که قبلاً ما با فلاکت تمام از آن عبور کردیم) ناگهان مشاهده‌ی مقداری وسایل انفرادی مثل کوله‌پشتی و تجهیزات به فاصله دور از هم افتاده در گوشه و کنار جاده توجه او را به خود جلب می‌کند. بلافاصله به راننده دستور توقف می‌دهد و به جستجو در اطراف می‌پردازد. ناگهان چشمش به سه نفر سرباز همان سربازان از پا در آمده می‌افتد که به گوشه‌ای پناه برده و طی مدت حرکت ما تا رسیدن به قرارگاه بعدی در خواب مانده یا بهتر است بگوئیم از شدت گرسنگی و خستگی دچار اغماء و بی‌حالی شده و در شکاف کوه افتاده‌اند. آن‌ها را بیدار کرده سوار بر رکاب ماشین خودش به دنبال اردو می‌آورد. هنگامی که از ماشین پیاده شد «یاور حاج‌علی خان» فرمان ایست خبردار داد ولی ایشان بدون اعتنا به فرمان خبردار افراد رو به رزم‌آراء با عصبانیت تمام فریاد کشید: بهتر است

بجای خبردار دادن و تشریفات ظاهری بجا آوردن به فکر جمع‌آوری نفرات خودتان باشید و جوانان به ما سپرده شده‌ی این مملکت را در درون کوهستان به این گونه به جای نگذارید و این چنین به امان خدا نسپارید! ... که هرگاه گذر اتفاقی من به آن جا نیفتاده بود. خدا می‌داند دچار چه سرنوشت شومی می‌شدند. اصلاً بهتر است برنامه‌ی اردوکشی خودتان را فعلاً موقوف کنید و کمی به فکر تقویت روحیه و انضباط سربازان و دادن تعلیمات نظامی به افراد خودتان باشید! ...

وقتی ما سربازان این جملات را از دهان فرماندهی اردوکشی نظامی شنیدیم خیلی خوشحال شدیم و با خیال راحت به دنبال تهیه‌ی خارشتر و هیزم جهت روشن کردن اجاق و پختن نان شتافتیم در این میان دوست و هم‌چادری ارمنی ما به نام سروان که قبلاً از او نام برده بودم در آن روز از شدت گرسنگی توان تحملش را تا پخته و آماده شدن نان از دست داده بود با ولع تمام شروع به بلعیدن خمیر نان کرد. که عاقبتی جز دچار شدن به دل درد شدید در پی نداشت و به هر طریق با تهیه‌ی دم کرده‌ی آویشن نجاتش دادیم. نان پخته شد و پس از صرف آن با اشتها و لذت تمام به استراحت پرداختیم و منتظر اتفاقات بعدی ماندیم.

فصل هفتم

ترور امیر لشگر عبدالله خان طهماسبی^۱ توسط الوار یاغی و آمدن رضا شاه به خرم‌آباد

آغاز فتنه یا اغتشاش در لرستان (از خاطرات سپهبد احمد آقاخان امیر احمدی^۲)
از جمله رؤسای عشایری که به هنگام عملیات نظامی^۳ در لرستان مورد اعتماد من
قرار داشتند یکی هم آقای محمد علی خان غضنفری پسر نظر علی خان ترهانی ملقب به
امیر اعظم بود پس از لرستان سرتیپ شاه‌بختی امان‌الله خان غضنفری را که ظاهراً از
دست پروردگان امیر اعظم بود، مورد توجه و محبت خودش قرار می‌دهد و منظورش از
این برنامه این بود که با همکاری این شخص محمد خان غضنفری را منکوب نماید، که
اطلاع از این مورد باعث طغیان علی محمد خان و یاغی شدن و رو در رو ایستادنش با
قوای نظامی می‌گردد و دلیل اصلی آغاز این سرکشی‌ها هم از همین جا آغاز گشت و
سرتیپ شاه‌بختی هم ضمن گزارش موضوع به مرکز اقدام به قشون‌کشی به منطقه به
منظور سرکوبی یاغیان کرد که جریان این لشگرکشی و کوبیدن قبایل لر باعث بر
عصبانیت دیگر اقوام و ایلات لرستان گردید و عده‌ی دیگری از آنان ضمن همکاری با
محمد خان غضنفری دسته‌جمعی علم طغیان بر فراشتند.

۱. تصویر روی جلد کتاب

۲. زندگینامه و شرح حال این (به قول خواجه نوری) رستم رضا شاه و اولین سپهبد ایران را در صفحات
بعد مطالعه فرمائید. تصویر در انتهای کتاب

۳. سرآغاز این فصل نقل از کتاب خاطرات نخستین سپهبد ایران احمد آقا خان امیر احمدی که فاتح
لرستان لقب گرفته بود که به طور خلاصه مورد استفاده قرار گرفته است. (صفحه ۳۱۷ به بعد از جلد یکم
می‌باشد)

طی این لشکرکشی بود که خود سرتیپ شاه‌بختی با قوایی که به منظور سرکوبی محمد خان به همراه برده بود به محاصره‌ی عشایر در آمد رضا شاه که مایل نبود در آغاز سلطنتش خبر این محاصره به تهران انتشار پیدا کند و بهانه‌ای به دست مخالفینش بدهد به امیر لشکر طهماسبی فرمان داد به منطقه بشتابد و با یاری گرفتن از سردار انتصار حاکم لرستان به این محاصره پایان دهد و غایله را هر طور شده ختم نماید که برای این منظور سردار انتصار همراه با چند نفر علماء و ریش سفیدان خرم‌آباد به ترهان می‌روند و پس از اطمینان دادن به علی خان او را راضی به دست کشیدن از محاصره‌ی نیروهای نظامی و آزاد کردن شاه‌بختی از حلقه‌ی محاصره می‌سازند به این ترتیب حلقه‌ی محاصره شکسته شد و در عین حال خبر آن به تهران رسید و گروه اقلیت مجلس به رهبری شهید بزرگوار آیت‌الله مدرس قصد مطرح کردن موضوع را در مجلس داشتند که رضا شاه با زرنگی تمام پیش دستی کرد و با فرستادن یک قبضه شمشیر جواهرنشان برای سرتیپ شاه‌بختی فرمانده‌ی لشکر غرب به ظاهر چنین وانمود کرد که قشون در لرستان موفق به فتوحات چشمگیری شده است و با وجود چندین روز در محاصره و تنگنا قرار داشتن حاضر به تسلیم نشده و خط محاصره را شکسته است.

ولی در باطن رضا شاه کسی نبود که این نوع سهل‌انگاری و کوتاهی را فراموش نماید و عقده‌ی آن را از دلش بیرون کند. در نتیجه یکی از همان روزها که شرفیاب شده بودم رو به من کرد و گفت: بهتر است که خود شما به لرستان بروید و به این رسوائی‌ها خاتمه بدهید. روز بعد که برای کسب اجازه‌ی عزیمت به حضورشان رسیدم شاه رو به من گفت: من خودم هم بعداً در ایام عید نوروز به خرم‌آباد می‌آیم منتها شما فعلاً رئیس امنیه‌ی^۱ کشور هستید، جهت بازدید از پست‌های امنیه و تحقیق درباره‌ی پیش آمدهائی که در لرستان اتفاق افتاده در بروجرد بمانید. این در حالی بود که یک هفته بیشتر به پایان سال ۱۳۰۶ شمسی باقی نمانده بود.

به این ترتیب حدود یک هفته به عید نوروز مانده بود که به بروجرد رفتم که این مسافرت در ظاهر برای سرکشی و پست‌های امنیه و در باطن به منظور تحقیق درباره‌ی بروز اغتشاشات و قیام الوار یاغی در لرستان بود. گرچه من شخصاً به خوبی پی برده

بودم که علت اغتشاشات و به هم خوردن وضع منطقه چیزی جز عدم لیاقت سرتیپ شاه‌بختی نیست که با وجود بی‌عرضگی و عدم لیاقت وظیفه‌ی سنگین و پرمسئولیتی را بر عهده گرفته بود که نه تنها کاری از پیش نبرد بلکه آن‌چه را هم که دیگران (منظور خود امیر احمدی است) قبلاً انجام داده بودند به هم ریخت و موفق به نگاهداری آن نشد.

کشته شدن سرلشگر امیر طهماسبی:^۱ (ادامه‌ی خاطرات سپهبد احمد آقاخان امیر احمدی)

ایام عید را در بروجرد در خانه امیر امنع بودم. روز سیزدهم فروردین یکی از تجار بروجرد از من دعوت کرد که سیزده‌بدر را در باغ او مهمان باشم. من و سردار انتصار و جمع دیگری آن روز را در باغ آن تاجر بودیم. نزدیک غروب سرگرد لطفعلی هوشمند (همان سرتیپ آسای بعدی) که فرماندهی پادگان بروجرد را بر عهده داشت به دیدار من آمد و اطلاع داد که امیر لشگر عبدالله خان طهماسبی وزیر فواید عامه (وزیر کشور) را در گردنه‌ی رازان کشته‌اند.

بی‌درنگ از جا بلند شدم و دستور دادم هر چه سوار دارید حاضر کنید تا من به سربازخانه بیایم تا به اتفاق هم به سمت گردنه‌ی رازان حرکت کنیم. سردار انتصار از جا بلند شد، با اصرار تمام رو به من کرد و گفت: حضرت اجل بهتر است فعلاً از رفتن به منطقه‌ی پر آشوب خرم‌آباد خودداری کنید زیرا در حال حاضر آن منطقه سراسر آتش و خون است و لرستان فعلی آن لرستانی نیست که شما امنش کردید. با این عده‌ی قلیل موجود در بروجرد هم هرگز قادر به خاموش کردن آتش این فتنه‌ی عظیم و برگرداندن امنیت به آن ناحیه نخواهید شد. من اصلاً توجهی به حرف‌هایش نکردم و گفتم من یک افسرم و ممکن نیست که بتوانم این نوع خفت‌ها را تحمل کنم. در نتیجه با عجله به سربازخانه آمدم. یک اسکادران^۲ نظامی سوار را با خودم برداشتم. به امیر امنع هم گفتم هر کمکی که از دستش ساخته است انجام دهد در عین حال جریان حرکت را هم به مرکز گزارش دادم.

۱. به تصویر جمعی در فهرست تصاویر توجه فرمائید.

۲. یک دسته

امیر لشگر عبدالله خان طهماسبی که بود؟^۱

امیر لشگر عبدالله خان طهماسبی از صاحب‌منصبان و رجال دوره‌ی اخیر قاجاریه و اوایل دوره‌ی پهلوی (مقتول در فروردین ۱۳۰۷ ه. ش / ۱۳۴۶ ه. ق) وی در ۱۳۰۶ ه. ش وزیر فواید عامه بود (وزیر کشور) و در حین سرکشی و بازدید از راه بروجرد - خرم‌آباد در راه خرم‌آباد بر اثر تیراندازی اشرار کشته شد.

حرکت از بروجرد^۲

مقارن غروب من با یک اسکادران^۳ نظامی از بروجرد حرکت کرده در چالان چولان در حدود دویست و پنجاه نفر افراد چریک، که به دستور تلفنی امیر امنع^۴ بسیج شده بودند. خود را جهت همکاری به من معرفی نمودند و به اتفاق آنها حرکت کردیم تا به گردنه‌ی رازان رسیدیم.

در آنجا در اولین برخورد چشمم به دو دستگاه اتومبیل سواری با دو پنجره‌ی شکسته و شیشه‌های خرد شده افتاد که از قرار معلوم شوهرهای این دو ماشین در مقابل اشرار مقاومت و ایستادگی به خرج داده و به دست یاغیان به قتل رسیده بودند، که جنازه آنها همان‌جا در کنار جاده افتاده بود. ولی از جنازه‌ی عبدالله خان اثری نبود. از مشاهده‌ی این وضع ناراحت شدم. زیرا با توجه به ظاهر امر حدس زدم که حتماً مجروح شده و لرها پیکر نیمه‌جان او را با خود به همراه برده‌اند. به دستور من چند نفر ردشناس از اسب پیاده شدند و ضمن روشن کردن کبریت رد خون ریخته شده تا سمت جاده‌ی رنگرزان را تعقیب کردند و تشخیص دادند حدس من درست است و حتماً پیکر خون‌ریز و نیمه‌جان امیر لشگر فواید عامه را مهاجمین یاغی با خود به رنگرزان برده‌اند. چهار نفر سوار را به منظور تحقیق بیشتر به رنگرزان فرستادم.

پس از مدت کوتاهی مراجعت کردند و گزارش دادند: در حال حاضر سرلشکر امیر طهماسبی مجروح است و در دهکده‌ی رنگرزان اسیر یاغیان می‌باشد. بی‌درنگ به سمت آن دهکده شتافتیم. امیر طهماسبی را در منزل کدخدای روستا با حالی زار پیچیده

۱. فرهنگ معین

۲. ادامه‌ی خاطرات امیر احمدی

۳. یگان سواره نظام

۴. یکی از سرداران لرستان که با دولت بخصوص امیر احمدی در عملیات نظامی همکاری می‌کرده

شده در یک لحاف پاره در حال ناله کردن مشاهده کردم. همین که چشمش به من افتاد به شدت شروع به گریستن کرد. کمی دلداری‌اش دادم و گفتم ناراحت نباش به هر قیمتی که شده نجاتت می‌دهم و معالجه‌ات می‌کنم. آهی کشید و گفت: امیدی به بهبودی ندارم و بهبودی من مشکل است. من رو به سروان مجلل طبیب پادگان بروجرده که همراه ما بود. کردم و گفتم به سرعت دست به کار معالجه‌اش شود.

نحوه‌ی مجروح شدن فجیع امیر طهماسبی

وضع ظاهر امیر طهماسبی بسیار اسفناک و نگران‌کننده بود زیرا یاغیان علاوه بر شلیک گلوله، سرتاسر صورت و کف هر دو دست امیر طهماسبی را به وسیله‌ی ضربات کارد و خنجر مجروح کرده بودند به خصوص کف دست‌هایش شرحه، شرحه شده بود. زیرا از قرار معلوم در برابر ضربات کارد و خنجرهایی که به منظور فرو کردن به قلب و سینه‌اش به وی وارد آورده بودند، مرتباً دست‌هایش را حایل قرار داده و حتی لبه‌ی تیز کارد و شمشیر آن‌ها را با دست برهنه‌اش گرفته بود. بنابراین کف هر دو دستش ورق ورق شده بود. بعد از این که طبیب پانسمانش کرد و خون‌های لخته شده در اطراف لب و دهان و چشمش را زدود، شروع به بی‌تابی بیشتر کرد و گفت: درد پهلویم به شدت اذیتم می‌کند. به محض کنار زدن لحاف از رویش معلوم شد گلوله‌ای به پهلویش اصابت کرده، به طوری که روده‌هایش از شکاف بزرگ پهلویش بیرون ریخته و قسمتی هم از روده‌هایش سوراخ سوراخ و مجروح شده بود.

حمل پیکر نیمه‌جان امیر طهماسبی به بروجرد

به دلیل وجود نداشتن وسایل مداوای کافی برای امیر لشگر طهماسبی در آن قرینه کامیونی آوردیم، مقداری کاه در کف محل بار آن ریختیم و تعدادی تشک و لحاف در روی کاه‌ها گسترديم بوسیله‌ی برانکارد به آرامی او را به بالای کامیون انتقال دادیم و به سمت بروجرد حرکت کردیم. در عین حال همان‌جا وضع را به وسیله‌ی تلگراف به اطلاع اعلیحضرت رساندم و تقاضا کردم جراح و پزشک قابل‌ی بوسیله‌ی طیاره (هواپیما) اعزام دارند. ما از رنگرزان صبح سحر حرکت کردیم. در بین راه کاملاً مواظب اطراف و احتمال حمله‌ی عشاير بودیم. در طول حرکت گاه صدای ناله‌ی عبدالله خان به گوش

می‌رسید ضمن این که بیشتر طول راه را در حال اغماء و بی‌هوشی بود. هوا که کمی روشن‌تر شد نگاهی به چهره و چشمانش انداختم مشاهده کردم که حالت عادی خودش را از دست داده است. وزیر لب‌جملاتی را بیان می‌کند. گوشم را به مقابل دهانش بردم شنیدم که با ناله‌ای محزون مرتباً این کلمات تکرار می‌کند: موج، موج، منظورش این بود که راه موج دارد و در نتیجه‌ی تکان‌های اتومبیل ممکن است باعث ناراحتی اعلیحضرت گردد. چون قرار بود اعلیحضرت به خرم‌آباد بیاید زیرا خود او در زمانی که وزیر راه بود این خط شوسه‌ی منتهی به خرم‌آباد را کشیده بود. در همان حال اختصار بیمش از این بود که مبادا موج و دست‌اندازهای طول راه اعلیحضرت را ناراحت سازد. این بود که تمام توجهش جلب موج‌ها شده بود. سپیده دم به نزدیک سیلاخور رسیدیم. صدای طیاره‌ای را شنیدیم که در حال فرود آمدن بود. هواپیما به زمین نشست و دکتر لقمان‌الملک از آن پیاده شد. از قرار معلوم به دستور اعلیحضرت همان شبانه حرکت کرده بود.

لقمان‌الملک حکیم باشی را از میدان طیاره تا نزدیک کامیون سوار بر اسب آوردیم. به محض این که به بالای کامیون رفت و نبض امیر طهماسبی را گرفت. گفت که فوراً باید مورد عمل جراحی قرار گیرد. به اتفاق تا پادگان بروجرد رفتیم بی‌درنگ در بیمارستان پادگان او را مورد عمل جراحی قرار داد که متأسفانه به هنگام عمل در گذشت و نتیجه‌ای نداشت.

دفن جنازه و نبش قبر در بروجرد

در گذشت امیر طهماسبی را تلگرافی به مرکز گزارش کردم، پاسخ رسید که چون اوضاع تهران از لحاظ جو سیاسی مساعد نیست بهتر است جنازه را در همان بروجرد با تجلیل لازم دفن کنند. که این مراسم با تشریفات نظامی انجام گرفت و جنازه در محل امامزاده ابوالحسن به خاک سپرده شد. این در حالی بود که در بروجرد به علت آمدن شاه به آن نواحی تعدادی طاق نصرت بر پا کرده بودند و مردم شهر هم به دلیل رسیدن سال جدید لباس نو پوشیده بودند. به محض این که صدای طبل و شیپور تشییع جنازه بلند شد زن‌ها با لباس‌های قرمز و رنگارنگ دایره زنان بر پشت بام‌ها برآمدند و به تصور این که شاه آمده شروع به نواختن دایره و بر پا کردن فریاد شادی و هلهله کردند. پس از به خاک سپاری جنازه تلگراف دیگری از مرکز رسید مبنی بر این که

اعلیحضرت فرموده‌اند: به دلیل درخواست خانواده‌ی عبدالله خان، بهتر است جنازه به تهران فرستاده شود، ناگزیر به نبش قبر شدیم و جنازه تازه به خاک سپرده را از قبر خارج ساختیم، در داخل جعبه‌ی مناسبی قرار دادیم که به تهران بفرستیم.

در همین ضمن تلگراف فوری دیگری از مرکز رسید که وضع سیاسی مناسب نیست و ممکن است مخالفین ورود این جنازه را دستاویز قرار دهند پس مقتضی است جنازه در همان‌جا دفن گردد که دوباره جنازه را دفن کردیم.

ولی پس از گذشت چهار ساعت از دفن دفعه‌ی دوم، تلگراف فوری دیگری رسید که چون خانواده‌ی عبدالله خان متوسل به علیا حضرت ملکه شده‌اند، اراده‌ی همایونی بر این شد که نعش امیر طهماسبی به تهران فرستاده شود تا به بازماندگانش تسلیم گردد. در نتیجه مجدداً جنازه را از قبر بیرون آوردیم که به تهران بفرستیم. پس از ساعتی دیگر رئیس تلگراف‌خانه شهر بروجرد نزد من آمد و گفت: اعلیحضرت به آوج رسیده و در حال آمدن به سمت خرم‌آباد هستند و می‌خواهند حضوراً با شما تماس بگیرند و دستوراتی بدهند.

بدون درنگ به تلگراف‌خانه آمدم. مرحوم شکوه‌الملک رئیس دفتر مخصوص در آن سوی خط تلگراف بود و گفت اعلیحضرت برای آخرین مرحله دستور می‌فرمایند نعش امیر طهماسبی را در همان بروجرد دفن کنید و در آینده هم به هر نوع دستور از هر جا رسید توجه نکنید. این بود که برای بار سوم نعش آن مرحوم در محل امامزاده دفن شد.

نحوه‌ی برخورد امیر لشگر امیر طهماسبی با اشرار

(ادامه‌ی خاطرات امیراحمدی)

پس از تحقیقات کاملی که در این مورد کردم معلوم شد، پس از این که امیر طهماسبی در خرم‌آباد اطلاع پیدا می‌کند در روز چهاردهم فروردین سال ۱۳۰۷ اعلیحضرت همایونی قصد تشریف فرمائی از راه همدان به لرستان را دارند. تصمیم می‌گیرد از خرم‌آباد به بروجرد و از آن‌جا به همدان بیاید و موبک شاه را استقبال نماید. بعد از ظهر روز سیزدهم فروردین برای این منظور از خرم‌آباد حرکت می‌کند. اتفاقاً صبح روز سیزدهم فروردین گروهی از طایفه‌ی بیرالوند در حدود هفتاد نفر که همگی مسلح بودند، به دهکده‌ی رنگرزان حمله می‌کنند تا این قریه را غارت کنند. چون اهالی محل تاب

مقاومت در برابر اشرار متجاوز یاغی را نداشتند پس از کمی مقاومت جاخالی می‌کنند و اشرار مسلح تعدادی از احشام و مقداری غنایم آنان را به غارت می‌برند. امیر طهماسبی هنگامی که به پای گردنه‌ای که نزدیک رنگرزان است می‌رسد، اهالی غارت شده شکایت نزد وی می‌برند و جریان تجاوز طایقه‌ی بیرالوند را با لحنی زننده بیان می‌کنند، او هم وعده می‌دهد که سارقین بعداً تعقیب خواهند شد. ضمناً از آنان موقعیت و محل و تعداد و نشانی اشرار را سؤال می‌کند، و پس از اطمینان از اینکه ساعت‌ها از خروج اشرار از آن حوالی گذشته و اینک هیچ‌گونه خطری او را تهدید نمی‌کند به راه خودش ادامه می‌دهد. غافل از این‌که اشرار متجاوز پس از غارت آبادی رنگرزان در همان حوالی اطراق کرده‌اند و به محض مشاهده‌ی دو دستگاه اتومبیل از دور طبق روال خودشان بیست و پنج نفر از آنان به قصد بستن راه و لخت کردن مسافرین اتومبیل‌ها از گردنه سرازیر می‌شوند و در کمین‌گاهی منتظر می‌مانند. به محض رسیدن اتومبیل‌ها به مقابلشان شروع به تیراندازی می‌کنند در نتیجه هر دو اتومبیل چاره‌ای جز توقف نمی‌بینند.

در حالی که طهماسبی در اتومبیل جلویی با خیال راحت در کنار راننده نشسته بود، دو تیر از تیرهای شلیک شده مستقیماً به وی اصابت می‌کند. در اتومبیل دومی راننده در جلو و یکنفر نظامی بنام عبدالله که از قرار معلوم گماشته‌ی امیر لشگر بوده در صندلی عقب نشسته بودند. هر دو راننده دو اتومبیل که از آرامنه بودند در مقابل اشرار مهاجم با شجاعت تمام مقاومت به خرج می‌دهند. آن‌ها هم هر دوی آن‌ها را می‌کشند. ولی سرباز گماشته که مقاومتی از خود به خرج نداده بود سالم می‌ماند. اشرار کلیه‌ی اموال و موجودی مسافرین را غارت می‌کنند و همین سرباز گماشته پس از ترک اشرار پیاده خودش را به رازان می‌رساند و بوسیله‌ی تلفن موضوع را به بروجرد گزارش می‌کند.

پس از رسیدن به خرم‌آباد قضیه را بشدت تعقیب کردم و به دنبال اشرار فرستادم و از چهار نفر مهاجم یاغی به اتومبیل‌ها که به عبدالله شلیک کرده بودند دو نفرشان زنده دستگیر و پس از انجام محاکمه محکوم به اعدام شدند، دو نفر دیگر در زد و خورد هنگام تعقیب به قتل رسیدند این بود شرح نحوه‌ی بقتل رسیدن امیر لشگر امیر طهماسبی.

ورود رضا شاه به لرستان^۱

چون اعلیحضرت همایونی می‌خواستند به لرستان بیایند، من برای استقبال به همدان آمدم، در همدان در منزل امیر تومان قراگوزلو از شاه و همراهان پذیرائی شد من گزارش وقایع آن چند روزه و اوضاع لرستان را به عرض رساندم، و از آنجا در التزام رکاب شاه به بروجرد آمدم. ناهار را در پارک سیف‌الدوله ملایر خوردیم و شب وارد بروجرد شدیم. در بروجرد استقبال شایانی به عمل آمد. ولی همه جا گفتگو از این بود که عکس‌العمل کشته شدن امیر طهماسبی این است که در لرستان دولت شدت عمل به خرج خواهد داد و خونریزی زیادی به راه خواهد افتاد. اعلیحضرت دستور دادند مجلس فاتحه‌ای به یاد امیر لشگر امیر طهماسبی در مسجد جامع برپا کنند، و بعداً هم اعلامیه‌ای از طرف دفتر مخصوص شاهانه انتشار یافت مبنی بر این که قتل امیر لشگر طهماسبی اگر چه حادثه‌ای تأسف‌آور است، ولی وظیفه‌ی سربازی همین فداکاری‌ها را هم در پی دارد و مردم این سامان نباید به غلط تصور کنند که دولت کینه‌ای از ساکنین این حدود در دل گرفته و دست به گرفتن انتقام از آنان خواهد زد، بلکه تنها همان عشایر سرکشی که مرتکب این جنایت گردیده‌اند مورد تعقیب قرار خواهند گرفت.

اعلیحضرت دو روز در بروجرد توقف کردند. در این شرفیابی علماء و اعیان آنجا ضمن شکایت و احساس نگرانی از اوضاع مغشوض لرستان دسته‌جمعی استدعا نمودند که امیر لشگر احمد آقاخان را به فرماندهی ناحیه‌ی غرب منصوب دارند. شاه هم قول تأمین امنیت منطقه را دادند.

رشوه‌دادن سرتیپ شاه‌بختی به رضا شاه، دستور خلع درجه و زندانی کردن شاه‌بختی

روز سوم شاه به سمت خرم‌آباد حرکت کرد. در گردنه‌ی رازان همان‌جائی که امیر لشگر عبدالله خان مقتول شده بود، دستور توقف دادند، از ماشین پیاده شدند و توضیحات بیشتری درباره‌ی این اتفاق خواستند. توضیحات لازم را دادم. از آنجا به خرم‌آباد حرکت کردیم. والی و روسای ادارات و فرماندهان پادگان خرم‌آباد به استقبال

۱. ادامه خاطرات سپهبد امیراحمدی خلاصه از کتاب خاطرات اولین سپهبد ایران.

آمده بودند. اعلیحضرت پیاده شدند نسبت به مستقبلین ابراز عنایت و محبت کردند ولی نسبت به سرتیپ شاه بختی بی اعتنائی نشان دادند و بعد به خرم آباد وارد شدند.

روز بعد شاه برای بازدید از پادگان به سرباز خانه رفت. ولی کاملاً پیدا بود که از وضع اداری امور نظام در این منطقه تکدر خاطر دارد، اما سخنی بر زبان نیاورد بعد از ظهر علما و تعدادی از اهالی شرفیاب شدند. در این شرفیابی ها مردم از بی نظمی و اغتشاش و اخاذی هائی که شاه بختی نموده بود مطالبی به عرض شاه رساندند شاه بختی نیز شخصاً حس کرده بود که گزارش هائی از او داده شده و از لحاظ روحیه خیلی متزلزل و نگران بود. شب هنگام مبلغ پنج هزار تومان به همراهی عریضه ای به یدالله خان اسلحه دار باشی^۱ می دهد که به شاه تقدیم کند. در این عریضه نوشته بود که من چاکر بی مقداری بیش نیستم و این مبلغ ناقابل را برای خرج آبدارخانه تقدیم داشتم. بطوری که خود یدالله خان بعداً برای من نقل کرد همین که نامه و پول را به شاه عرضه می دارند برآشفته و می گویند: برگردانید ... من فردا مجازات غلط کاری های این پدر سوخته را خواهم داد! ... فردای آن شب که شاه لباس پوشید و بیرون آمد، به محض این که چشمش به شاه بختی افتاد متغیر شد و فریاد کشید: این کثافتکاری ها چه بود که کردی؟ ... چرا اردو به این طرف و آن طرف فرستادی و این رسوائی ها را به بار آوردی؟ ...

شاه بختی که زبانش به لکنت افتاده بود با ترس و لرز پاسخ داد! قربان ایجاب می کرد! ... شاه به شدت عصبانی شد و رو به اطرافیان فریاد خشم سر داد: درجات این بی ... پدر ... را بکشید که چند نفر از افسران حاضر از قبیل سروان محمد علی علوی مقدم (سرلشگر بعدی) سروان بایندر (مرحوم دریادار بایندر بعدی) سروان سید نصرالله مقبلی (سرلشگر بعدی) و غیره ریختند و پاگون های شاه بختی را کردند، آن چنان با بی ملاحظگی و خشونت که پارچه ی لباس افسری اش هم پاره شد این در حالی بود که شاه هم مرتباً فحش های آن چنانی نثارش می کرد ... که این فلان فلان ... شده متخصص در محاصره شدن است و دستور داد از همان جا او را به زندان ببرند پس از آن به سربازخانه آمد و بعضی از قسمت ها را بازدید کرد.

۱. یدالله خان اسلحه دار باشی از دوستان قبل از سلطنت و محرمان بعد از سلطنت رضا شاه.

انتصاب امیرلشگر احمدآقاخان امیراحمدی به فرماندهی نیروهای لرستان و غرب

عصر آن روز مرا احضار کردند و قریب یک ساعت صحبت نمودند. و گفت با وجود این که میل داشتم شما در تهران باشید و سر و سامانی به اداره امنیه‌ی کشور بدهید ولی در حال حاضر موقعیت ایجاب می‌کند که در لرستان بمانید و امنیت این جا را دوباره مثل گذشته برقرار کنید. خدمت دیگر شما این است که یک جاده‌ی شوسه از خرم‌آباد به اهواز ایجاد شود و به علاوه من در نظر دارم راه آهن سرتاسری ایران را بکشم که قسمت مهم آن همین مسیر بین خرم‌آباد و اهواز است که خوزستان را به تهران اتصال دهد و دستور داد حکم فرماندهی لشگر غرب و قوای لرستان را به نام من صادر کنند و گفت: حالا هر نوع تقاضائی دارید بکنید من به عرض رساندم که یک استدعا دارم و آن عفو شاه‌بختی است. شاه برآشت و گفت: هیچ تصور نمی‌کردم که شما به امور ارتش این قدر بی‌اعتنا باشید. با این درخواست موافق نیستم اصلاً شما می‌دانید که او چه خطاکاری‌هایی کرده؟ گفتم: خیر. گفت: تقصیرش بیش از این‌هاست من مجدداً استدعا کردم و گفتم: گنه از کوچکان است و گذشت از بزرگان. شاه گفت: به هیچ وجه ممکن نیست، فقط به خاطر شما از اعدامش صرف نظر می‌کنم. ولی باید در درجه تائینی (سربازی) خدمت کند. گفتم: چطور ممکن است یک نفر که در این جا درجه‌ی سرتیپی داشته و فرمانده بوده با تائینی خدمت کند شاه گفت: اگر این جا شایسته نیست. او را تحت‌الحفظ به کردستان بفرستید و در آنجا با تائینی خدمت کند. من باز مقاومت به خرج دادم و گفتم: برای اجرای امر همایونی با تائینی به کردستان فرستاده می‌شود. ولی استدعا دارم وقتی آن جا رسید مورد عفو قرار گیرد. شاه گفت: بیش از این اصرار نکن. او حالا برود در کردستان مدتی با درجه‌ی تائینی خدمت کند تا مدتی بگذرد. بعد اگر خدمتش مورد رضایت بود، گزارش کنید تا تصمیم بگیرم! ...

طبق دستور شاه شاه‌بختی با درجه‌ی تائینی به کردستان اعزام گردید. و پس از ورود به کردستان حضور خود را گزارش داد. طی تلگرافی از شاه استدعا کردم که درجات او را دوباره اعطا کند و شاه نیز موافقت فرمود.

تأثیر خبر ورود رضاشاه به خرم‌آباد در وضع غذا و جیره‌ی افراد و بازدید رضاشاه از افراد و جریان سرباز با شهادتی که کلیه‌ی کمبود و اجحاف‌ها را به اطلاع او رساند.^۱

ساعت حدود ده صبح بود که یک دستگاه ماشین سواری از سمت جاده خرم‌آباد پیدا شد، پس از توقف در کنار اردوگاه افسری بنام یاور (سرگرد) علی‌اکبرخان سیاهپوش (سرتیپ بعدی) از آن پیاده شد و با حالتی نگران و ملتهب درگوشی شروع به صحبت‌هایی با افسران ارشد اردو کرد.

در ابتدای کار ما متوجه‌ی چیزی نشدیم تا این که عصر هنگام در اردوگاه شایع شد که شب گذشته امیر لشکر عبدالله‌خان طهماسبی را در گردنه‌ی رنگرزان ترور کرده و زانندگان همراهش را هم کشته‌اند.

از فردای آن روز معلوم نبود به چه دلیل وضع جیره‌ی روزانه و غذای شام و ناهارمان در اردوگاه مرتب شد. نهار چلو خورشت قیمه، شب هم چلو خورشت قرمه‌سبزی، به این طریق تا سه روز تمام وضع به همین منوال ادامه داشت و این تغییر ناگهانی در وضع غذا بعد از چند ماه تحمل سختی و گرسنگی برای ما به صورت معمائی در آمده و همه را دچار حیرت ساخته بود. روز دوم هم کلیه‌ی افراد را به کنار رودخانه بردند و دستور دادند به نظافت عمومی و شستن لباس‌های خودمان بپردازیم. بعد از ظهر هم برنامه‌ی اسلحه پاک‌کنی داشتیم. برنامه‌هایی که بعد از گذشت این مدت برای ما کاملاً تازگی داشت. به خصوص پرداختن به روغن‌کاری و پاک کردن اسلحه، اسلحه‌ای که در طول این مدت کوه و بیابان گردی و در رودخانه‌ها شناور شدن دچار زنگ‌زدگی کامل و گل و خاک گرفتگی شدید شده بود. پرداختن به این کار اینک چندان هم ساده و بدون اشکال نبود. روز سوم هم برنامه‌ی نظافت محوطه‌ی اردوگاه تا حدود چندین کیلومتر سرتاسر بیابان و اطراف قرارگاه‌مان بود. حتی سنگ‌های بزرگ و ریگ‌های درشت را هم از محوطه پاک کردیم. پس از خاتمه‌ی نظافت محوطه عصر همان روز چادر بزرگ سلطنتی را در وسط محوطه‌ی کاملاً پاکسازی شده برپا داشتند. در این جا بود که پی به دلیل این همه تغییرات و توجه نشان دادن به وضع غذا و نظافت شخصی افراد بردیم. و از ظواهر

۱. نقل از خاطرات راوی این وقایع علی‌اکبر قراگوزلو

امر کاملاً مشهود بود که این همه تکاپو و تغییرات به دلیل خبر بازدید رضاشاه در ظاهر از جاده‌ی شوسه و انتقال خط آهن و در باطن رسیدگی به دفع شکست قوای دولتی به فرماندهی سرتیپ شاه‌بختی از الوار یاغی و به محاصره‌ی ایل نشینان در آمدن آنان است و از قرار معلوم دلیل ورود امیر لشگر طهماسبی به منطقه هم آماده کردن مقدمات بازدید شاه بوده که دچار آن سرنوشت شوم گردید و به وسیله‌ی گروهی از الوار مسلح به رگبار بسته شد.

روز چهارم بود که رضا شاه از بروجرد به سمت خرم‌آباد حرکت کرد و در همین محل اردوگاه در محل مشهور قلعه‌ی آبستن که هنگ منصور در آن اطراق کرده بود چادر سلطنتی را بر پا داشتند به هنگام ورود شاه کلیه‌ی سران عشایر (دولتی‌های لرستان، خوانین، متنفذین، فرمانداران و فرماندهان عالی‌رتبه با لباس و صف منظم به انتظار ورود ما ماندند. دسته‌ی موزیک هم مرتباً در حال نواختن مارش‌های نظامی و سلام شاهنشاهی بود. فرماندهی لشگر در این زمان همان‌طور که گفته شد بر عهده‌ی سرتیپ شاه‌بختی بود.

ناگهان شیپور آماده‌باش ورود رضاشاه را اعلام داشت. موزیک هم شروع به نواختن سلام شاهنشاهی کرد شاه هم به محض پیاده شدن از ماشین ابتدا از گردان اول که همگی از قدیمی‌های خدمت کرده بودند و به این لحاظ هم در صف مقدم قرارشان داده بودند بازدید به عمل آورد. ضمن بازدید سؤالاتی هم از بعضی از افراد می‌کرد. طبق دستور قبلی از طرف فرماندهان به سربازان سفارش شده بود که به کلیه‌ی سؤالات پاسخ مثبت توأم با اظهار رضایت بدهند که اغلب سؤالات شاه درباره‌ی رفتار فرماندهان و نحوه‌ی جیره‌ی غذائی افراد بود که هیچ‌کس جرئت اظهار حقایق را از بیم تنبیه بعدی‌اش توسط فرماندهان نکرد.

در حالی که طی این هفت و نیم ماه اردوکشی اصلاً حقوق ماهیانه دریافت نکرده بودیم و وضع تحویل قند و چای و جیره غذائی مان هم اصلاً مرتب نبود که شرح کامل آن مکرراً در صفحات قبل آمده وضعی که در واقع کاملاً ظالمانه و اسف‌انگیز بود. به جرئت می‌توان ادعا کرد که به ما در طول این هفت و نیم ماه خدمت حتی به اندازه‌ی سه ماه جیره‌ی غذائی هم نداده بودند که متأسفانه کلیه‌ی افراد از بیم عواقب کار در مقابل سؤالات شاه از همه چیز اظهار رضایت کردند و پاسخ بر خلاف حقیقت دادند تا

سرانجام نوبت بازدید از گروهان پنجم رسید.

آخرین نفر این گروهان و در حقیقت کوتاه‌قدترین فرد در آن سربازی به نام محسن الله‌مراد معروف به محسن سیاه بچه‌ی میدان میرعقیل همدان بود، او سربازی کوتاه قد بود به طوری که طول تفنگ برنو در حال نصب سر نیزه بر روی آن به مراتب بلندتر از قامت وی بود. به همین دلیل همیشه جایش در انتهای صف گروهان بود. در آن روز به محض اینکه رضا شاه به مقابل محسن سیاه رسید توقیفی کرد، نگاهی به قامت کوتاه و همچنین نگاه توأم با دل و جرئت و گستاخ این سرباز واقع در انتهای صف که طول تفنگش از خودش بیشتر بود انداخت، ابتدا از نام و نشانش پرسید: محسن هم با فصاحت و شجاعت تمام پاسخ داد. بعد پرسید: سرباز بگو ببینم تیراندازی هم بلدی؟

پاسخ: بله قربان

س: تا به امروز چند تیر تیراندازی کرده‌ای؟

ج: به تعداد کامل.

س: حقوق ماهیانه‌ی خودت را از ابتدا تا به حال مرتباً دریافت کرده‌ای؟

در اینجا محسن سیاه، سرش را پائین انداخت و پاسخی نداد! ...

این بار رضا شاه با صدای بلندتری او را مخاطب قرار داد و سؤالش را دوباره تکرار کرد و به دنبال آن اضافه کرد پسر مگر لال شده‌ای چرا جواب نمی‌دهی؟ محسن سیاه سرش را بلند کرد نگاهش را مستقیماً به درون چشمان پرنفوذ رضا شاه دوخت و پاسخ داد: قربان، اجازه بفرمائید، دارم حساب می‌کنم! ...

س: خوب پس چرا سرت را پائین می‌اندازی؟

ج: برای این که جناب یاور فرماندهی هنگ که در پشت سر شما ایستاده‌اند مرتباً به من اشاره می‌کنند که دروغ بگویم و پاسخ اعلیحضرت را بر خلاف واقع بدهم. به این لحاظ است که من سرم را پائین انداختم تا از اشارات تهدیدآمیز فرماندهی هنگ متزلزل و ناراحت نشوم و بتوانم پاسخ صحیحی به سوالات شما بدهم.

س: خوب، حالا حساب کردی؟

ج: بله قربان، تا این جا که هفت ماه و نیم از دوران خدمت‌مان می‌گذرد درست حقوق هفت ماه و نیم خودمان را طلبکاریم! ...

س: خوب تو به تنهایی طلبکاری یا همه افراد هنگ هم طلبکارند؟

ج: قربان تمام هنگ.

که به محض شنیدن این مطلب رضا شاه با سابقه‌ی قبلی که از کار فرماندهی لشگر داشت ناگهان منفجر شد به طرف یاور حاج علی خان برگشت و بر سرش فریاد کشید این چه وضع فرماندهی است؟ سپس به طرف سرتیپ شاه‌بختی چرخید و با خشم تمام اظهار داشت: جناب سرتیپ امیر لشگر چشم ما روشن با این فرمانده لشگریتان! ... دوباره به طرف سرلشگر احمد آقاخان امیراحمدی رو کرد و گفت: آقای امیر لشگر، شما لشگر را از این بی‌عرضه‌ی بی‌کفایت تحویل بگیرید، تا من بعداً تکلیف این‌ها را روشن کنم! ...

بیش از این چیزی نگفت با خاطری مکدر وارد چادر سلطنتی شد. در این هنگام یکی از سران عشایر (طرفدار دولت) بنام حسینقلی خان پاپی رئیس یکی از ایل‌ها که تا اندازه‌ای از وضع آشوب منطقه قیام ایل‌نشینان و رفتار تحریک‌کننده و زننده‌ی شاه‌بختی نسبت به آنان اطلاع داشت موضوع را با ذکر دلیل و مدرک کافی به اطلاع رسانید. رضا شاه که از شنیدن خبر به محاصره در آمدن نیروهای قشون مشاهده‌ی وضع فلاکت‌بار افراد و نحوه‌ی تعلیمات آن‌ها خاطره‌ی بدی داشت از شنیدن این مطالب مثل کوه آتش‌فشان ناگهان به خروش آمد. همان شبانه دستور احضار شاه‌بختی، خلع درجه، و بازداشت او را صادر کرد.^۱ و پس از کندن درجات و پاگون و سقوطش تا درجه تابینی دستور داد تا تعیین کردن تکلیف قطعی و سپردن وی به دیوان حزب و دادگاه نظامی در قلعه‌ی فلک‌الافلاک زندانی گردد. پس از داخل شدن شاه به چادر سلطنتی سرلشگر احمد آقا امیر احمدی که اینک فرماندهی لشگر و نیروهای غرب را طبق فرمان شاه بر عهده گرفته بود، با قیافه‌ای محکم و آمرانه رو به فرماندهی هنگ یاور حاج علی خان که رنگ پریده در گوشه‌ای ایستاده بود کرد و دستور داد: همین حالا هنگ خودتان را به سمت خرم‌آباد حرکت دهید، به محض رسیدن به خرم‌آباد در ساحل رودخانه اطراق کنید و دستور می‌دهم قبل از انقضای مدت چهل و هشت ساعت کلیه حقوق و مطالبات افراد را پرداخت کنید و هرگاه تا خاتمه‌ی این فرصت مطالبات افراد داده نشود بازداشت خواهید شد! که در این صورت فکر نمی‌کنم سرنوشت چندان خوش‌آیندی در انتظارتان

۱. در صفحات قبل بطور کامل به آن اشاره شد.

باشد! ...

اردو بلافاصله از جا کنده شد، صبح فردا به خرم آباد رسیدیم و در کنار رودخانه اردو زدیم. در رأس خاتمه‌ی فرصت داده شده بود که امیر احمدی وارد خرم آباد شد و مستقیماً به طرف اردوگاه آمد پس از انجام مراسم خبردار و پاسدار بیرون و نواختن طبل و شیپور، شروع به بازدید از اردوگاه کرد به اولین نفری که رسید سؤال کرد: پسر حقوق عقب افتاده‌ات را گرفتی؟

پاسخ منفی بود. در این میان قبل از آنی که امیراحمدی یاور حاج علی خان را مورد تویخ و استیضاح قرار دهد. خود فرماندهی هنگ پیش‌دستی کرد جلو آمد و ضمن کوبیدن پاشنه‌های چکمه‌اش بهم بعرض رسانید: تیمسار حضرت اجل، دو نفر از افسران کارپرداز^۱ را جهت دریافت پول از بانک به اهواز و همدان فرستاده‌ایم. تقصیر از ما نیست قربان، بانک ملی پول به حد کافی ندارد، در نتیجه اجرای اوامر تیمسار حضرت اجل به این لحاظ به تأخیر افتاده است. علیرغم این بهانه امیر لشکر احمد آقا خان امیر احمدی بدون توجه به اظهارات فرماندهی هنگ دستور بازداشت و ماندن وی در اردوگاه تا خاتمه‌ی پرداخت حقوق افراد را صادر کرد. به این ترتیب پس از گذشت پنج روز سلطان (سروان) حسین داروغه رئیس کارپردازی موفق شد با دریافت پول کافی از بانک‌ها حقوق عقب افتاده‌ی هفت ماهه‌ی افراد هنگ را پرداخت کند. که به هر نفر در جمع حدود سی و سه ریال تعلق می‌گرفت که از این مبلغ حدود سه ریال و نیم بابت پول قند همان کیسه‌های قندی که در عبور از رودخانه آب کشید و تبدیل به حلوا گردید و به عنوان دو وعده شام و نهار به افراد داده شده کسر کردند و مابقی را پرداخت کردند. در نتیجه پس از گزارش اجرای امر به حضور تیمسار امیرلشکر امیر احمدی رزم‌آراء هم از بازداشت در سربازخانه آزاد گردید.

۱. کارپرداز: مسئولین امور مالی در سابق

فصل هشتم

سپهبد احمد آقاخان امیر احمدی رستم رضا خان را بشناسیم^۱
(تصویر در انتهای کتاب)

دکتر رضا خواجه نوری، روان‌پزشک، نویسنده و سناتور فراماسونری در دوران پهلوی دوم در کتاب مفصلش مربوط به سپهبد احمد خان امیر احمدی در مجموعه بازیگران عصر طلایی در سرآغاز آن می‌نویسد:

من به هیچ وجه و به هیچ گونه ادعا و اصراری در تضمین وقایع و حوادث مشروح در این کتاب ندارم. از طرفی بنا بر یادداشت‌هایی که در دست است، حوادث و وقایعی که این رستم رضاخان در بندها و طلسم‌های آن شریک یا گرفتار و دخیل بوده است به قدری عجیب و غریب، باور نکردنی و حیرت‌آور می‌باشد که شرح غالب آن‌ها هر کدام نیاز به یک کتاب جداگانه دارد.

سپهبد «احمد امیراحمدی» در سال ۱۸۸۰م/ ۱۲۵۹ ه. ق از یک خاندان اردبیلی در قفقاز دیده به جهان گشود.^۲ نیاکان وی از مهاجران ایرانی قفقاز بودند که پس از جنگ بین ایران و روس به ایران آمدند (سال ۱۸۸۹) وی در سن نه سالگی تحت نظر پدرش سرتیپ نقی آقا وارد بریگاد قزاق شد و به سرعت مدارج ترقی را طی کرد و به دنبال انجام مأموریت‌های گوناگون نظامی در سال ۱۹۲۰ به درجه‌ی ژنرالی رسید (۱۲۹۹ شمسی) و در سال ۱۹۱۹ در عملیات سرکوبی نهضت جنگل فعالانه شرکت جست، به هنگام سازماندهی ارتش نوین در سال ۱۳۰۱ وی به فرماندهی «امیر لشگری» لشکر

۱. کتاب بازیگران عصر طلایی تألیف دکتر خواجه نوری (بطور خلاصه)

۲. کتاب حکمتانه تا همدان تألیف غلامحسین قراگوزلو (سال ۷۳)

غرب که مرکز آن ابتدا در همدان و بعد کرمانشاه بود منصوب گشت.

احمد آقای نوجوان در رکاب پدرش «سرتیپ نقی خان»^۱

یک مرتبه در چند قدمی دروازه‌ی حضرت عبدالعظیم گرد و خاک زیادی به هوا بلند شد، صد و چند نفر قزاق به امر فرماندهشان سرتیپ نقی خان از جا کنده شدند. پشت سر فرمانده جوانکی چابک بین چهارده تا شانزده سال که در چرکسی (لباس قزاقی) خود نمی‌گنجید، و هرگاه احترام به پدر و دیسپلین (انضباط) قزاقی مانعش نبود شوق زیادی نشان می‌داد که به اسب سرکش و بازیگوش خودش رکاب بکشد، جلو بتازد و حتی از خود فرمانده هم پیشی بگیرد، تا به این ترتیب مهارت در چابک‌سواری خودش را در حضور این عده به خوبی نمایش دهد.

این در واقع اولین مأموریت مهم و پر حادثه‌ای است که دیباچه‌ی زندگی این جوان پرخروش با آن آغاز می‌گردد خون جوشان و آتش پرغلیان درونی، که از اجداد نخجوانی‌اش به ارث برده بود او را راحت نمی‌گذاشت و مثل آتش‌فشانی که قبل از خروج از دهانه‌ی قله‌ی کوه تولید تکان شدید و زمین لرزه می‌کند و همه چیز را به تلاطم وای می‌دارد، احساسات پرشور این معین نایب (استوار یکم) چهارده ساله ما هم که منفذ کافی جهت سیلان خون گداخته در رگ‌هایش را نداشت، دایم او را در روی زین اسب به تلاطم در می‌آورد و به جنب و جوش و خیز دادن به اسبش وای می‌داشت.

اسب دوانی، شمشیر بازی و چابک‌سواری را به شیوه‌ی قزاق‌های دوره‌ی تزاری به خوبی در مدرسه‌ی بریگاد قزاق آموخته و در روزهای تعطیل سوار بر اسب پدرش تکمیل کرده بود به همین جهت او هم مثل تمام کسانی که در فن به خصوصی مهارت کسب می‌کنند، به فن خود به شدت علاقمند شده بود به طوری که اسب، شمشیر و تفنگ را سه مونس همیشگی و جدا نشدنی از خود فرض می‌کرد. به قراری که نزدیکانش اظهار می‌داشتند این استعداد از زمان طفولیت در او ظاهر بود و شمشیر چوبی و اسب مقوائی از دوران پنج‌سالگی بهترین و عزیزترین بازیچه‌ی احمد آقا محسوب می‌شد.

در این موقع این یک صد و چند نفر قزاق یک سوار مأموریت یافته بودند تا هر چه زودتر خود را به شیراز برسانند و در آن‌جا در ایجاد امنیت کامل برای راه‌های پر خطر خطه‌ی فارس والی را یاری دهند و از تجاوز مداوم عشایر یاغی مسلح و راهزنان بی‌باک مصون دارند.

شنیدن این نوع خبرها ذوق و شوق عجیبی در سر این معین نایب چهارده ساله به وجود آورده بود. عیناً مثل این که خبر یک بازی پرهیجان دسته جمعی بین هم سالانش را به او داده باشند.

پیش از این مأموریت با وجود سن کم، احمد آقا در یک یا دو مأموریت وزد و خورد دیگر شرکت جسته و مستی و نشاط مخصوص حاصل از بوی باروت داغ را احساس کرده بود. مخصوصاً که تعلیمات مدرسه‌ی بریگاد قزاق هم به طور شدیدی این قبیل غریزه‌های قلدری را در او تشویق کرد و شوشکه (یک نوع شمشیر سواره نظام) کشی، عربده‌جوئی و لوطی‌گری و بی‌اعتنائی به کشتن و کشته شدن را در آنان تهیج می‌کرد.

ایلات و عشایر آن حدود، به خصوص افراد فوق‌العاده رشید و بی‌باک ایل بویبر احمدی معمولاً احتیاجات زندگی خود را از طریق غارت مال مسافران و ربه و گله روستاهای مجاور تأمین می‌کردند و اشکالات مسایل اقتصادی خود را از این راه حل می‌کردند. یکی از همین برنامه‌ها شامل غارت شبانه و سریع حدود یک صد رأس گوسفند از یکی از روستاهای مجاور بود.

به کار بستن روش تعقیب، سرکوبی و پس گرفتن اموال سرقت شده در این مأموریت برای سرتیپ نقی آقا یک نوع وظیفه بود و غارت یک صد رأس گوسفند از طرف بویبر احمدی‌ها برای این سرتیپ قزاق در واقع یک نوع ضرب شست نشان دادن به نیروهای تازه وارد شده به منطقه محسوب می‌گردید و باعث خفت و سرافکندگی برای آنان. به این ترتیب آن‌ها یعنی بویبر احمدی‌ها در همان روزهای نخست خواسته بودند به او بفهمانند مبادا به چند صد نفر قزاق سوار نظام مسلح خودت مغرور باشی و خیال در افتادن با ما را در سر پیروانی! ...

این قضیه نه تنها به سرتیپ نقی آقا، بلکه به طبع رستم آینده‌ی دوران رضا شاه یعنی همین معین نایب چهارده ساله پرجوش و خروش ما هم سخت گران آمد. بنابراین با غرور و از جان گذشتگی تمام، نزد پدر آمد و اظهار داشت: پدرجان اگر اجازه بدهی من

همراه چند نفر از قزاقان خودمان شخصاً به دنبال این اشرار بی سرو پا بروم و درس عبرتی به آنها بدهم تا بفهمند که سرتیپ نقی آقا از آن حاکم‌های بی‌عرضه نیست و قادر است همه‌ی آنها را به خوبی گوشمالی دهد و سر جای خودشان بنشانند از طرفی بدانند که با او و پسرش نمی‌شود شوخی کرد! ...

یک ساعت بعد سی نفر قزاق سواره نظام به فرماندهی احمد آقا به طرف شولجستان بتاخت در آمدند. این سی کیلومتر راه را در کمتر از سه ساعت طی کردند و به محض رسیدن به محل ۵۰ نفر پیاده شولجستانی هم به عده‌ی خود افزودند و پس از مختصر استراحتی همان شبانه به دنبال رد غارتگران تاختند. سرتاسر شب را در راه بودند تا نزدیک سحرگاه از دور جمع غارتگران مسلح را همراه با گله‌ی سرقت شده در جلو خودشان مشاهده کردند. هنوز درست به مقابل هم نرسیده بودند که جنگ سختی بینشان در گرفت. صدای صفیر گلوله و نعره و خروش جنگ‌آوران مخلوط با گرد و خاک و شیهه‌ی اسبان در میان درّه پیچید. در حالی که گوسفندان وحشت‌زده از صدای خروش گلوله این همه هیاهو به هر طرف می‌دویدند. سرانجام افراد بویر احمدی غیر قابل‌برابری با سواران قزاق پس از دادن دوازده نفر کشته از معرکه نبرد پا به فرار گذاشته، و احمد آقای فاتح دستور گردآوری گوسفندان و یا طناب بستن دست اسیران را صادر کرد و فاتحانه به محل اردوگاهشان برگشت. و مورد تمجید و تشویق فرمانده یعنی پدرش سرتیپ نقی آقاخان، و حاکم شیراز قرار گرفت.

به این دلیل رفته رفته شهرت شجاعت بی‌باکی و دلاوری این معین نایب قزاق نوجوان در پایتخت و دیگر شهرها پیچید. بعدها در معرکه‌ای که سالارالدوله بر پا کرد با رضاخان که درجه‌ی سلطانی داشت آشنا شد در این زمان احمد آقاخان به درجه‌ی نایبی (ستوانی) ارتقاء یافته بود.

بعداً در درجه سلطانی (سروانی) از طریق فرمانفرما مأمور تشکیل آتریاد همدان گردید و با درایت و کفایت تمام امنیت جاده و راه‌های بین همدان و کرمانشاه و قزوین را تأمین کرد و مورد توجه مقامات بالا قرار گرفت و رفته رفته شهرت لیاقت، شجاعت و درایتش زبان زد مردم شد و به همین دلیل هم درجات نظامی را یکی پس از دیگری به سرعت پشت سر می‌گذاشت تا به درجه‌ی میرپنجی (سرتیپی) ارتقاء یافت. که بعد از مأموریت‌های لرستان در سال ۱۳۰۱ به درجه سپهبدی ارتقاء یافت و در عین حال ثروت

کلانی به هم زد، سرانجام مورد سوءظن رضا شاه قرار گرفت که شرح کامل آن خارج از برنامه مورد بحث ما می‌باشد.

فصل نهم

غایله‌ی لرستان و اعزام احمد آقاخان جهت برقراری امنیت در ناحیه کردنشین و لرستان^۱

در تهران خبر رسید که لرها به بروجرد حمله کرده‌اند و دست رد بر هیچ خانه‌ای نگذاشته‌اند. ذکر وقایع شرارت و قساوت آن‌ها در همه‌ی محافل ایجاد و رعب و وحشت و اضطراب فوق‌العاده کرده بود. در ابتدا خاباروف که فرماندهی نیروی قزاق مستقر در همدان را بر عهده داشت به دستور مرکز به ناحیه‌ی لرستان لشگرکشی کرد. مدت یک ماه تمام با لرها جنگید حتی یک وجب هم پیش نرفت به ویژه مشاهده‌ی شجاعت و رشادت بی‌باکانه‌ی افراد از جمله رئیس دو قبیله از قبایل بیرالوند ایجاد و حشت زیادی در بین افراد و افسران قزاق کرده و بقول معروف تسمه از پشت آن‌ها کشیده بود.

فرمانده‌ی روسی قزاق که مرد پخته‌ای بود همین که استفاده از شوشکه و گلوله را با این روئین‌تنان بلوط‌خور کوهستانی کارگر ندید تدبیر دیگری اندیشید و دست به حیل‌های مزورانه‌ای زد، کاغذ گرم و نرمی برای این دو غول طلسم‌دار موسوم به شیخه و مردان مرقوم داشت و در آن مخصوصاً رگ خواب آنان را هدف قرار داد و نوشت شما چون با ژاندارم‌ها می‌جنگید و آن‌ها را می‌کشید، پس معلوم می‌شود که حقیقتاً شاه پرستید! ... و نوکر صمیمی دولت. خوب، ما هم که از طرف شاه آمده‌ایم پس چرا با هم بجنگیم؟ به این صورت بود که قرار ملاقاتی گذاشته شد.

به هنگام ملاقات، رئیس لرهای یاغی شروع به صحبت کرد و گفت: ما حاضریم با

۱. صفحه‌ی ۳۳ بازیران عصر طلائی (بطور خلاصه)

قشون شاه با صلح و صفا صحبت کنیم ولی به یک شرط ...

- خوب آن شرط کدام است؟

- به شرط این که شما قزاق‌ها از روی قانون و مطابق قانون حرف بزنید! ...

فرمانده‌ی روسی که همراه سرهنگ احمد آقا به این ملاقات آمده بود از شنیدن کلمه‌ی قانون آن هم از دهان یک غارتگر یاغی باطناً خوشحال شد، جلو پرید صورت و دهان مردان را بوسید و گفت: کی می‌گویید که شما لرها دور از تمدن و قانون هستید؟ بسیار خوب من به شما قول می‌دهم که یک کلمه هم بر خلاف قانون صحبت نکنم. حال بفرمائید بینم تقاضای قانونی شما از دولت چیست؟

رؤسای ایل یاغی موضوع را به تعارف کشیدند و گفتند نه خیر شما بفرمائید بدانیم از ما چه می‌خواهید؟ پس از کمی تعارف و اصرار سرانجام «فیلیپ اف» پیشنهاداتش را بیان داشت و سرهنگ احمد آقا آن را برای دو نفر ترجمه کرد و گفت: دولت از شما می‌خواهد که: شما فوراً به محل خودتان برگردید و آن چه را هم که از مردم غارت کرده‌اید به ایشان پس بدهید آن وقت ما یک هیئت به محل شما می‌فرستیم تا به شکایات شما رسیدگی کند و هر کدام از تقاضاهای شما که قانونی بود دولت آن‌ها را عمل می‌کند ...

هنوز حرف «احمد آقا» تمام نشده بود که شیخه و مردان رگ‌های پیشانی‌شان ورم کرد و از شدت خشم شروع به جویدن لب و سیلشان کردند و یک مرتبه هر دو نفر با هم دستشان به سمت تفنگشان رفت! ... و فریاد کشیدند:

- فلان ... فلان ... شده‌ها مگر قرارمان بر این نبود که شما از روی قانون عمل کنید و

یک کلمه هم بر خلاف قانون حرف نزنید؟ پس ... چرا حالا بی‌قانونی کردید؟

- ای بابا ... خان ... بگو بدانیم. کدام حرف ما غیرقانونی بود که شما این طور بی‌خودی

عصبانی شدید؟

- همین که می‌گوئید املاک و اموال غارتی باید به صاحبانشان برگردانده شود؟ ...

که احمد آقا دوباره پا در میانی کرد و با هزار نوع چرب زبانی و ملایمت آن‌ها را از دست زدن به شدت عمل و بازبان تفنگ و گلوله صحبت کردن منصرف ساخت و گفت:

- البته، البته خان، ما می‌دانیم که این مردم بروجرد دروغ می‌گویند و این سادات و

علما بی‌هوده دم از سند می‌زنند و حق با شماست، حال اگر سندی و مدرکی نسبت به

مالکیت این املاک دارید ارائه کنید ما هم قبول داریم و تو دهن همه‌ی آنان می‌زنیم.
- البته که سند داریم.

- خوب پس سندهایتان را با چند نفر نماینده بفرستید شهر ما آن را رسیدگی و در این صورت این سادات و علماء هم حق هیچ‌گونه ادعا و اعتراضی نسبت به شما نخواهد داشت و صورت جلسه‌شان بی‌هوده است.

- آخر این کار ممکن نیست.

- چرا؟

- برای این که اسناد مالکیت ما نوشتنی نیست حرفی است و اگر بخواهید همین جا به شما خواهیم گفت ...

- عجب، عجب، صحیح، صحیح، خوب بفرمائید که سندهای حرفی شما از چه نوع است؟

- این جور که ما می‌گوئیم، می‌گوئیم که مگر این سادات اولاد کسی غیر از پیغمبر (ص) هستند؟ خوب مگر خود پیغمبر وقتی از دنیا رفت برای اولادانش چه گذاشت؟ بجز یک عبا و یک قرآن پس این سیدهای پر ادعا، که ادعا می‌کنند ما اموالشان را تصاحب کرده‌ایم این املاک و اموال را از کجا آورده‌اند.^۱ آخر که ما این همه زحمت می‌کشیم سوار اسب می‌شویم تا سر حد و نقاط دیگری می‌رویم و با تحمل صدها زحمت مقداری اموال غارتی بدست می‌آوریم آیا چه کار بی‌قانونی انجام داده‌ایم؟ غیر از این که حکم قرآن را عمل کرده‌ایم و برابر حکم قرآن اموال غارتی حلال است و غارت کنند حکم قرآن را عمل کرده است! ... اصل غارت در قرآن آمده!...

- کدام حکم قرآن، و کدام آیه؟

- همین که در یکی از سوره‌ها نوشته شده: «القارعه»، «مالقارعه»^۲ همین بهترین دستور برای غارت کردن است! ...

سرانجام احمد آقا و فرماندهی قزاق روسی که در جنگ این دو غول مسلح و در درون چادر در محاصره‌ی الوار راهی بجز تصدیق ادعاهای‌شان نداشتند و قادر به قانع کردن

۱. غافل از اینکه سادات هم مثل دیگر اقشار اجتماع می‌توانند در تجارت و زراعت و تولید و دیگر رشته‌ها صاحب ثروت و مکتبی با رعایت اصول شرعی گردند.

۲. استناد جاهلانه به سوره مبارکه «القارعه»

آنان و نفی عمل غارت و تجاوز نبودند چاره‌ای جز این ندیدند که موضوع را همان‌جا خاتمه دهند و فعلاً جان خودشان را سالم بدر ببرند.

به این ترتیب دامنه‌ی شرارت، غارت و تجاوز الوار یاغی مسلح به شهرهای اطراف و جاده‌ها ادامه داشت و این قسمت از مملکت به کلی امنیت داخلی و تبعیت‌اش از دولت مرکزی را از دست داده بود. که در محافل مختلف شایع گردید که دست راست حضرت اشرف یعنی میربنج احمد آقاخان امیر احمدی ضمن دریافت یک درجه بالاتر با درجه‌ی امیرلشگری عازم لرستان^۱ گردیده و می‌رود تا امنیت و آرامش را در منطقه‌ی لرستان و کرمانشاهان برقرار سازد و گردن کشانی چون سردار رشید، ابوقداره و دیگر قلدران قطاع الطريق را سر جای شان بنشانند.

نخستین مأموریت لرستان برای احمد آقاخان امیر لشگر و ماجراهای آن

احمد آقاخان امیرلشگر با وجود صلاحیت ظاهری و سختگیری خدمتی که نسبت به زیر دستانش داشت و با آن هیکل ورزیده و سیل‌های چخماقی و چشمان پرنفوذش که در هر بیننده‌ای نافذ بود و اثر می‌گذاشت افسری لایق و کاردان بود و در عین حال بر خلاف سایر همقطارانش هر چیزی را که نمی‌دانست می‌پرسید و در مواردی که آگاهی کامل درباره مطلبی نداشت از بصیرتر از خودش کمک و همکاری می‌خواست و بطور قطع یکی از عوامل ترقی سریعش هم همین نکته بود.

آن روز وقتی با شریف‌الدوله حاکم لرستان که خود او ضمن خواهش از سردار سپه رضاخان فرمان حکومت این شخص را برای خرم‌آباد لرستان دریافت کرده بود، به صحبت نشسته و درباره‌ی وضع منطقه به گفتگو پرداختند حاکم جدید که قبل از حرکت امیر لشگر به منطقه‌ی آشوب زده‌ی مورد مشورت امیر احمدی قرار گرفته بود چنین گفت:

- حضرت اجل، با سوابقی که من در این صفحات دارم می‌دانم که کار لرستان شوخی بردار نیست. با این مقدار قشونی که شما در اختیار دارید که نمی‌شود این تنگه‌های خطرناک را که محل راهزنی بیش از سیصد هزار قبایل لر رشید که با تفنگ بزرگ شده،

۱. بازیگران عصر طلایی با تغییرات جزئی در متن کتاب جملات

در کوه و بیابان رشد کرده‌اند و مدام در حال کوچ و جابجائی هستند پس گرفت و در آن‌ها امنیت برقرار ساخت. حضرت امیر لشگر هیچ یک از سلاطین تاریخ ایران، از زمان داریوش کبیر تا همین الآن نتوانسته‌اند این ناحیه‌ی سرسخت و وسیع و در نوع خود عجیب را که در چنگ شیرمردان لر می‌باشد به این طریق فتح کنند. افراد نظامی با کوه و جنگل و سختی‌ها ناآشنای شما هرگز نمیتوانند با این غولان کوهستانی که قادرند تنها با یک نواله‌ی بلوط و کفی آب سه شبانه روز تمام بر قله‌ای یا در شیار صخره‌های آن بمانند یا در تنگه‌های صعب‌العبورش مردانه به نبرد پردازند و برابری کنند انسان‌های بی‌نظیر و عجیبی که اصلاً معنی خستگی را نمی‌فهمند و هیچگونه بیم و هراسی از کشته شدن ندارند و به مجروح شدنشان در جنگ افتخار می‌کنند. نظامیان شما هر چه هم تعلیمات دیده باشند هرگز نمیتوانند با اینان مقابله کنند. حتماً هم نباید چنین انتظاری از سربازان شما داشت سربازان نوجوانی که تنها چند ماه مشق سبک در سربازخانه‌های تهران کرده‌اند. کی قدرت و جرئت مقابله با این وارثین و زادگان کوهستان را پیدا خواهند کرد و لرگش واقعی خواهند شد.

به نظر من شما چاره‌ای جز این ندارید که یک عده از خوانین و سرداران لر را با خودتان همراه و هم‌دست کنید و از سواران کارکشته‌ی آن‌ها برای پس گرفتن قتل مرتفع و تنگه‌ها از دیگر لرها کمک بگیرید.

اولین مرحله‌ی ورود به منطقه خونین لرستان^۱

اینک کل قوای امیر لشگر غرب با احتساب یک فوج (هنگ) پیاده‌ای که از تهران به‌عنوان کمک تحت امر خود گرفته بود از ۲۵۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. با این وجود امیر احمدی اتکایش به توپ‌های سبک کوهستانی بوفورس (قابل حمل بر پشت قاطر) و مسلسل‌های بقول آن روز شصت تیر بود که تصور میکرد در صورت درست و به جا کار گرفتن این سلاح‌ها کمی تعداد نفراش در مقابل انبوه لره‌های مسلح و کمین کرده در پس تخته سنگ و صخره و خم تنگه‌ها جبران می‌گردد. با همه‌ی این احوال هنوز هم به شدت نگران بود و مرتباً با خودش فکر می‌کرد!

بله، کار لرستان شوخی بردار نیست ... اینجا محلی است که تقریباً کلیه‌ی سلاطین و سرداران گذشته‌ی ایران از تسخیر آن عاجز مانده‌اند و در صورت اقدام به تسخیرش شکست خورده‌اند و در انتها از آن روگردان شده‌اند. حال من با این عده‌ی قلیل کم تجربه چطور می‌توانم بر آنجا فایق آیم؟ آیا این کار من در واقع یک نوع جنون بیشتر نیست و می‌شود نام تهور و شجاعت بر آن نهاد؟ بله، بله کاری است کاملاً خط و در حد کامل خطا. آخر این همه سواران مسلحی که من امروز از بالای آن ارتفاع بوسیله دوربین خودم از دور دیدم به چه قصدی در آن نقطه تمرکز پیدا کرده‌اند؟ پیدا بود سخت در جنب و جوش و در تکاپو هستند ... و داریم در حال جابجائی ... از طرفی آیا قوای پیشگام از قبل به جلو رفته‌ی ما به فرماندهی سرتیپ شاه‌بختی در حال حاضر مشغول چه برنامه‌ای هستند؟ نباشد که ... این ... انبوه سواران مسلح شبیه به مور و ملخ که از دور آن را در حال تکاپو می‌دیدیم در صدد اجرای یک شبیخون به قوای شاه‌بختی باشند؟ که در این صورت! ... هجوم این قبیل افکار مغشوش کننده خواب و راحت را از امیر لشگر غرب گرفته بود و مرتباً در روی تخت‌خواب سفری‌اش داخل چادر از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد، سرانجام به کلی خواب از چشمش پرید، از جای خودش بلند شد قریب یک بعد از نیمه شب بود که قراولان اطراف چادر جثه‌ی کوچک ولی فرز و چابک و ورزیده‌ی فرمانده‌ی لشگر خود را که جهت سرکشی به پست‌ها به گشت آمده بود در تاریکی شناختند. در این بین صدای شلیک چند تیر گلوله توپ از همان جهتی که شاه‌بختی و افرادش رفته بودند شنیده شد و غرش تکان دهنده‌ی آن سکوت شبانگاهی کوهستان را در هم شکست ... امیر احمدی بی‌اختیار شروع به شمردن تعداد شلیک‌ها کرد آه ... یک ... آه ... دو آه اینهم سه ... نباشد که لرها طبق حدس من به نیروی شاه‌بختی شبیخون زده باشند؟

بدو پسر به افسر کشیک اردو بگو دستور بدهد شیپور آشوب بزنند و کلیه‌ی افراد آماده‌ی حمله باشند.

تنگه‌ی زاهد شیر، یا درّه‌ی مرگ و ماجراهای خونین آن^۱ (در پائیز سال ۱۳۰۲) شنیدن نام تنگه‌ی زاهد شیر، یا بقول محلی‌ها (زاد شیر) و خاطره‌های خونین این درّه مرگبار طی سال‌های متمادی در ذهن شنوندگان نقش کرده آن چنان بود که به محض تکرار این نام لرزه بر پشت آگاهان از وقایع اتفاق افتاده در آن می‌انداخت. روایات وحشتناکی که از جنگ امیر مقخم بختیاری با لرها گوش به گوش رسیده، و مربوط به فرار مفتضحانه‌ی او با آن همه قدرت و نیرو از مقابل لرها بود که زانوی هر کسی را به لرزه و دل هر شیر مردی را به دلهره و اضطراب و می‌داشت. از همه مهم‌تر این که این تنگه درست در وسط قرارگاه چند ایل بزرگ از قبیل: بیرالوند، دالوند، کاید، احمد سگوند و پاپی واقع شده بود. که ایل بیرالوند آن به تنهایی شامل دوازده هزار خانوار بود و حال آن که جمع کل اردوی امیر احمدی در کل از دو هزار و پانصد نفر تجاوز نمی‌کرد. کمی بعد از نیمه شب آن شب خونین بود که به فرمان امیر لشگر غرب شیپور آشوب در اردوگاه جنگی نواخته شد و اردوی نظامی به دنبال فرماندهی لشگر شجاع خودشان به سرعت به حرکت در آمد تا هر چه سریع‌تر خود را به یاری شاه‌بختی و نیروهای تحت فرمانش برساند. هر چه به آبستان یعنی محل استقرار ایل سگوند و محل قشلاقی بیرالوندها نزدیک‌تر می‌شدند صدای تبادل آتش تیر و تفنگ بیشتر به گوش می‌رسید، که این دلیل بر شدت درگیری بود. به محض نزدیک شدن به محل درگیری اولین منظره‌ای که توجه احمد آقا امیر لشگر را به خود جلب کرد این بود که مشاهده کرد لرها به راحتی موفق به تسخیر یکی از پست‌های مرتفع قبلاً در اختیار نیروهای شاه‌بختی بوده شده‌اند و در پناه دو قبضه مسلسل که از آن‌ها به غنیمت گرفته‌اند، مثل سیل به سمت پائین سرازیر شده‌اند. فرماندهی لشگر با تجربه، از مشاهده‌ی این موفقیت به این نتیجه رسید که می‌بایستی به هر طریق ممکن آن دو قبضه مسلسل را از چنگ لرها خارج کرده و ضرب شست شدیدی به آنان نشان داد، عیب کار در این بود که موقعیت آنها در یک ارتفاع صعب‌العبور کوهستانی واقع شده بود، موقعیتی که کاملاً مسلط به قوای تازه از راه رسیده‌ی ارتش بود. در این میان به فرمان احمد آقاخان یک گروه از قوای زبده و برگزیده‌ی سواره نظام شمشیرکش سوار بر اسب به سمت لرهای سرازیر شده از بالای

۱. ادامه خاطرات مربوط امیر احمدی از کتاب بازیگران عصر طلایی

کوه یورش شدید بردند.

چگونگی شلیک تیر تپانچه توسط امیر لشگر امیر احمدی به سینه‌ی افسر متمرّد از دستور

مشهور است که طی این عملیات و در اجرای فرمان حمله، افسره فرماندهی گروه هجوم با مشاهده این موقعیت خطرناک و تعداد بی‌شمار لرهای مسلحی که قیبه‌کشان مثل مور و ملخ از کوه سرازیر شده بودند و اعتنائی به رگبار گلوله‌ها و زخم شمشیر سوارها نشان نمی‌دادند. اجرای فرمان حمله را یک نوع خودکشی مسلم بدون ثمر بحساب می‌آورد و در اجرای به موقع دستور مقداری درنگ و چون و چرا از خودش بخرج داد. که خود امیر لشگر معطلش نکرد. ابتدا با شلیک یک تیر تپانچه پیکر افسر متمرّد را نقش بر زمین ساخت^۱ و بی‌درنگ افسر زبده‌ی شجاع دیگری را به جایش گذاشت. که افسر مزبور بی‌باکانه شمشیر کش جلودار گروه حمله شد و همراه سوارانش به سمت لرها حمله‌ور گشت.

خلاصه‌ی کلام این که پس از ساعتی در اثر تدبیر جنگی امیر احمدی و شجاعت و از جان گذشتگی نظامیان، رفته رفته وضع به نفع قوای ارتشی تغییر کرد و نظامیان موفق شدند ضمن پس گرفتن مسلسل‌ها و وارد ساختن تلفات سنگین به لرها کلیه‌ی موانع را از جلوی راه بردارند و خودشان را به نیروهای پیشرو به فرماندهی سرتیپ شاه‌بختی برسانند. پس از ملحق شدن دو اردو هم تا غروب آن روز جنگ با متتهای شدت ادامه یافت و با همه تلاشی که نظامیان مجهز به سلاح مدرن‌تر به خرج دادند متأسفانه موفق به عبور از تنگه‌ی زاهد شیر، نشدند. شب فرا رسید و اردوی نظامی با کلیه‌ی تجهیزات همراهش خسته و فرسوده در آن تاریکی موحش همچنان در دره‌ی زاهد شیر یا تنگه‌ی مرگ باقی ماند. اتفاقی که از لحاظ استراتژی نظامی هرگز به صلاح آن‌ها نبود. امیر احمدی که همیشه به رأی دیگران و زیردستان خودش احترام می‌گذاشت دستور تشکیل فوری شواری نظامی داد. در این جلسه امیر لشگر غرب رو به جانب سرتیپ شاه‌بختی و دیگر فرماندهان ارشد تحت فرمان خودش کرد و اظهار داشت: بهتر است تا

۱. خود سپهبد امیر احمدی در مصاحبه‌های سال‌ها بعدی خود این مورد شلیک به افسر مزبور را انکار کرده.

فرصت از دست نرفته هر چه سریع‌تر خودمان را از کف تنگه به سمت دامنه‌ی مخمل کوه بالا یکشیم و یا گرفتن آرایشی جدید و موضعی مناسب به هر طریق امشب را در آن دامنه با مراقبت کامل به سر ببریم و به صبح برسانیم. تا بینیم صبح فردا چه کاری را از ما ساخته است! ...

اجرای این طرح با موفقیت تمام انجام شد و آن شب تلخ توأم با نگرانی و دلهره و پر از مخاطره بسر رسید، ولی به محض روشن شدن هوا بود که ضمن توجه به اطراف پی بردند که در چه دام خطرناکی گیر افتاده‌اند! ... زیرا به هر طرف که نگاه می‌کردی دور تا دور آنها در پس هر پشته و صخره و تخته سنگ و هر چاله بلندی، همه جا و همه طرف پشت سر، جلو، بالا پائین را لرها و مسلح و تشنه به خون نظامیان اشغال کرده و از همه جهت آنها را در محاصره‌ی خودشان در آورده بودند! ...

از سوی دیگر لرها که با توجه به سابقه‌ی تاریخی و تجربیات خودشان قشون احمد آقاخان را محکوم به فنا و نابودی در درّه مرگ محسوب می‌داشتند. در طول ساعات شب کلیه‌ی جوانب حتی قسمت پشت سر و راه برگشت را هم بر روی آنها بسته بودند. تا به این ترتیب بتوانند کلیه‌ی افراد قشون محکوم به شکست را تا نفر آخر به خوبی خلع سلاح و قتل عام کنند و توپ و مسلسل و تفنگ‌هایشان را به غارت ببرند.

در این بحبوحه امیر لشگر غرب در حالی که از شدت عصبانیت مرتباً سیل‌های چخماقی‌اش را تاب می‌داد و لبانش را با دندان می‌گزید و در عین حال روی سینه در پس صخره‌ای دراز کشیده و به هر طرف دوربین می‌کشید آنچه را از درون چشمی دوربین می‌دید قادر به باورکردنش نبود. مشاهده می‌کرد که در پشت هر سنگی چند سر می‌جنبید و همه‌ی آنها همچون عقابی گرسنه مترصد به دست آوردن فرصت مناسب و یورش بردن به سمت طعمه‌ی در دام افتاده‌ی خود هستند.

چند نفر از همین لرها درباره‌ی این روز خونین تعریف می‌کردند که ما آن چنان از شکست کامل نظامیان مطمئن بودیم، که در همان حال محاصره در پس تخته سنگ‌ها به خرید و فروش حتی پیش خرید تفنگ‌های غنیمتی خودمان پرداخته بودیم. همان تفنگ‌هایی که هنوز در کف نظامیان و آماده‌ی شلیک به سویمان بود.

در این میان احمد آقاخان امیر لشگر پر غرور و سرسختی که در طول ده‌ها سال جنگ و نبرد با یاغیان در اقصی نقاط کویری و کوهستانی این مملکت هرگز در یک چنین

مخمصه و دامی گیر نیفتاده بود، پیش خود فکر می‌کرد:

ای داد و بیداد، نباشد که دوباره تاریخ گذشته برای چندمین بار تکرار شود و بار دیگر این دره‌ی شوم قتلگاه نظامیان به فرماندهی من گردد! ... با همه این احوال و علیرغم شرایط موجود، این احمدآقا، امیر لشگر امیر احمدی، که لقب «رستم رضاشاه» بخودش گرفته بود، کسی نبود که به این زودی تن به خفت و قبول شکست بسپارد و بی‌هوده یاس و ناامیدی به دلش راه یابد، در نتیجه به خودش نوید می‌داد: اگر چه عده‌ی لرها چندین برابر ما می‌باشد و در حال حاضر موقعیت نظامی سنگرها و تسلط آنان بر ما بهتر است ولی در عوض نیروهای ما مجهز به توپ و مسلسل هستند، و هرگاه آن‌ها قلدر و رشیدترند در عوض، افسران و افراد ما تعلیمات نظامی دیده‌اند و تابع یک نظام و انضباط شایسته هستند. نه، نه هرگز ممکن نیست که ما تا جان در بدن داریم تن، به شکست بدهیم، که شکست خوردن برابر با قطعه قطعه شدن پیکرهای مان به ضرب کارد و خنجر این کوه نشینان تشنه به خونمان می‌باشد. پس چه بهتر که به جای قطعه قطعه شدن تا آخرین نفس و آخرین فشنگ مردانه در میدان نبرد زد و خورد کنیم و در صورت لزوم با افتخار کشته شویم و اسیر و زبون آنان نگردیم.

همه می‌دانند که سرعت اخذ تصمیم در موارد بحرانی یکی از خصایل برجسته فرماندهان در موقعیت‌های حساس میدان نبرد می‌باشد و اغلب هم کار ساز است، و راه دادن «تردید و دو دلی» به دل عامل تزلزل و شکست حتمی است. لذا مصممانه رو به آجودان خودش «سلطان جهانبانی» (سپهبد بعدی) کرد و فریاد کشید: فوراً یک نفر چابک سوار زبده را درون شکاف‌ها به سوی نیروی شاه‌بختی که طی زد و خورد دیروز همراه با نیروهایش از ما جدا افتاده به جلو بفرستید و پیام مرا به او برسانید که به هر طریق که می‌تواند زد و خورد با لرها را از ناحیه‌ی مقابل آغاز کند و به هر صورت ممکن توجه کلی آن‌ها را به سمت نیروهای خودش مشغول دارد تا ما هم فرصت ضربه زدن از جناح چپ را پیدا کنیم و با یک حمله‌ی ضربتی برق آسا خودمان را به آن‌ها برسانیم و پس از آن با یک یورش جمعی هر دو نیرو شروع به پاکسازی طرفین و عقبه کنیم.

به این ترتیب امیر احمدی موفق شد ضمن کمک گرفتن از شلیک مداوم و مخرب توپ‌ها و با پشتیبانی از رگبار بدون وقفه مسلسل‌ها لرها را عقب بزند و ضمن وارد آوردن تلفات سنگین به آنان و از هم پاشیدن سنگرهایشان شروع به پیشروی نماید.

در این ضمن پیکی از جانب شاه‌بختی رسید و خبر تأثر آوری را به اطلاع امیر لشکر رسانید مبنی بر این که شب گذشته لرها به قرارگاه یکی از گروهان‌ها شبیخون زده و فرمانده و اکثر افسران و سربازان گروهان را به ضرب قداره و خنجر قتل عام کرده‌اند. بدون این که حتی یک تیر تفنگ شلیک کنند و باعث آگاهی افراد دیگر نیروها گردند. در نتیجه در حال حاضر روحیه‌ی دیگر افراد به کلی متزلزل گشته است و بایستی به نحوی به تقویت روحیه‌ی آنان پرداخته شود.

امیر احمدی که از شنیدن این خبر ناگوار به کلی منقلب و ناراحت شده بود تصمیم گرفت قبل از آنی که این یأس و تزلزل روحیه و وحشت از لرها به دیگر نیروها سرایت کند و ایجاد وقفه و ضعفی در قوای ارتش نماید فوراً دست به کار شود لذا شمشیرکش سوار بر اسب شخصاً در نوک پیکان حمله قرار گرفت و فریادکشان به کمک نیروهایش صف مقدم لرها را از هم شکافت، و با یورش سریع و در عین حال صف شکن خودش را به سر تیپ شاه‌بختی و نیروهای باقی مانده‌ی خود باخته‌اش ملحق ساخت. و پس از عقب راندن لرها و به دست آوردن فرصت، امر به احضار فرماندهان یگان‌ها داد و در این اجتماع نطق آتشین و مهیجی ایراد کرد، و با توجیه موقعیت به آن‌ها فهماند که تنها راه نجات از مرگ فجیع به دست لرها، شکافتن صف انبوه دشمن و راه جستن به سمت خرم‌آباد است و برای این کار فرصت کافی نداریم. تنها نیم ساعت وقت دارید که ضمن صحبت با نیروها و روحیه دادن به آنها به آرایش یگان‌هایتان بپردازید، توپ‌ها و مسلسل‌ها را در مواضع مناسب رو به سمت مهاجمین مستقر سازید. پس از گذشت نیم ساعت به محض شنیدن صدای شیپور آشوب همگی با یک یورش سهمگین دست به حمله‌ی سرنوشت ساز می‌زنیم و با تمام توان بدون توجه به هرگونه خطری پیش می‌تازیم.

نیم ساعت پر التهاب که طی آن کلیه‌ی فرماندهان و نیروها مدام در تکاپو و تلاش و پرداختن به آرایش نظامی بودند به سر رسید. فرمان حمله با نواختن شیپور جنگ صادر گشت. صدای شیپور آشوب در میان کوه و دره‌ها پیچید و دل لرهای از خود راضی مطمئن به پیروزی را به التهاب و لرزش دچار ساخت. از دو طرف بارانی از گلوله باریدن گرفت. این یکی از سخت‌ترین جنگ‌های عشایری تاریخ ایران در منطقه‌ی لرستان بود. صدای تیر و توپ مسلسل‌ها مخلوط با فریاد دلاورانه‌ی مردان و شیهه‌ی اسبان و

چکاچاک شمشیر و برق خنجر و سرنیزه‌ها، همراه با ناله‌ی مجروحین و فریاد هدف تیر و توپ قرارگرفتگان در میان دژ مرگ پیچیده بود در حالی که شمشیر و خنجرهای خونین مرتباً بالا و پائین می‌رفت و ضربات سرنیزه‌های نصب شده بر روی تفنگ‌های سربازان با هر بار به جلورفتن سواری از لرها را از بالای زین روی زمین می‌افکند. سر و دست و سینه‌ها بود که مرتباً سوراخ و از هم شکافته می‌شد. دود باروت توپ و تفنگ همراه با گرد و خاک پهنه‌ی میدان نبرد را تیره و تار ساخته بود که در این نبرد تاریخی نظامیان رشادت و شجاعت فوق‌تصوری از خودشان بروز دادند. این در حالی بود که امیر لشگر امیر احمدی هم دورین بدست به سرعت جابه‌جا می‌شد و با صدای پر هیبت و مردانه‌اش مرتباً نظامیان را روحیه می‌داد و هدایت می‌کرد افسرانی را مشاهده می‌کرد که با پنجه‌های مجروح به تخته سنگ‌ها چسبیده و بی‌اعتناء به رگبار گلوله‌ی لرها از ستیغ و شیب سخت کوه به سمت مواضع دشمن بالا می‌کشند.

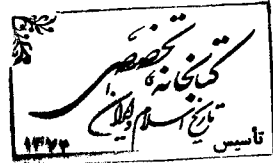
به این منوال حدود یک تا دو ساعت تمام جنگی خونین و بی‌امان بین طرفین به همین طریق ادامه داشت در حالی که تلفات سنگینی به هر دو طرف وارد شده، جنازه‌های خونینی این جا و آنجا بر روی صخره‌ها درون چاله و شکاف‌ها افتاده و ناله‌ی مجروحین دو طرف هر چند یک بار همراه با صدای شلیک توپ و گلوله‌ها بگوش می‌رسید نوای مداوم و یکنواخت مسلسل‌های ارتشی اصلاً قطع نمی‌شد و با هر بار شلیک گروه‌زبادی را درو می‌کرد و چون برگ خزان بر روی زمین می‌ریخت. تا سرانجام نیروهای نظامی غالب آمدند و دژ دژ ضمن عقب زدن نیروی پر تلفات عشایر شروع به پیشروی و بدست گرفتن مواضع و سنگرهای آنان کردند.

به این ترتیب تنگه‌ی زاهد شیر یا دره‌ی مرگ برای اولین بار در تاریخ نظامی جنگ‌های عشایری ایران به دست نیروهای ارتش باز شد و کوه بابا محمود هم به دست نظامیان از جان گذشته افتاد.

از طرفی جسارت خارق‌العاده و بی‌اعتنائی غیرقابل تصویری که لرها در مقابل رگبار گلوله و خطر مرگ از خود بروز می‌دادند موجب حیرت نظامیان شده بود. در این گیرودار حتی شیرزنان لر هم باک چندانی از شدت رگبار گلوله و تکه تکه شدن از شلیک توپ‌ها نداشتند و پا به پای مردانشان همه جا بی‌پروا در حال جنگیدن یا رساندن مهمات به آنان بودند و از مجروحانشان پرستاری می‌کردند.

این بود نمونه‌ای از عملیات مشابه و مکرری که در اولین فرماندهی لشکر غرب احمد آقاخان امیر لشکر در منطقه‌ی خرم‌آباد لرستان اتفاق افتاد و سرانجام با تلاش پی‌درپی ایشان منجر به برقراری آرامش نسبی در منطقه گردید، که بعدها پس از انتقال امیر احمدی به تهران و در دوران فرماندهی لشگری سرتیپ شاه‌بختی همان‌طور که در صفحات قبل ذکر کردیم از آن به میان آمد دوباره متشنج گشت و منجر به ناامنی تا حد به محاصره افتادن نیروهای لشکر به فرماندهی شاه‌بختی گردید.

با مسافرات «رضا شاه» به لرستان، خلع درجه و زندانی ساختن سرتیپ شاه‌بختی و منصوب داشتن مجدد امیر لشکر امیر احمدی به فرماندهی لشکر و نیروهای غرب دوران پرتشنج دیگری آغاز گردید که ما اتفاقات این مرحله را با توجه به کتاب دو جلدی خاطرات نخستین سپهبد ایران و یادداشت‌های راوی اصلی این اتفاقات در این کتاب که خود همه جا در عملیات حاضر بوده شرکت داشته‌پی می‌گیریم.^۱



فصل دهم

دومین مرحله‌ی مأموریت فرماندهی امیر لشکر احمد آقاخان در لرستان

به منظور ترمیم خرابی‌ها و جمع‌آوری نیروهای متلاشی شده، مجدداً اقداماتی بعمل آوردم و برای این هدف ابتدا کلیه‌ی نیروهای پراکنده در نقاط مختلف لرستان را در خود خرم‌آباد متمرکز ساختم و مقدم بر هر کار دیگری تصمیم به خلع سلاح الوار گرفتم و به این فکر افتادم که لرستان به هر طریق بایستی خلع سلاح شود تا هرگاه کس دیگری هم بعد از من مسئولیت فرماندهی قوای نظامی آن‌جا را بر عهده گرفت از گزند مزاحمت‌ها و ایجاد اغتشاش الوار در امان باشد. ابتدا اعلان کردم که هر کس اسلحه‌ای در اختیار دارد باید بدون استثناء تحویل ارتش دهد. بسیاری از عشایر پذیرفتند و مقداری سلاح مختلف تحویل دادند. تنها طایفه دریکوند که محل اسکانشان تا زیر دژ فول امتداد داشت تن به خلع سلاح ندادند. محل سکونت این طایفه از لحاظ سوق‌الجیشی بسیار مهم بود و عدم تسلیم آن‌ها ممکن بود در دیگر طوایف هم اثر بگذارد و آنان را هم وادار به عصیان و تمرد سازد. در نتیجه تصمیم گرفتم به سراغ آن‌ها بروم و وادار به تمکین‌شان کنم زیرا مسلم بود که هرگاه ارتش بتواند این گروه یاغی را که تعدادشان زیاد و محل سکونتشان مستحکم و صعب‌العبور بود وادار به تسلیم سازد، دیگر قبایل هم فکر خودشان را می‌کنند. در نتیجه قبل از حرکت به آن سمت حدود ۲۵۰۰ نفر از افراد عشایری را که با ارتش اعلام همکاری کرده بودند بسیج کردم، که پانصد نفر از آن‌ها از سواران علی محمد غضنفری بودند همان کسی که در دوران فرماندهی شاه‌بختی یاغی و متمرد معرفی شده بود که خودش سرکردگی سوارانش را در این جنگ بر عهده گرفت. هنوز به سمت منطقه‌ی عملیاتی و تعقیب یاغیان حرکت نکرده بودم که به فرمان اعلیحضرت (رضاخان) عده‌ای مهندس راه‌سازی به منظور ایجاد راه خرم‌آباد به

خوَرستان به منطقه‌ی لرستان آمدند. در نتیجه مجبور شدم «هنگ نادری» را به فرماندهی «سرهنگ دوم احمد معینی» (سرلشگر بعدی) به مأموریت تأمین امنیت جاده‌ها بگمارم تا حفاظت از جان مهندسین و کارگران در حال جاده‌کشی را شبانه‌روز بر عهده داشته باشند و دستور دادم در حالی که مأمورین اداره راه به راه‌سازی خود مشغولند افراد هنگ ضمن برقراری امنیت محل جاده‌کشی شخصاً به ساختن برج‌های دیده‌بانی در نقاط مرتفع اطراف جاده به فاصله هر سه کیلومتر یک برج بپردازند. این کاری بود که تا آن زمان هرگز سابقه نداشت.

پس از طرح و اجرای این برنامه‌ها آماده‌ی حرکت اردوی نظامی به سوی ایل دریکوند گردید. مسکن قشلاقی دریکوندها مونگره و کورکی و اندرسی و مرکز ییلاقی آن‌ها کوه‌های شاهنشاه و قاف بود که کاملاً مسلط بر خرم‌آباد است که در محل ییلاقی چادرهای ایلاتی بر پا می‌کردند و در ناحیه‌ی قشلاقی اقدام به ساختن و کندن غارهای مناسبی برای خود و احشامشان در دل کوه کرده بودند. خوراک دایمی آن‌ها هم شامل و محدود به نان بلوط بود که از درخت‌های جنگلی تهیه می‌شد و خورش آن‌ها هم منحصر به دوغ و ماست و کره بود که از احشام خودشان به دست می‌آمد. پیش از این نیاز به چیز دیگری برای زیستن نداشتند. گه گاه بعضی پيله‌وران دزفولی مقداری پارچه برای مبادله با پشم و روغن به محل آن‌ها می‌بردند و با آنان معاوضه می‌کردند و بقول معروف معامله‌ی پایا پای انجام می‌دادند. به این ترتیب اهالی این قبایل به قدری از آثار تمدن و نحوه‌ی زندگی شهری دور و برکنار بودند که وقتی در انتها من آنجا را فتح کردم و به آن‌ها ارائه‌ی طریق کردم به خرم‌آباد بروند و از وسایل امروزی بهره‌مند شوند و از خوراکی‌هایی مثل میوه و سبزی و امثال آن بهره‌ور گردند و لذت ببرند یکی از سران آن‌ها به التماس افتاد و گفت: «هر کاری که می‌خواهی بکن ما را سوار میوه نکن!...» چون ما فقط عادت به اسب‌سواری داریم، بیچاره خیال می‌کرد میوه هم یک وسیله‌ی سواری مثل دلیجان و اتومبیل و به هر صورت یک نوع وسیله‌ی نقلیه است.

پس از حرکت به سوی محل ایل دریکوند، به هر جا که ما می‌رسیدیم، آن‌ها قبلاً آنجا را ترک کرده و به نقاط مرتفع و صعب‌العبورتر کوهستان نقل مکان کرده بودند. این تعقیب و گریز به طور مداوم همچنان ادامه داشت تا سرانجام در ناحیه‌ی آخرین ارتفاعات کورکی که متصل به دزفول است موفق شدیم شبانه آن‌ها را به محاصره‌ی

خودمان در آوریم. در نتیجه بدون دادن کوچکترین تلفات، تن به خلع سلاح دادند به جز یک گروه شصت نفری پیاده به سرکردگی میرقاسم دریگوندی که از همان زمان تن به خلع سلاح نداد و در میان کوه‌ها متواری شد.

من عده‌ی کافی از افرادم را به فرماندهی سرهنگ آقاباشی به تعقیب آنان فرستادم و در عین حال وضع جاده‌سازی از خرم‌آباد تا اهواز هم تحت حمایت نیروهای ارتش به خوبی پیش می‌رفت. در این جا بدون این که قصد خودستائی داشته باشم برای این که نسل‌های آینده بدانند که این منطقه‌ی وسیع با چه سختی و با چه حدّ جانبازی، امنیت پیدا کرد و این راه چگونه ساخته شد، بایستی به اطلاع برسانم که از هفتاد فرسخ تا هفتاد فرسخ (۴۲۰×۴۲۰ کیلومتر) بین دزفول تا بروجرد هیچ نوع مرکز تهیه‌ی مایحتاج زندگی نبود و وسایل نقلیه‌ی آن زمان هم منحصر به اسب و شتر و الاغ و قاطر و گاو بود و من مجبور بودم آذوقه و تدارکات مورد نیاز دوازده هزار سرباز به امنیت گمارده شده‌ی کارگران مشغول در جاده را از شهرهای دور دست تهیه کنم و با این نوع وسایل از میان مناطق لرنشین به موقع به آنان برسانم و به هنگام رسیدن کاروان حمل ملزومات و آذوقه به رودخانه‌ی سیمره که در آن جا چندین رود بزرگ بهم متصل می‌گردند و در انتها جمعاً تشکیل رود کرخه را می‌دهند مجبور بودیم که حدود بیست تا سی عدد مشک را باد کرده گلوله آن‌ها را به هم بسته و بر روی آب مستقر سازیم و پس از تهیه‌ی یک نوع پل شناور کلیه‌ی مایحتاج بار کرده‌ی بر پشت چارپایان را از روی این پل از فراز آب خروشان کرخه عبور دهیم، که در این راه تعداد قابل ملاحظه‌ای از افسران و افراد ما طعمه‌ی امواج پریپچ و خم رود شدند. این در حالی بود که خود اسب‌ها در حالی که سوارشان را بر پشت داشتند از درون آب در کنار همین پل شناور حدود چند کیلومتر راه را شنا می‌کردند.

سرانجام جاده کشیده شد، امنیت برقرار گردید و به جای آن قوای متلاشی شده‌ی قبلی از لحاظ نظامی کم مایه و ضعیف لشگر مجهز تعلیمات دیده و منضبطی جایگزین آن گردید.

فصل یازدهم

فرمان برگشت هنگ منصور به کرمانشاه شلاق زدن شدید به افراد و کشته شدن تعدادی در اثر ضربه و لطمات همین شلاق‌ها^(۱)

عصر آن روز امیر احمدی به بازدید هنگ آمد و پس از انجام بازدید دستور داد که هنگ منصور بی‌درنگ به کرمانشاه برگردد. به این ترتیب به سرعت آماده‌ی حرکت شدیم و یک سره به کرمانشاه مراجعت کردیم. پس از ورود به سربازخانه دستور مدت یک هفته‌ی تمام استراحت برای پرداختن به نظافت شخصی و پاک کردن و روغن‌کاری سلاح‌ها داده شد و پس از آن دوباره برنامه‌ی آموزش نظامی مان در سربازخانه آغاز گشت.

لازم به یادآوری است رزم‌آراء با هزینه کردن بودجه‌ای که از کسر کردن جیره‌ی غذایی و خوراک افراد هنگ طی این مدت نه ماه اردوکاری صرفه‌جویی (و از نظر ما حق‌کشی) کرده بود اقدام به تخریب و نوسازی ساختمان مخروبه واقع در سمت غربی سربازخانه‌ی قدیم که در دوران جنگ جهانی اول روس‌ها آن را تخریب کرده بودند کرد ساختمان قدیمی وسیع و چند طبقه شبیه به ساختمان قدیم وزارت دفاع در باغ ملی تهران که یک قسمت از آن در اختیار یگان آتشبار توپخانه‌ی صحرایی شیندر و قسمت دیگر آن مخصوص نگهداری و اصطبل اسب‌ها بود که رزم‌آراء دستور داد این ساختمان نیمه مخروبه را به کلی تخریب کنند و ساختمان سه طبقه‌ی دیگری با آجر قزاقی زرد رنگ در محل آن بنا کنند.

پس از تکمیل ساختمان در حدود تیرماه یا اوایل مرداد ماه همان سال بود که رضا شاه جهت بازدید از لشگرها به کرمانشاه آمد، وقتی چشمش به این بنای چند طبقه‌ی نوین افتاد رو به رزم‌آراء کرد و از وی پرسید: هزینه‌ی این ساختمان از چه محلی تأمین شده؟ پاسخ شنید: قربان هزینه‌ی آن از محل صرفه‌جوئی از جیره و خواربار نه ماهه از اردوکشی به لرستان تأمین گردیده است! این در حالی بود که رزم‌آراء پیش خودش تصور می‌کرد اطلاع از این مورد حتماً مورد رضایت خاطر شاه را فراهم خواهد آورد و دستور به تشویق و تقدیر وی خواهد داد! که بر خلاف تصور وی رضا شاه ضمن در هم کشیدن ابروها بر سر رزم‌آراء فریاد کشید:

به چه اجازه‌ای خودسرانه اقدام به یک چنین کاری کردی؟ مگر ارتش فقیر بود؟ پیش از این چیزی نگفت و به راه خودش ادامه داد و بعداً هم دستور توبیخ او را در متحدالمال (بخشنامه)‌ها صادر کرد! ...

روزها و ماه‌های آینده به همین منوال در سربازخانه سپری می‌گشت.

دستگیری سربازان فراری از عملیات جنگی لرستان و اعزام آن‌ها از همدان به کرمانشاه و شلاق خوردن و فلج شدن و تلف شدن تعدادی از آن‌ها

در این دوران «سلطان عباس‌خان» داماد سرتیپ شاه‌بخشی که فرماندهی اسواران اول را بر عهده داشت همراه با سواران سواره نظام خودش در همدان مستقر بود و در عین حال وظیفه‌ی ریاست قوای نظامی مستقر در همدان را هم بر عهده‌ی وی محول کرده بودند. در نتیجه به محض دریافت امریه‌ی تلگرافی لشگر مبنی بر دستگیری تعدادی از سربازان فراری لشگر از مناطق جنگی لرستان همراه با نام و نشان و نشانی ایشان در همدان تعدادی مأمور مسلح را به دنبال آنان فرستاد و پس از دستگیری آن‌ها کلیه‌ی فراریان را سوار بر یک کامیون تحت‌الحفظ (در مراقبت مأمورین) به کرمانشاه اعزام داشت.

دستگیر شدگان فراری به محض تحویل در زندان لشگر زندانی شدند و هر روز عصر به عصر در مقابل صف مراسم شامگاه شلاقشان می‌زدند که این برنامه شلاق زدن‌ها هم نحوه‌های مختلف داشت و اغلب با استفاده از تخته شلاق انجام می‌گرفت.

مراسم شلاق زدن گروهبانان (درجه داران) و سربازان در ارتش چگونه بود و از کجا آغاز گشت و بانی اصلی آن چه کسی بود؟

هیچ کس به درستی از سابقه و بانی این رسم ظالمانه‌ی ارتش اطلاع چندانی ندارد و از قرار معلوم قبل از هر کسی سپهبد امیراحمدی آن را از قزاق‌ها به ارتش اشاعه داده است زیرا نامبرده از همان سرآغاز در هر کجا که فرماندهی می‌کرد، به منظور تحمیل خواسته‌هایش همیشه تخته شلاقش به راه بوده که برای پی بردن به صحت این مدعا به شرح چند نمونه از این نوع شلاق زدن‌های وی می‌پردازیم.

اصولاً اقدام به شلاق‌زنی‌های آن زمان نحوه‌های مختلفی داشت. یک نوع آن روی سینه بر روی زمین دراز کردن محکوم، نشستن دو نفر پشت به پشت به سمت هم، یک نفر بالای شانه‌های شلاق خورنده می‌نشست و مانع تکان خوردن او می‌گشت و دیگری هم پشت به سمت نفر اول روی ماهیچه‌های پای او به طوری قرار می‌گرفت که قادر بود با وزن بدن خودش پاهای طرف را روی زمین ثابت نگهدارد و با هر دو دست مچ پاهایش را بچسبید.

تخته شلاق

در بعضی موارد نیمکت ساده‌ی بلندی را انتخاب می‌کردند محکوم به شلاق را دمر در روی آن می‌خوابانند و دو نفر به همان طریق که در بالا ذکر شد سوار بر نیمکت پشت به پشت هم سروپاهای شلاق خورنده را محکم نگه می‌داشتند که در سال‌های بعد ابتکارات دیگری به خرج دادند و برای ثابت و بدون حرکت نگه‌داشتن محکوم در دو سر این تخته شلاق تسمه‌ی محکم چرمی قلابداری متصل ساخته بودند که سروپای محکوم را به وسیله‌ای این تسمه محکم بر روی تخته شلاق ثابت می‌کردند، این در حالی بود که شلوار سرباز یا درجه‌دار بیچاره را هم پائین کشیده بودند تا ضربات شلاق چرمی سرمنگوله‌ای چهار شاخه مستقیماً بر روی کپل برهنه‌ی او فرود آید و با هر بار فرود آمدن مقداری از گوشت و پوست معمولاً لطیف این ناحیه از بدن بیچاره را از هم بپاشد و خونس را بر روی تخت شلاق جاری سازد ...

شلاق زندگان حرفه‌ای

امیر لشگر احمد آقاخان امیر احمدی و شاگرد دست پرورده‌ی بعدی او رزم‌آراء برای شلاق زدن نفرات از میان استواران رشید و بازو بلند یگان تعدادی از قسّی‌القلب‌ترین آن‌ها را برای این کار انتخاب می‌کردند که پس از مدتی تمرین به هنگام شلاق زدن (زوجی) دو نفره هر کدام از این دو نفر جلادوار در یک سوی تخته شلاق می‌ایستادند ضمن جلو و عقب گذاشتن پاها نسبت به هم به محض اشاره‌ی فرمانده به نوبت شلاق بلند چهار شاخه‌ی چرمی را که اغلب در درون تشت آب خیس شده بود دور سر خودشان دایره‌وار می‌چرخاندند و مثل مار با ضربه‌ی تمام بر پشت برهنه‌ی سرباز مظلوم فرود می‌آوردند.

امیر لشگر احمد آقاخان این برنامه را سال‌ها قبل از آمدن به خرم‌آباد در آتریاد همدان به مورد اجراء گذاشته بود. در این بخش از این نوشتار دلیل و مدرک ما روایت معمرین و مردم مورد وثوق همدان است.

و بنا به گفته: «ابراهیم خواجه نوری» در صفحات بازیگران عصر طلائی تیز امیر احمدی همیشه مبنی بر یک جمله بود: ^(۱)

«از شیر حمله خوش بود و از غزال دم»

هنگامی که امیر لشگر امیر احمدی به عنوان فرمانده‌ی لشگر غرب به همدان آمد تعدادی از یاران هم زمان و هم سنگران دوران فرماندهی خودش را که همه جا در کردستان و لرستان و دیگر نقاط ایران در کنارش بودند به عنوان اسکورت یا محافظ شخصی به همراه آورد که قطار فشنگ حمایل کرده و خنجر زیب کمر ساخته با سیبل‌های از بناگوش در رفته مواظبش بودند.

به هنگام نشستن در درون درشکه‌ی مجلل خودش هم با آن سیبل‌های چخماقی تابداده‌ی مشکی و چشمان سیاه پرنفوذ گردن ستر و سینه پیش آمده‌اش هیبت عجیبی داشت، و هر بیننده‌ای را بی‌اختیار تحت تأثیر ظاهر و نگاهش قرار می‌داد. تکیه بر پستی مخملی صندلی درشکه، عیناً بمثابه مجسمه‌ی برنزی سرداران افسانه‌ای یونان بدون

حرکت نگاهش مستقیماً متوجهی جلو بود. درشکه‌چی همدانی مخصوص او هم مشهور به «محسن سورچی» طبق دستور حضرت اجل امیرلشگر غرب وظیفه داشت در هرگونه شرایط و در هر موقع و ساعتی از شبانه‌روز شلاق کش در میان کوچه‌های تنگ و سنگ‌فرش پریچ و خم همدان با منتهای سرعت اسب‌های درشکه را بجلو بتازاند و در صورت برخورد با اشخاص حتی زن و بچه‌ی مردم و پیرمردان و پیرزنان هم حق جزئی انحراف از مسیر یا کاستن از سرعت و کشیدن زمام اسب‌های سرحال و تندرو را نداشت.

اینک به شرح خاطره‌ی یکی از معمرین همدان در این باره توجه فرمائید: (۱)

آن روزها من در حدود نوزده تا بیست سالم بود و در عین ورزشکاری و ورزیدگی جسمانی، یک روز صبح در سرپیچ سه زاهی کوچه «ذوزیاستین» ناگهان با درشکه در حال تاخت اسب‌های احمد آقاخان مقابل در آمدم و به منظور اجتناب از برخورد شدید با اسب‌ها و نماندن در زیر سم اسب و چرخ‌های درشکه به سرعت خودم را به کنار دیوار کوچه کشیدم و پشتم را محکم به درب چوبی یکی از خانه‌ها چسباندم، کف درگاهی ورودی به این منزل کمی شیب‌دار بود از طرفی سطح زمین کوچه هم به دلیل بارش برف شب گذشته کاملاً لیز شده بود در نتیجه ناگهان بی‌اختیار هر دو پایم به سمت جلو لیز خورد، در نتیجه با کعب بر زمین نشستم و هنوز فرصت جمع کردن پاها و بلند شدن مجدد را پیدا نکرده بودم که چرخ‌های درشکه‌ی امیر لشگر امیر احمدی با همان سرعت و شدت از روی ران‌هایم گذشت خوشبختانه همان‌طوری که قبلاً یادآور شدم چون در آن روزها ورزشکار زورخانه کار ورزیده‌ای بودم ران‌های محکم و قوی من به خوبی تحمل فشار وارده را آورد و با وجود تحمل فشار چرخ‌ها، و تحمل ضربات سم محکم اسب‌ها جز مقداری کوبیدگی و تعدادی اثر کبودی صدمه‌ی چندانی ندیدم. در حالی که درشکه و سرنشینانش به همان ترتیب و با همان سرعت، بی‌اعتناء به سرنوشت یک شهروند بی‌گناه مانده در زیر چرخ‌ها همچنان به پیش می‌تاختند و در سرپیچ کوچه از نظر ناپدید شدند!

۱- گوینده مرحوم تقی فرنودی معروف به «تقی زرگر» و در بین ورزشکاران مشهور به «تقی پهلوان»

محسن سورچی چگونه محسن قوزی شد؟^(۱)

یکی از همان روزها در حالی که احمد آقاخان امیر لشگر با هیبت مخصوصش در درون درشکه نشسته بود و محسن آقا سورچی^(۲) که او هم شلاق‌کش اسب‌ها را به تاخت و داشته بود، ناگهان در خم یک کوچه‌ی تنگ زن جوانی در حالی که بچه‌ای در بغل و دست بچه‌ی دو ساله‌ی خودش را در دست دیگر داشت، چندین ده متر جلوتر درست سینه به سینه‌ی اسب‌های درشت و سرحال به مقابل در آمد، با آن سرعتی که درشکه داشت در صورت برخورد با آنان حداقل مرگ یک یا دو نفرشان حتمی بود. مادر بچه‌ها با مشاهده‌ی درشکه در حال تاختن به سوی آنان بی‌اختیار جیغ بلندی کشید و به کلی دست و پای خودش را گم کرد و در جا میخکوب شد! ...

در این جا خوی انسان‌دوستی، نوع پرستی و عطف‌فطری «محسن سورچی» بر بیم از هر نوع تنبیه و عواقب شوم حاصل از تمرد نسبت به دستور فرماندهی لشگر سختگیر غرب غلبه کرد و با منتهای قدرت و آخرین توان‌اش دهانه‌ی اسب‌ها را کشید و آن‌ها را وادار به کاستن از سرعت و توقف در کنار مادر وحشت‌زده و بچه‌هایش ساخت، تا به آن حد که زن بیچاره موفق شد با فرصت پیدا شده خودش را جمع و جور کند و خود و کودکان معصومش را از مسیر هلاکت بار درشکه به کناری بکشد.

سپهبد احمد آقاخان که تاکنون هرگز به هیچ یک از زیر دستانش در هیچ شرایطی اجازه‌ی تمرد از دستور و نافرمانی از فرمانش را به خود نداده بود، ضمن تکان خوردن در درون صندلی راحت درشکه و به شدت به جلو کشیده شدن از مشاهده‌ی این جسارت و نافرمانی درشکه‌چی خود به خروش آمد، ابتدا یک سری فحش و ناسزاهای رکیک (طبق رسوم آن زمان) نثارش ساخت و در ادامه بر سرش فریاد کشید:

مرتیکه پدر ... چه کسی به تو اجازه‌ی توقف داد؟

- قربان، حضرت اجل ... ملاحظه فرمودند که زن و بچه‌ی مردم در حال له شدن در زیر سم اسب‌ها و چرخ‌های درشکه بودند، و در صورت عدم توقف مرگشان حتمی بود! ...

- به درک ... که له می‌شدند، و به گور پدر تو مرتکه ... فلان فلان شده ... دستور

می‌دهم به محض رسیدن به سربازخانه فوراً خودت را به افسر سرکشیک لشگر معرفی کنی، تا ترتیب کارت را بدهم. بیش از این چیزی نگفت و از شدت خشم شروع به تاباندن سیبل‌های چخماقی و جویدن لب‌هایش کرد.

آن روز به محض معرفی محسن سورچی به افسر سرکشیک لشگر و راپورت (گزارش) او، به دستور حضرت اجل احمد آقا امیر لشگر غرب به قول لرهای لرستان (احمد سلاخ) محسن سورچی را به تخته شلاق بسته و ساعت‌های متوالی تا زمان تلفن مجدد حضرت اجل جهت توقف شلاق زنی ضمن نواختن طبل و شیپور در مقابل صف شامگاه شلاق زوجی (دو نفره) بر پشت و کفل برهنه‌اش نواختند تا به آن حد که گوشت کپل و بالای مهره‌ی کمر او از هم پاشید و به کلی مجروح شد طی این چند ساعت بارها به هوش آمد و از هوش رفت، پس از خاتمه‌ی این مراسم شکنجه‌ی ظالمانه، پیکر بی‌هوش او را در برانکارد انداختند و تحویل بهداری لشگر دادند. مدت‌ها بستری بود متأسفانه پس از بهبودی زخم‌ها به علت صدمه‌ی شدیدی که به مهره‌های پشت و شاید هم بر نخاعش وارد شده بود از آن پس هرگز قادر به راست کردن کمر و پشت خود نگشت و پیکرش به کلی خمیده و قوزی شد و محسن آقا سورچی سابق تبدیل و مشهور به محسن قوزی شد و تا سال‌های سال تابلوی زنده‌ای از نمونه‌ی ظلم ستمگرانی از این قماش در دولت ستم‌شاهی پهلوی بود و با همان حال در شهر همدان به درشکه‌چی بودن خودش ادامه می‌داد.^(۱)

رزم‌آراء این افسر تحصیل کرده‌ی فرانسه در دانشگاه مشهور «سنسیر» هم در این نوع شکنجه‌گری و شلاق زنی فرزندان تازه جوان این آب و خاک سپرده شده به دست ارتش جهت تعلیم نظامی هم دست کمی از فرماندهی سابق و مرشدش سپهبد امیراحمدی نداشت و برنامه‌ی شلاق زدن‌های او هم رسم و رسوم ویژه‌ای داشت. پس از دستگیری سربازان فراری از همدان و اعزام مجدد آنان به کرمانشاهان برنامه‌ی شلاق‌زنی در شامگاهان هنگ منصور و دیگر یگان‌های هم روتق گرفت هر روز عصر به عصر تعدادی زیادی تخت شلاق که هر کدام مربوط به یک گروهان بود بصورت یک صف طویل در وسط میدان و در معرض دید سایر سربازان به صف شامگاه آمده قرار می‌دادند. در عین

۱- نویسنده هم در دوران اوان بچگی او را به همان حال دیده بود.

حال هر یک از گروهان‌های هنگ برای خودشان دارای تعدادی وکیل باشی (گروهان یکم) یا معین نایب (استوار) قدیمی کارکشته و دارای مهارت مخصوص در شلاق زنی و وارد آوردن ضربات شکافنده بصورت ضربدری داشتند که مشهورترین و در واقع به جاست که بگوئیم جلادترین این شلاق زن‌ها سرگروهان گروهان چهارم گروهان سیبل از بناگوش در رفته‌ی درشت استخوانی به نام «جواد خان» وکیل باشی بود که با آن دست‌های بلند و بازوان پرقدرت و پرتوانش شلاق غربی می‌زد که شخص هر قدر هم قوی و پرتاقت بود، هرگز توان تحمل پنجاه ضربه از شلاق‌های او را نداشت. به طوری که شایع بود، تا آن تاریخ حدود پنج نفر از سربازان بیچاره را به ضرب شلاق‌های شکافنده‌اش که مستقیماً بر روی کپل برهنه‌ی محکومین به این شکنجه وارد می‌شد از ناحیه‌ی کمر لمس و فلج کرده بود به آن شدت که تا آخر عمر علیل و از کار افتاده بودند. از همه شنیدنی‌تر جریان دستور از روی ساعت شلاق زدن‌های فرماندهان مخصوصاً سپهبد امیر احمدی^(۱) بود که اغلب دستور شلاق زدن دو نفره (هر نفر در یک طرف تخت شلاق) را صادر می‌کرد و گاه به هنگامی که از کرمانشاه عازم سنجندج بود یا برعکس به هنگام عزیمت دستور ادامه‌ی شلاق را تا زمان رسیدن خودش به مقصد و تلفن کردن از آن‌جا صادر می‌کرد که این مسافرت طبق معمول کمتر از چهار ساعت به طول نمی‌انجامید. شنیده شد که طی این برنامه‌ها اغلب فرد مظلوم بارها بی‌هوش می‌شد و دوباره در اثر ضربات مهلک شلاق به هوش می‌آمد و مجدداً بی‌هوش می‌شد و این کار مرتباً تکرار می‌شد و اغلب در آخرین مرحله جان می‌سپرد و دیگر هرگز به هوش نمی‌آمد، با این وجود هیچ‌کس جرئت صدور قطع شلاق زنی را تا زمان رسیدن فرمان یا تلفن کردن خود حضرت اجل را نداشت اگر چه که ساعت‌ها از مرگ محکوم مظلوم گذشته بود که از آن به بعد ضربات شلاق بر جنازه‌ی بی‌جان و خونین وی وارد می‌گردید تا مبدا دستور صادر شده در مورد تعداد چند صد شلاق یا چند ساعت شلاق زدن با مردن و تلف شدن سرباز لغو گردد و احتمالاً اجرا نشود که در آن صورت خود شلاق زننده جانشین شلاق خورنده معدوم می‌گردید و بقیه‌ی شلاق‌ها بر پشت وی نواخته می‌شد.^(۲)

۱- این مورد کاملاً در ناحیه غرب شایع بود.

۲- نویسنده شخصاً به هنگامی که رزم‌آراء فرماندهی لشگر (۱) باغشاه (پادگان حر فعلی) را بر عهده

قتل یک سرباز در زیر ضربات شلاق

یکی از همین جوانان ناکام و معدوم سربازی به نام «امیرالله» از اهالی همدان بچه‌ی محله‌ی چاپارخانه‌ی آن زمان بود که پس از چند مرحله فرار برای بار سوم دستگیر شده بود. به خاطر دارم که در آن روز به خصوص برای شلاق زدن امیرالله بیچاره حتی منتظر رسیدن زمان شامگاه هم نشدند و به دستور رزم‌آراء درست در ساعت چهار بعدازظهر بود که شیپور جمع نواخته شد شروع به شلاق زدن وی کردند.

از طرفی حاج‌علی خان رزم‌آراء عادت داشت هر روزی که قرار بر شلاق زدن کسی بود شلواری که دارای مغزی سرخ رنگ پهنی در هر دو طرف آن بود به پا می‌کرد و در نتیجه به محض مشاهده‌ی این شلوار بر پای وی برای همه مشخص می‌شد که فرماندهی هنگ باز هم امروز لباس غضب پوشیده است و حتماً قرار بر شلاق زدن یک یا چند نفر سرباز مظلوم می‌باشد.

در آن روز شوم هم رزم‌آراء در حالی که همین شلوار غضب خودش را پوشیده بود به جلوی صف هنگ آمد و در همین حال از یک سوی میدان هم امیرالله رنگ باخته‌ی بیچاره را محصور در بین دو نفر سرباز دژبان مسلح به وسط میدان آوردند و در کنار تخت شلاق قرار داده شده در محل میدان شامگاه نگه داشتند.

در این بین یاور حاج‌علی خان رزم‌آراء رو به سرباز امین‌الله کرد و گفت: پسر بهتر است این مرتبه اگر هر نوع وصیتی داری بنویسی و به دست دوستانت بسپاری زیرا امروز از آن روزهای گذشته نیست که بگذارم تو زنده از روی این تخت شلاق بلند شوی! ...

«امیرالله» هم ضمن این که به آرامی سرش را تکان می‌داد، بدون کلام به آرامی جلو رفت و به حالت دمر بر روی تخت شلاق دراز کشید. نفس در سینه‌ها حبس شده بود، از حدود بیش از پانصد نفر افسر و درجه‌دار و سرباز هنگ کوچکترین صدائی از کسی در نمی‌آمد و سکوت مرگباری بر صحنه‌ی میدان مستولی شده بود که رزم‌آراء با قیافه‌ای برافروخته اشاره به سرگروه‌بان «جوادخان» کرد. به محض اشاره‌ی او شلاق شکافنده‌ی جواد خان هم مثل ماری گزنده و طویل بالا رفت و با شدت تمام بر روی کفل برهنه‌ی

داشت ناظر دستور بر تخته شلاق بستن افراد و نواخته شدن شلاق بر پشت آنها در صف شامگاه بودم.

امیرالله بیچاره فرود آمد به این ترتیب شلاق‌ها مرتباً بالا می‌رفت و با همان شدت فرود می‌آمد. تعدادش بی‌حساب بود، رنگ اغلب سربازان ناظر بر این شکنجه‌ی بی‌امان پریده و ضربان قلب همه شدت یافته بود. در حالی که شلاق با همان شدت و با همان صدای ناهنجارش مرتباً فرود می‌آمد و بالا می‌رفت. در کل کسی از تعداد واقعی این شلاق‌ها مطلع نشد، همین قدر می‌دانم که جوادخان کارکشته و با تجربه در شلاق زنی مداوم دو مرحله از نفس افتاد و خسته شد و جای خودش را به سرگروهانی دیگر داد. این در حالی بود که صدای عجز و لابه و آه و شیون امیرالله از مدت‌ها پیش بکلی قطع شده و از قرار معلوم این جوان ناکام ظاهراً از هوش رفته بود. در حالی که ضربات شلاق‌های شکافنده در حضور رزم‌آراء و ابواب جمعی هنگ منصور همچنان بی‌رحمانه ادامه داشت.

از طرفی به دلیل کوتاه بودن دیوار غربی سربازخانه پنجره‌ی طبقه دوم و سوم (پله‌مانند بر دامنه‌ی کوه ساخته شده) خانه‌های روستائی مجاور به سربازخانه کاملاً مشرف بر پهنه‌ی میدان مشق بود و ساکنین در این منازل به خوبی ناظر بر کلیه‌ی جریانات تعلیمات از جمله این نوع شلاق زدن فرزندان میهن‌مان بودند، که اغلب به سبب شدت این نوع ستمگری‌ها ساکنین آنجا به خصوص زنان دل‌رحم کرد زبان خویشتن داری خودشان را از دست می‌دادند. و با وجود تسلط زور و دیکتاتوری دوران رضاشاهی از همان بالا شروع به اعتراض و داد و بیداد و گناه فحش و ناسزاگوئی بر عاملین این برنامه‌های تکان دهنده می‌کردند و به این ترتیب اظهار تنفرشان را ابراز می‌داشتند.

در آن روز به دستور رزم‌آراء همان‌طور که قبلاً خودش تهدید کرده بود این شلاق زنی آن‌قدر ادامه پیدا کرد که گوشت نشینمگاه امیرالله بیچاره به کلی از هم متلاشی و مجروح گردید تا به آن‌جا که پس از خاتمه‌ی کار و خسته شدن کامل شلاق زندگان، وقتی به اشاره‌ی رزم‌آراء دست از شکنجه برداشتند قادر به بلند شدن از روی تخته شلاق نشد و از همان‌جا روی دست به داخل آمبولانس برده شد و مستقیماً به بیمارستان دلگشای کرمانشاه منتقل گردید که مداوای پزشکان هم قادر به نجات جان وی نشد و در اثر شدت جراحات در ساعت ده همان شب در عنفوان جوانی و با یک دنیا امید و آرزو جان به جان آفرین تسلیم کرد و به این ترتیب از تحمل رنج بیشتر از ظلم این ظالمین جلاد صفت رهائی پیدا کرد.

رفقای هم محلی وی جریان مرگ او را به وسیله‌ی نامه به والدین‌اش در همدان اطلاع دادند.

پدر «امیرالله» که کارمند اداره‌ی پست و تلگراف همدان بود به محض اطلاع از جریان به «فرهمند» نماینده‌ی مردم همدان در مجلس شورای ملی که قبلاً مدت‌ها ریاست پست و تلگراف همدان را عهده‌دار بود و با پدر امیرالله آشنائی داشت متوسل شد، وی جریان را به اطلاع دربار رسانید.

چند روز بعد نامه‌ای از دربار به دستش رسید که از وی خواسته بودند این نامه را شخصاً در کرمانشاه به دست رزم‌آراء بدهد. در نتیجه ضمن امیدواری دادن به خودش چند روز مرخصی گرفت، به کرمانشاه آمد و درخواست ملاقات با رزم‌آراء را کرد. آجودان هنگ در آن زمان سلطان سید حسن خان داودی بود نامه‌ی دربار را از او گرفت و شخصاً به رزم‌آراء رسانید، رزم‌آراء هم پس از مطالعه‌ی نامه در زیرنامه دستوری به کاربرداز هنگ نوشت که: مبلغ دو هزار ریال به پدر امیرالله پرداخت کنند و از وی رضایت نامه‌ای بگیرند. که این موضوع باعث تشدید ناراحتی و خشم پدر امیرالله گردید و از همان‌جا یعنی از کرمانشاه موضوع را طی یک مورد تلگراف شکوائیه به اطلاع دربار رسانید و دادخواهی مجدد در مورد قتل فرزند بی‌گنااهش را به دستور فرماندهی هنگ کرد.

در آن زمان ریاست ستاد (دیوان حرب) نیروهای مستقر در کرمانشاه بر عهده‌ی سرهنگ امیر خسروی بود که از طریق دربار به ایشان مأموریت داده شد تا موضوع را دقیقاً بررسی کند، که جریان این رسیدگی هم مدت‌ها به طول انجامید که در طول این مدت تعداد دیگری از سربازان که قبلاً به دلیل این نوع شلاق خوردن‌ها معلول شده و غالباً از ناحیه‌ی کمر فلج شده بودند با اطلاع از موضوع شکایت پدر امیرالله دل و جرثقی پیدا کردند و اقدام به ارسال شکایات متعدد نمودند در نتیجه موضوع تکرار شکایات و اقدام به رسیدگی ریشه‌دارتر شد و مدت‌ها به طول انجامید که هرگز به نتیجه‌ی مطلوب نرسید.

فصل دوازدهم

برگشت مجدد ما به منطقه‌ی جنگی لرستان

در اواسط مهرماه همان سال بود که مجدداً به هنگ منصور مأموریت عزیمت به ناحیه‌ی لرستان را دادند. پس از آماده کردن وسایل و تدارکات در اواخر مهرماه سال ۱۳۰۷ به سمت لرستان حرکت کردیم و درست از همان مسیری که در مرحله‌ی مأموریت قبلی طی کرده بودیم شروع به پیشروی کردیم تا سرانجام به کوه‌دشت رسیدیم. از کوه‌دشت عازم ترهان شدیم و در وسط جلگه‌ی وسیعی اردو زدیم از آن روز به بعد مدت پنجاه روز تمام مرتباً از این کوه به آن کوه و از این درّه به آن درّه به دنبال عشایر یاغی مسلح بودیم عشایری که اکثراً مربوط به ایل بیرالوند بودند تا سرانجام طی یکی از همین تعقیب و گریزها در ناحیه‌ی دهلران در منطقه‌ای به نام چنگوله با آنان روبرو شدیم. این برخورد و عملیات چهل و هشت ساعت تمام ادامه پیدا کرد. چند نفر از یگان اسواران سوار که در واقع پیش قراول نیرو بودند مجروح شدند و یک نفر سرباز بنام اصغر آقا بچه‌ی هرسین کرمانشاه کشته شد. در آن زمان امور نظامی این منطقه یعنی منطقه‌ی ایلام بر عهده‌ی سرهنگ صادق خان کوپال (سرلشگر بعدی) بود که مأموریت یافت همراه سیصد نفر چریک مسلح دولتی ضمن بر عهده گرفتن فرماندهی اردو به تعقیب عشایر بپردازد ضمن این که بنابر امریه‌ی دیگری یاور حاج علی خان و هنگ وی هم تحت فرمان سرهنگ کوپال قرار می‌گرفتند. با یک چنین آرایشی از ناحیه‌ی چنگوله به سمت آبدانان حرکت کردیم. در حالی که از سوی دیگر امیر لشگر امیر احمدی شخصاً همراه با نیروی کمکی هنگ آهن و تیپ گارد سپه در نزدیکی‌های مرز عراق موضع گرفته و در ظاهر به این طریق راه فرار عشایر یاغی به خاک عراق را سد کرده

بودند.

قلعه‌ی آبدانان در محلی مرتفع واقع در فراز کوه بلندی قرار گرفته بود و از دامنه‌ی آن رودخانه خروشان پریچ و خم مدام در حال عبور بود و با وجود رودی به آن عظمت دسترسی افراد مستقر آبدانان به آب به دلیل وجود عده‌ی کثیری از عشایر در ارتفاعات اصلاً مقدور نبود و در نتیجه مجبور شدند نقب طویلی از فراز کوه خاکی تا کنار رودخانه بزنند نقبی عجیب و پریچ و خم و صعب‌العبور که وقتی کسی جهت آوردن آب پا به داخل آن می‌گذاشت دچار دلهره و اضطراب عجیبی می‌شد. از طرفی قلعه‌ی آبدانان قلعه‌ی مخروبه‌ای بیش نبود و به قول محلی‌ها سابقه‌ی تاریخی داشت.

یکی از همین روزها مشاجره و اختلاف شدیدی بین دو نفر از افسران هنگ به نام سلطان (سروان) گریچ (ارمنی) و سلطان ارشد السلطنه رخ داد و کارشان به زد و خورد و شوشکه (شمشیر) کشی در محوطه‌ی هنگ کشید. که در اولین مرحله‌ی آن روز با مداخله‌ی دیگر افسران دست از مشاجره کشیدند ضمن این که یکدیگر را تهدید به تجدید و تلافی آن در آینده کردند.

فردای آن روز امیر لشگر امیر احمدی به افسر نگهبان اردو دستور می‌دهد که شیپور افسر پیش بزنند و افسران لشگر را در مقابل چادرش جمع کنند. اتفاقاً به محض روبرو شدن آن دو افسر با هم در محل تجمع دوباره مشاجره‌ی لفظی و کار اختلافشان آن چنان بالا می‌گیرد که در مقابل چادر امیر لشگر غرب شمشیرکش به سوی هم هجوم می‌برند. به محض بلند شدن صدای جارو جنجال آن‌ها امیر لشگر احمد آقاخان از چادرش خارج می‌شود با مشاهده‌ی این صحنه دستور می‌دهد لباس افسری را از تن هر دوی آنان خارج کنند و پس از ملبس شدن نشان به لباس سربازی آن‌ها را تحویل قراول خانه‌ی صحرائی (پاسدار گشتی) دهند تا مثل دیگر سربازان، همه شب آن‌ها را به پاسداری و نگهبانی بگمارند.

به این ترتیب مدت دو ماه تمام این تنبیه شدید درباره‌ی آنان ادامه داشت تا این که در شب بیست و چهارم اسفند که شب سالگرد تولد رضا شاه بود. پنج هنگ مختلف لشگر در محلی واقع در فیما بین آبدانان و رودخانه‌ی ویسیان اردو زده و در اصل در کمین عشایر یاغی مسلح بودند. از سوی دیگر به دلیل شب تولد رضاشاه مراسم جشنی ترتیب دادند و ضمن نواختن موزیک یک گروه از گروه تأثر تهرانی دعوت شده به اردو هم اقدام

به اجرای برنامه به قول آن روزها نمایش روحوضی با بازیگری سه بازیگر اصلی حاجی، غلام سیاه، و دختر حاجی بودند که بنابر متن نمایشنامه دخترک دل بسته‌ی غلام بود و غلام ساده‌دل از روی سادگی پی به رفتار و پیام و اشارات دختر حاجی نمی‌برد. پس از خاتمه‌ی نمایشنامه که کلیه‌ی حاضرین از جمله امیر احمدی کاملاً خندان و خوشحال بودند، سرهنگ کوپال از جا بلند شد به حضور امیر لشگر رفت و از طرف کلیه‌ی افسران حاضر در اردو از وی خواهش کرد که با توجه به این جشن و سرور و موقعیت از ادامه‌ی تنبیه آن دو نفر صرف‌نظر کند. امیر لشگر امیراحمدی هم خواهش وی را پذیرفت و در همان شب به دنبال آنان فرستاد. پس از آمدن از قراول‌خانه دستور داد لباس‌های افسری آن‌ها را از چادرشان بیاورند و پس از پوشیدن لباس افسری به جمع دیگر افسران حضور یافته در جشن بپیوندند.

در این موقع مخبری که از عشایر محلی بود محرمانه به اطلاع امیر لشگر رساند که عشایر یاغی مورد تعقیب به سمت ایل سگوند رفته‌اند. در نتیجه امیراحمدی به هنگ‌های منصور و ظفر که به تازگی از سنندج آمده بودند دستور تعقیب یاغیان را صادر کرد. فردای آن روز حرکت کردیم و به صورت دو ستون به حالت گاز انبری به سمت مقصد به راه افتادیم ضمن این که سرهنگ کوپال هم همراه با سیصد نفر عشایر دولتی تحت فرمان خودش به صورت نیروی پشتیبانی همه جا در تعقیب ما جلو می‌راند. رفتم تا به منطقه‌ای که عشایر یاغی در آن‌جا مشاهده شده بودند رسیدیم. گروهان اول پیش قراول بود. دسته‌ی اول در جناح راست راه‌پیمائی می‌کرد. در یک ناحیه‌ی جنگلی کوهستانی ناگهان با عشایر مورد تعقیب مقابل در آمد. برخورد شدید و خونینی در گرفت که طی آن عده‌ی چشمگیری از عشایر و چهار نفر از سربازان دسته‌ی اول به هلاکت رسیدند و تعدادی هم مجروح شدند. پس از آن بقیه‌ی عشایر در یک فرصت مناسب از درون یک شیار خودشان را به داخل نواحی جنگلی کشیدند به دستور فرمانده‌ی اردو عشایر دولتی و افراد هر دو هنگ ابتدا این منطقه‌ی جنگلی را به محاصره‌ی خودشان در آوردند تا در مرحله‌ی دوم ضمن تنگ‌تر کردن ذره ذره حلقه‌ی محاصره آنان را دستگیر و در صورت نشان دادن مقاومت قلع و قمع کنند. به این ترتیب تقریباً نزدیک به دو ماه تمام در این منطقه‌ی کوهستانی متوقف شدیم. برنامه‌ی عملیاتی ما طی این مدت مدام جنگ و گریز با این فراریان تیزپا و سرسخت بود. به دلیل تیز پائی و آشنائی کامل آن‌ها به وضع

جغرافیائی منطقه هرگز برخورد جدی رو در روئی بین ما رخ نداد، تا این که سرانجام در یک شب ظلمانی عشایر یاغی موفق شدند با استفاده از یک موقعیت مناسب غافلگیرانه دست به یک حمله‌ی پیکانی بی‌باکانه بزنند و پس از شکستن خط محاصره از یک تنگه‌ی باریک صعب‌العبور پا به فرار بگذارند. به دستور فرماندهان مجدداً برنامه‌ی تکراری و همیشگی تعقیب عشایر فراری از روی رد پایشان به راهنمایی راهنمایان عشایر دولتی که خود در اصل وابسته به این ابل و طوایف بودند آغاز گردید در صورتی که اصلاً اطمینان چندانی به حسن نیت و صحت اعمالشان نبود. آن چنان‌که بر حسب اتفاق در یکی از مراحل بعدی قصد خیانت و هدف گمراه کردن نیروها توسط آنان کاملاً مشهود و مدلل گردید و به دستور امیر احمدی فرمان تنبیه و اخراجشان صادر گشت. با این همه اردوکنشی این مرحله بر خلاف مرحله‌ی قبل متأثر از بی‌نظری و لیاقت امیر لشکر امیر احمدی کاملاً مرتب و منظم و وضع غذایمان تا حد امکان مرتب بود. به محض صدور فرمان بعدی حرکت کردیم، تا به نزدیکی مقر ایلات سگوند و کاکاوند رسیدیم که دستور توقف اردو و برپائی چادرها در جوار آنان صادر شد. شب را در همان‌جا به صبح رساندیم و صبح فردا حدود ساعت هشت اولین گروه شامل گردان اول به همراهی یک صد نفر عشایر مسلح دولتی به فرماندهی سرهنگ کویال حرکت کردند و به عنوان پیش قراول راه کوهستانی را در تعقیب اشرار یاغی در پیش گرفتند. پس از چند کیلومتر راه‌پیمائی به یک نفر دیوانه از افراد عشایر اطراف، ایستاده در کنار جاده برخورد کردند و بی‌اطلاع از اختلال حواس مردک از وی نشانی و جهت عشایر فراری را جویا شدند. دیوانه‌ی مزبور با قیافه‌ای حق به جانب اظهار داشت گروه مسلحی که شما به دنبالشان هستید شب گذشته از این سمت به جلو رفته و در جوار یک گروه دیگر از چادرنشینان ایل سگوند چادر زده‌اند و اینک هر دو گروه با منتهای دوستی و صمیمیت همان‌جا در کنار هم زندگی می‌کنند. غافل از این که فرد مزبور دیوانه است و از روی سفاقت افراد ایل سگوند را به جای عشایر مسلح یاغی به فرماندهی اردو معرفی کرده است! ...

حمله‌ی ناجوانمردانه به افراد ایل صلح‌جوی سگوند و به خاک و خون کشیدن و قتل عام آنان

این در حالی بود که ایل سگوند، از همان ابتدا فرمانبرداری از قانون و وفاداری به دولت را در کلیه‌ی مراحل به اثبات رسانده و همه جا با نیروهای ارتش همکاری کاملی نشان داده بود.

ولی سرهنگ کوپال که آرزوی دست یافتن به قله‌ی فتح و افتخار چشم بصیرتش را کور کرده بود، بدون این که تحقیق بیشتری در مورد خبر دریافتی به خرج دهد به همین خبر بدون واقعیتی که یک فرد دیوانه به او داده بود قناعت کرد و به محض رسیدن به حدود اطراف چادرهای عشایر بی‌گناه فرمان حمله و آتش بی‌رحمانه به سوی آنان را صادر کرد. در اولین یورش حدود دو هزار رأس گوسفند و مال و حشم دیگر آنان زیر پا له شد و به غارت رفت عده‌ای کشته و زن و بچه‌ی آنان هم با شقاوت تمام به اسارت در آمدند و بدون ملاحظه اموالشان به یغما رفت به این ترتیب در انتهای این عملیات به نظر فرمانده‌ی اردو مشعشعانه‌ای که اصلاً کوچکترین مقاومت و عکس‌العملی از سوی طرف مقابل نشان داده نشد جمع اسرای مفلوک و مجروح را با وضعی اسفبار همراه با احتشام و اموال غارتی به مرکز اردوگاه لشگر آوردند.

از طرفی در همین ایام خان و رئیس ایل سگونه شخصی به نام کریمخان سگوند در همین ساعاتی که این اتفاقات خونین در اردوگاه ایل مظلوم او رخ می‌داد غافل از همه جا با حسن نیت تمام همراه با چند نفر از ریش سفیدان ایل برای نشان دادن حسن نیت و اعلام همکاری در خرم‌آباد به دیدار امیرلشگر احمد آقاخان امیر احمدی آمده بود و با منتهای صمیمیت مشغول صحبت و گفتگو بودند که ناگهان تعدادی از مردان و زنان ایل سر و پا برهنه وحشت‌زده خودشان را به محل مذاکره رساندند و جریان این اتفاق ظالمانه را به اطلاع کریم‌خان رساندند. کریم‌خان هم رنگ پریده و عصبانی در حالی که از شدت عصبانیت و ناراحتی دچار تشنج گردیده و سرپایش به لرزه در آمده بود. به حضور امیر احمدی برگشت و شکوه‌کنان موضوع را به اطلاع وی رساند.

امیر لشگر غرب از شنیدن این مطلب به کلی عصبانی گردید و با اعزام یک پیک سریع به محل به سرهنگ کوپال و رزم‌آرا دستور داد: هر چه زودتر همراه با قوای نظامی خودشان منطقه را ترک کنند و به سمت (حسینیه) حرکت کنند. قبل از اقدام به حرکت

اموال و احشام ایل سگوند را به عشایر تحویل دهند و ضمن دلجوئی از آنان و رها کردن اسیر شدگان به کسب رضایتشان پردازند. پس از آن هم بدون لحظه‌ای درنگ آن‌جا را ترک کنند. که کلیه‌ی این موارد مو به مو با کمال دقت انجام گرفت و فرمان حرکت صادر شد.

به این ترتیب که حدود ده روز تمام در راه بودیم تا به ناحیه‌ی حسینیة رسیدیم. به محض رسیدن به محل امیر لشکر احمد آقاخان که قبل از ما خودش را به آن‌جا رسانده بود، به محض این که چشمش به سرهنگ کوپال افتاد با تغیر و تشدد تمام او را مورد بازخواست قرار داد و گفت: آقای سرهنگ! این چه طرز اردوکنشی و اداره کردن یگان‌های رزمی بوسیله‌ی شما بود؟ چه دلیل دارد که یک افسر با تجربه و تحصیل کرده بدون بررسی کافی عقلش را به دست یک فرد دیوانه بسپارد و به این گونه به جان و مال عشایر وطن پرست و مطیع بتازد. از همین حالا با شما دو نفر اتمام حجت می‌کنم: هرگاه موفق به پوزش و کسب رضایت کامل از کریم‌خان رئیس سگوند و مردم مظلوم ایل نگردید هر دوی شما را خلع درجه می‌کنم و به محکمه‌ی دیوان حرب (دادگاه نظامی) می‌سپارم ...

در این هنگام محل سکونت موقت ایل سگوند در منطقه‌ای بنام کاسه ماست واقع در ده تا پانزده فرسخی این محل بود. در نتیجه سرهنگ کوپال و یاور حاج علی خان رزم‌آراء چاره‌ای جز این ندیدند که با دست به دامن رؤسای ایلات دیگر شدن و میانجی قرار دادن آنان رضایت خاطر رئیس ایل و دیگران ایل نشینان سگوند را کسب کنند.

پس از آن دوباره برنامه‌ی تعقیب عشایر یاغی آغاز گردید، که در این مرحله موفق شدیم ضمن دست زدن به حمله‌ی سریع و ضربتی با طرح گاز انبری کلیه‌ی آنان را به محاصره خودمان در آوردیم و پس از یک هفته تلاش و جدیت در یک منطقه‌ی وسیع و پر نشیب و فراز به نبرد مقابل با آنان پردازیم، که در انتها تعدادی از آنان کشته و مجروح و عده‌ای دستگیر و تعداد زیادی هم موفق به فرار از مرز ایران به خاک عراق شدند.

به این ترتیب تا این مرحله غایله‌ی گروه عشایر یاغی به ظاهر خاتمه پیدا کرده بود. شب عید نوروز در حسینیة گذرانیدیم. پس از گذشت یک هفته از سال، خاتمه‌ی اردوکنشی اعلام گردید و فرمان حرکت از حسینیة به سمت خرم‌آباد صادر شد. چند روزی را فرمان استراحت و پرداختن به نظافت عمومی و پاک کردن اسلحه و ترمیم

تجهیزات دادند پس از آن به سوی کرمانشاه حرکت کردیم. اوایل اردیبهشت ماه بود که وارد سربازخانه‌ی کرمانشاه شدیم.

به محض مستقر شدن در پادگان کرمانشاه چون دوران دو سال خدمت سربازی تعداد کثیری از افراد هنگ از جمله راوی این اتفاقات سرآمده بود حتی سه ماه هم اضافه خدمت کرده بودیم مجبور به ترخیص ما شدند. به این دلیل روز اول خرداد ماه سال ۱۳۰۸ شمسی بود که ما را دسته‌جمعی سوار بر یک دستگاه کامیون بارکشی روباز به همدان اعزام داشتند. که به محض ورود به همدان مواجه با استقبال شایانی از سوی اهالی شهر و فرماندهی ساخلو (پادگان) آن‌جا شدیم و به خواست خداوند پس از پشت سر گذاشتن این همه مصایب و سختی‌ها و جان سالم بردن از میادین جنگ و زد و خوردها به میان خانواده برگشتیم و شکر خدای را به جای آوردیم.

بخش دوم

جریان استخدام در اداره مالیات همدان

فصل اول

جریان استخدام در اداره‌ی مالیه‌ی (دارائی) همدان و دریافت لوله‌ی تریاک
به جای حقوق ماهیانه‌ی کارمندی.

سرانجام دوران پر از سختی و خطر و ناراحتی اولین دوره‌ی سربازی ما هم به سر آمد و پس از دریافت خاتمه‌ی خدمت و برگشت به همدان در تکاپوی طرح زندگی آینده به دنبال پیدا کردن کار مناسبی افتادم و پس از تلاش بسیار موفق به استخدام در اداره‌ی دارائی همدان به عنوان کارمند اداری شدم. حقوق ماهیانه‌ام سی تومان (سیصد ریال) بود و از همان ابتدا مرا به کار بازرسی و نظارت در برداشت تریاک در روستاهای تریاک‌کار اطراف همدان گماردند. تریاکی که در آن دوران یکی از مایه و پایه‌های اقتصادی کشور را تشکیل می‌داد و با تشویق دولت علیه روز بروز برکشت و برداشت آن و در نتیجه اشاعه و مصرفش در بین اهالی شهر و روستا افزوده می‌گشت و مرتباً چون هیولائی هشت پا عده‌ی کثیری از جوانان بیگناه و مظلوم این آب و خاک نفرین شده را بدام و کام اعتیاد می‌کشید و هیچ‌کس هم به فکر چاره نبود.

خواننده‌ی محترم اینک بهتر است قبل از پرداختن به ادامه‌ی مطلب خودمان به شرح مختصری درباره‌ی تاریخ و نحوه‌ی ورود تریاک و سرآغاز بروز اعتیاد این بلای خانمان‌سوز و این ماده‌ی شیطانی در ایران بپردازیم و پس از روشن شدن ذهن خوانندگان به سراغ بقیه‌ی اتفاقات و ماجراها برویم.

فصل دوم

مختصر شرحی درباره این ماده شیطانی تاریخ، نحوه و منظور سیاسی از ورود تریاک به ایران توسط انگلیس‌ها طریق کشت، پرورش و برداشت آن^(۱)

خانه از پای بست ویران است

خواجه در بند نقش ایوان است

(سعدی)

گفتگو با سرهنگ ستاد الیکائی^(۲) معاون لشکر کرمان (سرتیپ بعدی)
ترتیب یک جنگ ساختگی به منظور دریافت مقام و درجه جهت افسران
نور چشمی

این مسافرت دوره‌ای بنام بازرسی ما، ماهیت بسیاری از تزویر و دروغ‌های مرسوم در ارتش را فاش ساخت، از جمله: یاغی دروغی، اردوگشی قلابی، زد و خورد ساختگی، فتح دروغی، گردان جمّاز سوار الکی و دروغی، افراد و درجه‌داران بدون وجود خارجی، دروغی بنام افراد سازمانی گردان جمّاز سوار مکران! ...

وای که من داشتم دیوانه می‌شدم آخر تزویر و ریا و ظاهر سازی آن هم تا به این حد! احتیاج شدیدی به درد دل با یک دوست داشتم، دوستی یک رنگ و مصاحبی قابل اطمینان، دوستی که بتوانم بار خاطر و چگونگی انقلاب درونم را بدون هرگونه ملاحظه‌ای با او در میان بگذارم.

سرهنگ الیکائی معاون لشکر کرمان را که در دانشگاه جنگ هم دوره‌ام بود به خوبی

۱- کتاب «کهنه سرباز» بقلم سرهنگ هوائی غلامرضا منصور رحمانی (خدمات فرهنگی رسا) (با جزئی تغییر در کتابت)

۲- الیکا: ناحیه‌ی ییلاقی خوش آب و هوا در مازندران

می شناختم و از پاکی و صداقت و قابل اعتماد بودنش اطمینان کامل داشتم. قسمت اعظم مرزهای گسترده‌ی ایران را قبلاً با او بازدید کرده بودیم و طی مسافرت‌های تاکتیکی طولانی مکرراً باهم صمیمانه درد دل‌هائی کرده بودیم. در این زمان او به دلیل معاون لشکر بودنش به خوبی به عمق کارها وارد بود و حتماً اطلاعات زیادی از اسرار پشت پرده‌ای که اینک در دل من به صورت یک معما و عقده در آمده داشت. زیرا مردی بود صادق، یک دنده، کم حرف، رفیق‌باز و در عین حال بسیار بدبین نسبت به اوضاع روز و به همین هم دلیل گوشه‌گیر و به قول آن روزی‌ها ناهمساز از کار در آمده بود که همه حتی زد و بندچیان سوء استفاده‌چی هم منکر شخصیتش نبودند و باطناً قبولش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. رؤسای بالاتر هم به دلیل پی بردن به درایت و فهم و درکش کاری به کارش نداشتند و او را به حال خود گذاشته بودند. زیرا گرچه خطش جدا بود ولی به هر صورت به قول معروف سرش در لاک خودش بود و کاری به کارشان نداشت و در کل مزاحمشان نمی‌شد. او حتی از هیئت‌های بازرسی مرکز هم خودش را برکنار می‌داشت.

ولی من در این شهر غریب اینک با احساس کوهی از عقده و مشکلات درون کسی نبودم که دست از وی بردارم آخر مشکل باطنی خودم را به جز او با چه کسی می‌توانستم در میان بگذارم؟ هر دو هم درد و هم فکر و از همه مهم‌تر هم شهری (مازندرانی) و هم ولایتی بودیم. دل به دریا زدم. رفتم به دفترش، پس از سلام و تعارف و روبوسی و خوش آمد گوئی، نشستیم، بی صبرانه و بدون مقدمه آغاز سخن کردم و گفتم: رفته بودیم. به ... حرفم را قطع کرد و گفت: سیرجان، درآگاه، نیریز، بافت، جیرفت، کهنوج بعدش هم به بندرعباس. سپس با تحویل دادن لبخند تمسخرآمیز کنایه‌داری که مخصوص به خودش بود گفت: حتماً حالا می‌خواهی بگوئی که از قضیه مراد و حسین بچاقچی هم چیزی دستگیرت نشده! ... گردان (با تکیه زیاد بر روی حرف الف و کش دادن آن) جمّاز سوار جیرفت را با تنها سه نفر شترش (در این موقع سه انگشت دست راستش را حین گفتن کلمه «سه» رو به بالا نگه‌داشت) بازدید کردی و هر چه گشتی بجز همان سه شتر اثر دیگری از نفرات و شترهای دیگر گردان جمّاز سوار ساختگی ندیدی و حالا با یک سلسله «کشفیات» و یک مشت نظریات «اصلاحی» به سراغ رفیقت آمده‌ای تا به خیال و تصور خودت او را متعجب کنی و در ضمن از او درباره‌ی به اجرا در آمدن آن اصلاحات

مورد نظرت کمک فکری بگیری. پس از آن دوباره شروع به آن خنده‌های تمسخرآمیز کوتاه و مقطع خودش کرد، سرش را به این طرف و آن طرف تکان تکان داد و بیش از این چیزی نگفت.

با تعجب نگاهش کردم و از داشتن این همه اطلاعات وی از کارهای ما متعجب شدم و پاسخ دادم: بله، حق با شماست، همین طور است که می‌گوئید. معلوم می‌شود دستگاه اطلاعاتی‌ات خوب کار می‌کند. و مطمئنم که تو هم از نیت اصلاح طلبانه من پشتیبانی می‌کنی و از هیچ نوع کمک فکری در این موارد مضایقه نداری.

گفت: اتفاقاً برعکس، کاملاً اشتباه کردی. من یکی اصلاً در این خط‌ها نیستم بهتر است دور ما را خط بکشی بیش از این هم حوصله‌ی حرف زدن در این گونه موارد را ندارم. بهتر نیست حال که بعد از چند سال جدائی به هم رسیده‌ایم دقایقی در کنار هم بنشینیم و حرف خودمان را بزنیم. از ولایت، از دوران دانشگاه، از زن و بچه و خیلی چیزها! ...

پرسیدم: دلیلی دارد که از حرف زدن با من در این مورد به خصوص مضایقه می‌کنی؟ ...

گفت: بیهوده به خودت زحمت نده که مرا به حرف بیاوری. زیرا در صورت لب و ا کردن من، مطمئنم که از درخواست خودت پشیمان می‌شوی، زیرا حرف‌های مرا این روزها کسی نمی‌فهمد. مسیر فکری من با سایرین در حکم دو خط متنافر هستند که هرگز به هم نمی‌رسند. تو باید برای منظور خودت به دنبال کس دیگری بگردی. من یکی اصلاً حوصله‌ی پرداختن به این گونه موارد را ندارم! ...

گفتم: بابا ایوالله، با وجود آن همه سابقه‌ی دوستی، اگر فکر می‌کنی من کسی هستم که صحبت‌های انتقادی‌ات را مدرک قرار بدهم، و ضمن گزارش کردن آن موارد برای دردسری درست کنم، در این صورت به تو حق می‌دهم که از صحبت با من دورنگ و دورواجتناب کنی. ولی هرگاه در واقع مرا رفیق شفیق و یک رنگ قدیمی خودت می‌دانی و اطمینان داری که در این مورد نظری جز کسب اطلاع، روشن‌تر شدن و گزارش کامل اصلاحی دادن ندارم دلیلی ندارد که از اقدام به کمک نسبت به دوست یگانه‌ی خودت خودداری کنی؟

کمی فکر کرد و گفت: من از همان اول دوستی‌مان به تو اطمینان کامل داشته‌ام و هنوز

هم دارم، از طرفی صحبت کردن با تو را غنیمت می‌شمارم و در این عصر و زمان سنگ صبری جهت عقده‌گشائی دل خودم محسوب می‌دارم. اما یقین دارم که تو دوست شفیق هم از صحبت‌های من نه تنها طرفی نخواهی بست بلکه رنجیده خاطر و متنفر خواهی گشت! ...

گفتم: چه رنجشی؟ به صرف این که تمایلی هم به راهنمایی‌ام نداشته باشی که در این صورت حرفم را پس می‌گیرم، آخر من که از تو جز راهنمایی انتظار چیز دیگری را ندارم. گفت: آخرین نوع اصلاحاتی که شما در باطن آنرا راه‌گشا تصور کرده‌اید. شما و ملت ما را به جایی نمی‌رساند، پسر جان آخر «وقتی در از پاشنه خراب است، رنگ و روغن زدن به آن چه فایده‌ای دارد؟ ...»

کلیه‌ی نظریات اصلاحی که من در تمام دوران خدمتم در ارتش داده‌ام، در مقابل آن به جز احساس حقارت از سوی رؤسا، حتی همکارانم نتیجه‌ی دیگری از آن نگرفته‌ام. وقتی چهارچوب مبنا خراب باشد، اصلاحات در آن چه نقشی می‌تواند داشته باشد؟ این نوع نظریات اصلاحی که تنها در بعضی کمیسیون‌ها به بیهودگی مطرح می‌شود و بعد هم در پرونده‌ها بایگانی می‌گردد به جز این که همه‌ی ما را مثل اسب عصاره‌ی دور خودمان و به دور یک محور بگرداند چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشند؟ اصولاً من از همه این ظاهرسازی‌ها، «بازرسی بازی»، «اصلاح طلبی» و کلیه‌ی این نوع شعارهای تو خالی در ارتش بیزارم، حتی از تو هم که رفیق چندین و چند ساله‌ام هستی در صورتی که بدانم قصد آزارم را با این نوع حرف‌ها داری جداً متنفرم.

گفتم: باید اقرار کنم همان‌طور که خودت گفتی این روزها کسی حرف تو را نمی‌فهمد. بله من هم قبول دارم که اصلاحات و رنگ‌کاری در روی هر چهارچوب خرابی بی‌نتیجه است. حال فقط به من اجازه بده چند سؤال از تو بکنم. اگر جوابم را حتی به طور مختصر هم بدهی متشکر خواهم شد ولی خواهش می‌کنم با همان صراحتی که در تو سراغ دارم از پاسخ صریح دادن به من طفره نروی و از این شاخه به آن شاخه نپری. گفت: خیلی خوب بگو؟

گفتم: اول میل دارم بدانم این اردوکنشی مسخره‌ای که در نواحی سیرجان و درآگاه به راه انداختند به چه منظوری بود؟ اصلاً دلیل خروج بیهوده هنگ سیرجان از سربازخانه چه بود؟

گفت: دلیل آن دریافت درجه و استفاده از فصول! ...

گفتم: چه گفתי درجه و فصول؟

آن وقت مثل معلمی که به شاگرد خودش درس بدهد شروع به صحبت کرد و اظهار داشت: موضوع درجه که فهمش آسان است وقتی افسران ارشدی در یک لشگر خدمت می‌کنند، که جهت نیل به ترفیع بالاتر مطابق موازین موجود ذکر نامشان مقدور نیست و در واقع محل سازمانی ندارد در عین حال فرماندهی بالا (یعنی لشگر و بالاتر) به دلایلی نسبت به این نور چشمی‌ها گوشه‌ی چشمی دارند، یک جنگ جنگ ساختگی در یک منطقه برپا می‌کنند، و کوچکترین اهمیتی به حقیقی یا فرضی بودن این جنگ نمی‌دهند جنگی ساختگی خواه بر علیه «حسن» یا «حسین». آن‌چه که مهم است این است که پرونده‌اش آن‌چنان تنظیم شده باشد که خواننده‌ی پرونده اصلاً شکمی به تو خالی یا قلابی بودن آن نکند و باور کند که یک چنین جنگی برای حفظ امنیت و مصالح مملکت در این منطقه لازم بوده و انجام هم گرفته است.

یعنی حرکت عده‌ی کثیری از سربازخانه، پیشروی به سوی منطقه، برخوردها، به خصوص باید زد و خوردهائی هم در پرونده منعکس شده باشد، پس از آن نوبت به ارائه‌ی صورت هزینه‌ی جنگی، صورت مصرفی وسایل تجهیزات و ... می‌رسد که لاشخورها دسته جمعی به آن حمله‌ور می‌شوند و هر یک سهم خودشان را به نسبت مقام دریافت می‌دارند و در این میان برای طراح این نبرد نااتفاق افتاده هم تشویق و تقدیرهایی را به صورت ترفیع به درجه «امیری» (تیمساری) و غیره تصویب و به عنوان نازشست حواله می‌کنند.

در لشگر کرمان هم هدف فرمانده لشگر از اردوکشی و آن جنگ ساختگی، گرفتن درجه برای سرهنگ حاتمی^(۱) و دو نفر از افسران جزء بود. سرهنگ حاتمی که اصلاً دانشگاه ندیده، آن دو افسر هم دانشکده افسری ندیده و آموزشگاه ستوانی دیده بودند.

اما در باب فصول این کلمه اشتقاقی است از کلمه مرکب سرفصل در سر رشته داری و دارائی ارتش، و با نگاه و لحن تمسخرآمیزی اضافه کرد: مواظب باش که این فصول اصلاً

۱- نویسنده هم شخصاً به هنگامی که با درجه افسری در بلوچستان (کرمان و خاش) انجام وظیفه می‌کردم این افسر را می‌شناختم افسر آموزشگاه ستوانی دیده بود دانشکده ندیده و اهل شمال هم بود. از درجه‌داری به افسری رسیده بود.

ربطی به فصول ذکر شده در کتاب تاکتیک ندارد.

وقتی یک عده سرباز را از سربازخانه به عنوان شرکت در عملیات جنگی بیرون می‌برند از همان لحظه‌ی خروج به هزینه‌ی اعزام، و احتیاجاتش افزوده می‌شود. صورت مصرفی همه چیز بالا می‌رود. خوراک پوشاک و مواردی از قبیل لباس، پتو، کفش پیراهن، شلوار، کلاه، صابون چادر و ... برای سربازی که باید شبانه‌روز طی شرایطی دشوار راه‌پیمائی کند و در معرض اوضاع جوی نامساعد باشد طبعاً مصرفش بمراتب بیش از هنگامی است که در سربازخانه است و به همین نسبت علیق اسب و شتر و سوخت خودرو و غیره و غیره حتی فوق‌العاده‌ی جنگی برای افسرو درجه‌داران سازمانی که جمع آن سر به فلک می‌زند. پس برای مصرف هر یک از این موارد مقدار هزینه‌ی استاندارد در نظر گرفته شده که در سر رشته‌داری جزو دارائی‌ها برای این گروه‌بندی‌گد و شماره‌ای بنام فصل و فصول در نظر گرفته‌اند که همه‌ی نان و آب و کفش و کلاه‌ها در لابلای همین فصول‌ها خفته است و ذکر نام فصول آب به دهان صاحب‌نظران می‌اندازد و چشم چشمداشت دارندگان را خیره می‌سازد که برای اردوهای عملیاتی و به مصرف رساندن این فصول در مناطق جنگی مبلغ کلانی به عنوان تنخواه یا تنخواه‌گردان در اختیار فرماندهان اردو قرار می‌دهند که مجاز است به منظور تهیه‌ی این موارد در مناطق جنگی شخصاً آن‌ها را به مصرف برساند و برای آن اقدام به تهیه‌ی سند و صورت مصرفی کنند.

خوانی گسترده و خوراکی خوشمزه و سیبیل چرب‌کن که به هنگام مصرف تنها ۲۵٪ (بیست و پنج از صد) از آن به مصارف واقعی می‌رسد و هفتاد و پنج درصد باقی مانده صرف چرب کردن سیبیل سیبیل کلفتان رده بالا و خود فرماندهی اردوگاه می‌شود. که برای طرح این نوع عملیات و رسیدن به این اهداف تراشیدن یاغیان و راهزنان سرکش و مسلحی بنام مراد علی مراد^(۱) یا هر کس دیگری مثل حسین بجاچه‌چی^(۲) که کار چندان مشکلی نخواهد بود.

۱ و ۲- نام یاغیان مسلحی که در آن زمان در ناحیه‌های دولتی نام آن‌ها با آب و تاب تمام ذکر شده بود.

تهیه‌ی سرزمین سوخته به نفع انگلیسی‌ها

سرهنگ الیکانی^(۱) درباره نحوه‌ی اشاعه‌ی قاچاق و قاچاقچی‌گری، و مبارزه‌ی ظاهری با آن در ناحیه مکران سرش را با تأسف تکان داد و گفت: آن‌هائی که در این طرف‌ها سرشان در حساب است به خوبی می‌دانند که این منطقه در واقع امر، متعلق به ما نیست قریب دویست سال است که انگلیسی‌ها این منطقه را از لحاظ استراتژیکی^(۲) ادامه‌ی خاک هندوستان بشمار می‌آورند. البته در روی نقشه ظاهراً مربوط به ایران است. نکته‌ی مهم برای آن‌ها این است که این منطقه طبق فرمول سرزمین سوخته و ویران عملاً بایستی خالی از سکنه به صورت بیابان برهوت و بدون هر نوع اصلاح و آبادی و کشت و زرع و برداشت محصول باشد. تا هیچ ارتشی از ارتش‌های بزرگ به اتکا منابع محلی قادر به عبور از این منطقه به سوی هندوستان نباشد. به عبارت دیگر از لحاظ استراتژیکی آن‌ها این منطقه را جدا از بقیه‌ی بلوچستان نمی‌دانند. از نظر آن‌ها مجموعه‌ی سرزمین بلوچستان در هر دو طرف مرز به علاوه‌ی کرانه‌های مکران و قسمت عمده‌ای از کرمان و سیستان در همان شرایط قرار دارند و می‌بایستی همیشه در متتهای فقر و محرومیت باشند به همین دلیل هم بود که انگلیسی‌ها دولت ایران را مجبور کرده بودند حتی به خوانین این نواحی که قبلاً بلوچستان انگلیس خوانده می‌شد مقرری کافی ماهیانه بپردازند تا آن‌ها بتوانند در رفاه کامل به زیست پر از تجملات خودشان ادامه دهند بدون این که نیاز چندانی به تلاش درباره‌ی آباد ساختن سرزمین خود و برداشت محصول و غیره داشته باشند. پرداخت این مقرری‌ها از جمله سرّی‌ترین کارهای دولت ایران است به طور مداوم ادامه دارد.^(۳) از طرفی می‌دانیم که نقاطی از خاک بلوچستان چون: سراوان، مکران، جیرفت، رودان و احمدی کاملاً حاصلخیز یا بهتر است بگوئیم زرخیز است. تو که به چشم خودت طی این بازرسی این مناطق را دیده‌ای اصولاً بلوچ‌ها ریشه‌ی کلمه «چابهار» را از «چهاربهار» می‌دانند زیرا این نقطه در سرتاسر چهارفصل

۱- سرتیپ بعدی یکی از تیمساران استثنائی پاک و خوشنام ارتش در آن زمان.

۲- استراتژیکی: لغتی است خارجی و بمعنی اصول و قوانین مربوط به جابجائی نیروهای نظامی از جایی و آرایش جنگی دادن به آنها.

۳- پرداخت این نوع مقرری‌ها به خان کلات و دیگر خوانین بلوچستان تا دوران انقلاب اسلامی ایران ادامه داشته و بمنظور جنبه‌ی رسمی دادن به آن به تعدادی سرداران بلوچ درجه‌ی سرگردی افتخاری همراه با لباس و مزایای کامل عطا کرده بودند.

سبز و خرم است آب‌های مخازن زیرزمینی هم در این مناطق در کمترین عمق زمین قرار دارد که با مختصر فعالیت و کاوشی قابل استخراج و استفاده است، مثلاً تنها با بستن چند سد یا با ساختن تعدادی آب بند معمولی و نصب تلمبه‌هائی که با گاز کار کند (گازسوز) می‌توان از این منطقه‌ی زرخیز یک «هندوستان دوم» بوجود آورد^(۱) ولی این درست همان مطلبی است که حضرات از همان سرآغاز با آن مخالفت کرده‌اند.

همکاری خارجیان در گسترش ورود قاچاق به ایران

به همین دلیل هم هست سرتاسر مرز و سرحدات مکران را تماماً بر روی قاچاقچیان بین‌المللی باز گذاشته‌اند تا قاچاقچیان مسلح علاوه بر دستبردهای مکرر قادر به ورود و صدور قاچاق و حمل مواد مخدر به این مملکت بی در و پیکر از این سمت باشند و پس از به اعتیاد کشاندن مردم بیکاره و به همکاری واداشتن آنان زمینه را برای این برنامه‌ی جنایتکارانه‌ی خودشان فراهم‌تر سازند و بستری مناسب برای حمل کالای قاچاقشان.

در دنباله‌ی این طرح جنایتکارانه هر نوع تشکل به صورت آبادی‌های کوچک را به دلیل عملیات تهاجم شبانه مثل، غارت و دیگر رفتارهای تجاوزگرانه و ایدئانی عملاً غیر ممکن ساخته‌اند. به این صورت که پس از حمله ابتدا پیرزن‌ها و پیرمردانش را می‌کشند و مرد و زن باقی‌مانده را به اسارت در می‌آورند و به منظور فروش به عنوان غلام و کنیز بصورت برده با خود به کشورهای عربی می‌برند. تو در هیچ‌یک از نقاط دنیا به جز در قطب شمال و جنوب و صحرای آفریقا چنین خلأئی را سراغ داری؟ ... نه راهی، نه جاده‌ای و نه هیچ نوع وسیله‌ی زیست و رفاهی و نه روستا و آبادی نزدیک به همی. البته در «خاش» و «کوهک» تعدادی دبستان ابتدائی چند کلاسه شعب پست و تلگراف مختصر بوجود آورده‌اند. این چند مختصر راه‌های در واقع مناسب برای ارباب روی را هم برای اردوکنشی‌های گه‌گاه ضروری خودشان بر علیه بلوچ‌های احتمالاً عاصی و سر به نافرمانی برداشته علیه خان کلات و دیگر خوانین بلوچ ساخته و مورد استفاده قرار داده‌اند. نه به منظور بهبود وضع منطقه و رفاه حال اهالی!

مثلاً در یک مرحله فرماندهی لشکر برای وادار به تسلیم ساختن گروهی از این

۱- همان کاری که دولت جمهوری اسلامی با همکاری جهاد سازندگی در این مناطق انجام داده است. (نویسنده)

بلوچان عاصی کارد به استخوان رسیده و سر به تمرد علیه جور و ستم خوانین برداشته به قصد زهر چشم گرفتن از دیگر بلوچ‌ها ابتدا آنان را به قید قسم قرآن قول تأمین داد، ولی به محض تسلیم شدن اعتماد به قسم قرآن آنان کردن فرماندهی لشگر دستور داد هفتاد و یک نفر از این بیچارگان تسلیم شده را به فجیع‌ترین وجهی قطعه قطعه کنند تا درس عبارتی برای سایر بلوچ‌ها در منطقه باشد و از این پس هرگز سر از اطاعت «خان کلات» باز نزنند.

به این ترتیب منافع هنگفت انگلستان با برقراری حکومت برزخی در ایران با اجرای طرح سرزمین سوخته و ویران در ایران و همسایه‌ی مجاور آن بوده. اصل مطلب در این است که دولت انگلستان به جای قبول هزینه‌ی سنگین ایجاد و زنجیره‌ی استحکامات در سرتاسر امتداد مرزهای غرب و نگهداری و تأمین بودجه‌ی ارتشی بزرگ و گسترده و مجهز بتواند سرتاسر این مرز گسترده را پوشاند به آن وسعت که هیچ ارتشی امکان عبور از این بیابان را به سمت هندوستان نداشته باشد اقدام به طرح جابرانه‌ی سرزمین سوخته با به قیمت به اعتیاد و فلاکت و بیکاری و گرسنه و محروم ماندن اهالی و یا به قاچاقچی و داشتن تعدادی از آن‌ها به مورد اجرا گذاشته زیرا در غیر این صورت مجبور می‌شد حدود پنج سپاه مجهز یعنی حداقل حدود (۱۲۵۰۰۰ نفر) را در این مناطق مستقر سازد که هزینه‌ی آن سالانه بالغ بر ۱/۳۶ میلیارد دلار می‌گردید که به مراتب از جمع عایدی نفت ایران برایش افزون‌تر بود.

فصل سوم

نخستین مرحله‌ی شیوع اعتیاد و نحوه‌ی مرسوم ساختن تریاک‌کشی در ایران^(۱)

در ایران در آغاز کار، عوامل استعمار پیر «انگلستان» این ماده‌ی خانمان‌سوز و عامل تنبلی و فقر و بیچارگی را وارد ایران کردند، تا پس از شیوع کامل در طی چندین دهه از نتیجه‌ی دلخواه خود استفاده‌های مادی و سیاسی ببرند. ابتدا به کمک عوامل داخلی‌شان در بلوچستان آن را در میان «خوانین» و دیگر مقامات صاحب نفوذی که شرف و شخصیت خودشان را به مقام و ثروت فروخته و با مکیدن خون مظلومین صاحب شوکت و جاه شده بودند اشاعه دادند، و طریقه‌ی استفاده از این ماده‌ی تخدیرکننده و اعتیادآور با تشریفات و طمطراق و تشکیلات فریبنده‌ای همچون منقل و سینی نقره‌ای، حقه‌ی وافورهای تهیه شده از چینی اصل و پرنقش و نگار اغلب منقش به تصاویر رنگی شاهانی از قبیل ناصرالدین شاه دسته‌ی وافورهای تهیه شده از چوب‌های قیمتی مثل چوب کهور و آبنوس مزین به حلقه‌هایی از طلای ناب و انبرهای نقره‌ای که پس از افروختن آتش نارنجی (بقول خودشان گل مخملی) در درون منقل نقره‌ای، منقل پر از آتش گداخته خوش‌رنگ را در وسط سینی نقره‌ای قرار می‌دادند علاوه بر قوطی‌های نقره‌ای مزین به جواهر حامل تریاک زرد کهربائی اعلاء چند ظرف نقره هم پر از باقلوا و سوهان و گز و از این نوع تنقلات در کنار آن دیده می‌شد، با این تشکیلات فریبنده منقل و وافور را وارد

۱- این قسمت از اطلاعات توسط خود نویسنده در دوران ۴/۵ سال خدمت در مناطق کرمان و بلوچستان و خاش از اهالی این مناطق کسب شده است. از کتاب «هکمتانه تا همدان» همین نویسنده (انتشارات اقبال)

در مجلس خوانین یا جشن اعیانی‌شان می‌کردند.

مشاهده‌ی این تشریفات به خصوص به هنگام مصرف تکیه بر پستی‌های نرم داده می‌شد و همگام با صرف گه‌گاه مشروب و چائی تازه دم بود. و بوی مطبوع دود تریاک هم که خود عامل ثانوی جذب اشخاص محسوب می‌گشت تا چند منزل آن طرف‌تر دیگران را آگاه بر احوال این متقلیان دل‌بسته به نشئه‌ی وافور و پشت پا زده به دنیا و مافی‌ها و کلیه‌ی اتفاقات در آن می‌ساخت که شعارشان مدام در همین بعد و در این عوالم بود. که «بسی» همراه با «پیکی» بزنند و سرخوش غافل از آن‌چه که بر سر محرومین مملکتشان می‌آید باشند و پس از نشئه‌ی شدن کامل دسته جمعی این زمزمه را سر دهند:

می‌دانی تریاک چه بوئی می‌ده؟ بوی نسیم بهشتی

یک بس تریاک و یک گیلان عرق تکیه شومیده به پستی.
گویند که در سرآغاز عده‌ای از عوامل انگلستان تریاک را به صورت رایگان بین مردم یعنی بین روستائیان سیستانی و کشاورز بلوچ و افغانی بخش کردند و خود را خریدار و طالب سوخته‌ای که در درون حقه‌ی وافور جمع می‌شد معرفی کردند (هر مثقال سوخته به چندین ده تومان در حالی که حقوق یک کارمند در روز بیش از ۵ ریال نبود) در نتیجه روستائی سیستانی دست از بیل برداشت و دسته‌ی وافور را چسبید. طول چندانی نکشید که مسابقه و رقابت در سوخته جمع‌کنی بیشتر و به چنگ آوردن پول کلانی از آن به طور رایگان در بین خانواده‌های بلوچ و سیستانی و افغانی به صورت یک مسابقه‌ی عمومی در آمد. زن و مرد شب و روز خود را صرف این مورد کردند ضمن این که نشئه‌ی تریاک بر جانشان نشست و از شدت اعتیاد پیکر استوارشان ناتوان و فرسوده گشت. دیگر کسی نه به دنبال گله و دام‌داری رفت و نه رغبتی به کشت و زرع و باغ‌داری و تلاش در کندن قنوات و لایروبی چاه‌های آب نشان داد. سرانجام بر سرشان آمد آن بلائی که نباید می‌آمد، طول چندانی نکشید که بیماری اعتیاد دامن‌گیر اکثریت مردم این بلاد گشت. و در گرماگرم این که تریاک کهربائی فرد اعلاء تنها آرزو و هدف و یگانه وسیله‌ی سرگرمی و تفریح و چاره‌ی گرفتاری و درمان همه دردها از بچه تا بزرگترها شد و اکثریت هم معتاد به آن شده بودند ناگهان برنامه عوض شد و اعلام گشت که از این پس نیازی به سوخته‌ی تریاک نیست، در عین حال تریاک هم کمیاب شد و بیش از این از تقسیم سهمیه‌ی آن به صورت رایگان خودداری گردید و با قیمتی گران در اختیار طالبانش قرار

گرفت در نتیجه هر کسی که پول کافی داشت دست‌اش به آن می‌رسید و هر کسی را که پولی جهت خرید آن نبود ابتدا به فروش مال و اثاث پرداخت و پس از آن مفلوک و درمانده در گوشه‌ای نشست، زانوی غم به بغل گرفت تریاکیان مفلوک بیچاره آنچه را که داشتند فروختند و در گرو تریاک نهادند. پس از آن نه دیگر فرشی به جای مانده و نه اثاثی، نه چهارپا و احشام و نه زمین و باغ و نه جل و پلاسی.

در این میان آنانی که هنوز هم یا جوان بودند و یا توش و توانی داشتند به قاچاقچی‌گری و همکاری با قاچاق‌چیان بزرگ پرداختند و آنانی که نه پولی برای‌شان مانده بود و نه جرئت و توان و اقدام به قاچاق برای تهیه‌ی تریاک روزانه‌شان همه چیزشان زیر پا گذاشتند و کارشان به بدنامی و زبونی و خواری کشید و یا برای تکدی آواره دیگر شهرها شدند.

فصل چهارم

طریقه‌ی کشت، پرورش، برداشت و تشویق به اشاعه‌ی تریاک توسط عوامل و مأمورین دولت^(۱)

در صفحات قبل اشاره کردم که پس از خاتمه‌ی خدمت وظیفه مدتی بی‌کار بودم و با تکاپوی بسیار در اداره‌ی دارائی همدان به عنوان کارمند استخدام شدم و از همان آغاز کار در اختیار شعبه‌ی مخصوص به بازرسی و نظارت و ممیزی و مساحی مزارع تریاک قرار گرفتم که برای این منظور اغلب به صورت اکیپی از مأمورین اداره که هر کدام در رشته‌ای تخصص داشتند، متخصصینی از قبیل بازرسی، مفتش و مساح، برای بازدید از مزارع تریاک و برآورد تقریبی محصول قبل از حصول به محل اعزام می‌شدیم. از جمله اشخاصی به نام خبره‌ی دید زنی کشت تریاک بودند که زمین‌های کشت را دید می‌زدند. مثلاً به محض رسیدن به کنار مزرعه با مساحت حدود یک هکتار، با یک نگاه دقیق و توجه به نحوه‌ی محصول، تخمین مقدار می‌زدند و می‌گفتند: امسال شما بایستی دویست یا سیصد کیلوگرم تریاک (البته آن زمان به صورت من بود نه کیلو) به دولت بدهید. هرگاه صاحب کشت نظر مساح و ممیز دارائی را قبول می‌کرد می‌بایستی فرم تعهدنامه به همین مقدار را امضاء کند، که درخاتمه این مقدار محصول را بدون کم و کاست تحویل دهد در غیر این صورت یک نفر مأمور از این زمان (به گرز نشستن گل‌های سفید بوته‌ی خشخاش) تا زمان برداشت در محل ساکن می‌ماند و به خرج صاحب زمین در منزل او ساکن می‌گشت تا به‌خوبی در نحوه‌ی رشد و برداشت محصول نظارت داشته باشد. از جمله قراء پر محصول «تریاک» همدان یکی هم قریه‌ی نسبتاً بزرگی به نام «قریه‌ی

مهاجران» بود که تریاک ناب آن شهرت خاص و عام داشت در اطراف آبادی حدود دویست قطعه‌ی مزرعه کشت تریاک وجود داشت و هر قطعه‌ی شمالی تا جنوبی آن حدود دو تا سه کیلومتر با هم فاصله داشتند. در آن سال مساح متخصص اداره‌ی انحصار تریاک دارائی، محصول این دویست قطعه زمین کشت تریاک را حدود هشتاد خروار^(۱) برآورد کرد. که هیچ یک از اهالی دهکده حاضر به قبول این تخمین و برآورد نشدند در نتیجه قرار بر این شد که تا زمان برداشت محصول دو نفر مأمور دارائی همراه با یک نفر ژاندارم در این قریه بمانند و در منزل کدخدا ساکن شوند. پس از رسیدن محصول، برداشت آن (که در ابتدا به صورت شیریه تریاک بود) تحت نظر آنان انجام گیرد این درحالی بود که فاصله‌ی چندانی تا شروع برداشت نمانده بود. یکی از مأمورین نظارت خود اینجانب بودم.

روز اول شروع کار به مزرعه‌ی تریاک شخصی بنام حاج حسینقلی که هم وظیفه‌ی کدخدائی ده را داشت و هم مباشری ارباب را، رفتیم و ناظر بر کار کشاورزان تریاک‌کار شدیم. در آن روز عصر هنگام گرز شدن بوته‌ی خشخاش حدود پنجاه «کُژ» بزرگ را تیغ زدند و به آبادی برگشتند. (این کار را به آن دلیل در عصر هنگام انجام می‌دادند که هوا خنک باشد و شیریه‌ی گرز خشخاش پس از تیغ زدن به حد کافی از شکاف محل تیغ‌ها بیرون بزنند که صبح فردا با تیغ‌های ظریف مخصوص این شیریه‌های بیرون زده از روی گرز را جمع‌آوری می‌کردند و در درون ظرف‌های مخصوص گرد می‌آوردند).

سحرگاه فردا ساعت چهار صبح برای گرفتن شیریه تریاک دوباره روانه‌ی زمین شدیم تا ساعت هفت صبح شیریه تریاک این پنجاه کرت توسط مزرعه‌داران گرفته شد و از طرف کدخدا یک اطاق در بست به صورت انبار تریاک‌های برداشتی در اختیار مأمورین قرار گرفت به این صورت که هر کدام از مزرعه‌داران روستا دیگ مخصوصی را علامت‌گذاری کردند و در یک گوشه از این اطاق انباری گذاشتند نام خودشان را هم بر بدنه‌ی آن نوشتند و در گوشه‌ی مشخصی از این محل قرار دادند. همه روزه عصر به عصر که می‌شد شیریه تریاک به دست آمده‌ی خود را در درون دیگ مخصوص به خودشان تحت نظارت مأمورین می‌ریختند و درب آن را تا عصر فردا مهر و موم

۱- هر خروار ۱۰۰ من (هر من هم ۳ کیلو)

می‌کردند. یکی از همین روزها عصر هنگام پس از برگشت از کار نظارت بر مزارع تریاک طبق معمول همه روز به سراغ انبار نگهداری تریاک رفتیم، قفل در را گشودیم تا هر یک از مزرعه‌داران شیرهی تریاک گردآورده‌ی خود را در درون دیگ‌های مخصوص خودشان بریزند که ناگهان سر درد شدید و غیرقابل تحملی عارضم گردید تا به آن حد که در اثر شدت سر درد به کلی توان و تحمل خودم را از دست دادم و به قول معروف مثل مار بخودم می‌پیچیدم، که حاج حسینعلی کدخدای روستا که در عین حال وظیفه‌ی میزبانی ما را هم بر عهده داشت، به محض مشاهده‌ی وضع و حال من لبخند معنی‌داری بر لب آورد و دستور داد حدود یک مثقال (پنج گرم) از همین شیرهی تریاک‌های تازه به دست آمده را نزد وی بیاورند. ابتدا شروع به مالش دادن این مقدار تریاک کرد، در عین حال سفارش آماده ساختن منقل و وافور را داد. پس از این که تریاک به خوبی مالش داده شد حدود یک فندق از آن را جدا کرد و با مهارت تمام بر روی حقه‌ی وافور قبلاً در کنار منقل داغ شده چسباند، رو به من کرد و گفت: بفرمائید جلو چند پک تریاک بکشید تا سردردتان برطرف گردد زیرا معمولاً اشخاص تازه کار به خصوص غیر معتادی که برای اولین بار وارد در مزرعه‌ی تریاک تازه به شیره نشسته می‌شوند، تحت تأثیر بوی تند شیرهی تریاک تازه بدست آمده اکثراً دچار یک چنین سردردهای شدید غیر قابل تحملی می‌گردند، که تنها چاره‌ی آن کشیدن چند پک دود تریاک است و به غیر از این هم هیچ نوع دارو و چاره‌ای ندارد، در آن شرایط چاره‌ای جز قبول ندیدم، اتفاقاً تجویزش به‌جا بود و بلافاصله دردسر من کاملاً برطرف شد.

در نتیجه از فردای آن روز از بیم مبتلا شدن به تریاک از رفتن مداوم به مزرعه خودداری کردم و با دیگر مأمورین قرار بر این گذاشتیم که یک روز در میان به نوبت این کار را انجام دهیم علاوه بر کلیه‌ی این نوع مشکلات مشکل بعدی من آغاز شد و آن به فروش رساندن تریاک سهمیه‌ی دولت در روستاها بود. به این طریق که در آغاز کار حدود سی کیلوگرم تریاک تحویلم دادند و دستور دادند تا قبل از انقضای نیمه‌ی هر ماه این مقدار تریاک را به هر ترتیب ممکن بفروش برسانم، و قبل از خاتمه‌ی ساعت اداری روز پانزدهم وجه حاصل از فروش تریاک را تحویل صندوق حسابداری بدهم و در مقابل حواله‌ی سی کیلوگرم تریاک جهت فروش در نیمه‌ی دوم ماه را دریافت کنم و عازم روستاها گردم. در غیر این صورت از دریافت حقوق ماهیانه محروم بودم.

حدود چهار ماه به همین منوال گذشت و من که در ظاهر به عنوان کارمند دولت استخدام شده بودم وظیفه‌ی تریاک فروشی را به هر طریق در روستاها بر عهده‌ام گذاشته بودند که انجام این کار با فرهنگ خانوادگی و طرز تفکر من به هیچ وجه سازگاری نداشت. تا سرانجام در ماه پنجم خدتم در اداره مالیه مجبور به استعفا شدم.

بخش سوم

تشکیلات ژاندارمری (اداره‌ی امنیه)

و اتفاقات جالب آن در پاسگاه‌ها

فصل یکم

استخدام در اداره‌ی امنیه

مدتی به دنبال پیدا کردن کار بودم، تا سرانجام در دی ماه همان سال بود که متوجه‌ی یک برگ آگهی استخدام در اداره‌ی ژاندارمری (امنیه‌ی آن زمان) نصب شده بر دیوار خیابان مربوط به استخدام دانش‌آموزانی جهت طی دوره‌ی آموزشگاه افسری (ستوانی) بشرط دارا بودن ورقه‌ی خاتمه‌ی خدمت و وظیفه و داشتن سواد فارسی تا حدود چهارم ابتدائی (که به دارندگان گواهینامه ششم ابتدائی^(۱) حق تقدم داده بود) شدم.

در نتیجه به اتفاق سه نفر دیگر از دوستان هم‌کلاسی دبستانی‌ام که گواهی ششم ابتدائی را دریافت کرده بودیم برای استخدام در ژاندارمری و اعزام به آموزشگاه افسری به آن اداره مراجعه کردیم و به استخدام در آمدیم.

بدبختانه مشاهده‌ی خط خوش تقاضانامه‌ی من توجه جناب سلطان (سروان) فرمانده‌ی گردان امنیه را به خود جلب کرد و ضمن قول اعزامم به آموزشگاه افسری تهران از من خواست که وظیفه‌ی دفترداری گردان امنیه‌ی همدان را به عهده بگیرم که متأسفانه بعداً به بهانه‌های مختلف از اعزامم به آموزشگاه افسری خودداری کرد و مرتباً قول امسال و سال دیگر را داد در حالی که دو نفر هم‌کلاسی‌های من یک سال پس از اعزام با درجه‌ی ستوان سومی به همدان برگشتند و بعدها به درجات بالاتری نایل آمدند و من به دلیل خوش خطی همچنان به عنوان درجه‌دار دفتردار در گردان امنیه مشغول دفترداری بودم، و در حال تقدیم استعفا نامه‌های بی‌ثمر به مقامات بالا.

طی این دوران هر چند گاه یک بار که احیاناً ایجاد ناامنی و آشفتگی‌هایی در

۱- در آن دوران ششم ابتدائی آخرین و بالاترین مرحله‌ی تحصیلی در همدان و دیگر شهرستان‌های بزرگ محسوب می‌گردید.

پاسگاه‌های امنیه‌ی حوزه‌ی استحفاظی گردان امنیه‌ی همدان رخ می‌داد که رفع آن خارج از عهده‌ی دیگران بود، فرمانده‌ی گردان که به صحت عمل، صداقت و تجربه و درایت اینجانب اطمینان حاصل کرده بود، بدون درنگ مرا به‌عنوان رئیس پاسگاه محل مورد ناامنی اعزام می‌داشت که شرح هر یک از این وقایع بجای خود جالب و خواندنی و اغلب تعجب‌آمیز و بهت‌آور است حال اجازه بفرمائید قبل از پرداختن به این اتفاقات ابتدا به شرح نحوه‌ی تشکیل ژاندارمری و اتفاقات تاریخی مربوط به آن بپردازیم پس از آن به ادامه‌ی مطالب مربوط به پاسگاه‌ها.

فصل دوم

نیروی ژاندارم (امنیه‌ی بعدی)

و نحوه‌ی تشکیل و اتفاقات تاریخی مربوط به آن

در اواخر دوران قاجاریه (در سال ۱۳۲۹ ه. ق) برابر با سال ۱۹۱۰ میلادی، اداره‌ی ژاندارمری ایران^(۱) گسترش یافت و به جای گروهی بنام «قره سواران» که نظم و امنیت جاده‌ها را بر عهده داشتند، وظیفه‌ی امنیت راه‌ها و امور امنیتی روستاها را بر عهده گرفت.

ده‌ها سال بعد نام «ژاندارمری» مبدل به امنیه گردید و بار دیگر در دوران نخست‌وزیری «قوام‌السلطنه» دوباره همان نام قبلی «ژاندارمری» به رسمیت شناخته شد و از آن زمان به تابعیت وزارت کشور در آمد.

همدان مرکز استقرار قوای ژاندارم در غرب کشور^(۲)

قوای ژاندارمری غرب در همدان به فرماندهی افسری رشید، پاک، وطن دوست، هنرمند با ایمان و تحصیل کرده (در ایران و آلمان) بنام ماژور^(۳) محمد تقی خان پسیان دلاور مردی از خطه‌ی پاک و قهرمان پرور آذربایجان بود، قوای ژاندارم در همدان در محلی نزدیک به تپه‌ی حکمتانه معروف به مصلا بنام باغچه‌ی آقا یوسف مستقر شده بود.

مشهور است که این سردار سربدار علاوه بر فنون نظامی از هنر موسیقی و سرودن

۱- نقل از مهنامه‌ی ژاندارمری شماره مخصوص سال ۶۰ و فرهنگ معین.

۲- کتاب حکمتانه تا همدان تألیف نویسنده از خاطرات مرحوم علی اکبر قراگوزلو

۳- سرگرد

شعر و سرود هم بی‌بهره نبود و اغلب شعر و آهنگ سرودهای مهیج ژاندارمری آن زمان را خودش می‌سرود و تنظیم می‌کرد از آن جمله سرود مشهور ملت ایران وی می‌باشد. به دلیل همین ذوق و عرفان و خوی آزادگی‌اش با عارف قزوینی شاعر آزادی‌خواه تبعید شده در همدان از سوی حکومت جبار پهلوی، دوستی و همبستگی عمیقی داشت و این رشته به علاقه و احترام شدیدی نسبت به یک‌دیگر تبدیل گشته بود.

کلنل محمد تقی خان پسیان^(۱)

این افسر رشید میهن‌پرست متولد ۱۲۷۰ شمسی در شهر تبریز پس از طی دوره‌ی ابتدائی و دبیرستان نظام در سال ۱۲۹۰ شمسی با درجه‌ی ستوانی مشغول خدمت گردید در تمام دوران خدمتش افسری صادق، پاک، ثابت قدم و فداکار بود. طی جنگ بین‌الملل اول که قسمتی از غرب ایران به اشغال قوای «روسیه‌ی تزاری» در آمده بود وی به کمک افراد شجاع تحت فرماندهی خودش در همدان با قوای روسیه وارد نبرد شد و شهر همدان و اطراف آن را تا حدود کرمانشاه را از تصرف آنان خارج ساخت.

بعدها برای معالجه به آلمان رفت پس از مراجعت از آلمان بر خلاف میل باطنی‌اش و در اصل به منظور دور نگه داشتن وی از پایتخت او را به خراسان فرستادند و در آن‌جا به فرماندهی کل ژاندارمری خراسان منصوب گشت، تا این که سرانجام پس از وقوع کودتای ۱۲۹۹ به دست رضاخان و روی کار آمدن ابتدائی و کوتاه مدت سید ضیاءالدین طباطبائی به دستور سید ضیاءالدین، کلنل محمد تقی خان که در این تاریخ فرماندهی ژاندارمری کل خراسان را بر عهده داشت قوام‌السلطنه حاکم وقت خراسان را دستگیر کرد و به تهران فرستاد، و از همین زمان تخم کینه‌ی نسبت به خودش را در دل وی کاشت طول چندانی نکشید که طی کودتای بعدی رضاخان بر علیه سید ضیاء قوام‌السلطنه از زندان آزاد شد و در همان داخل زندان حکم ریاست وزرائی صادر شده از احمدشاه را در اثر فشار و تهدید رضاخان را دریافت داشت.

از سوی دیگر به محض در اختیار گرفتن امور، توطئه‌ی قتل این افسر رشید به دست اینان که از قبل کینه‌ی وی را در دل داشتند ریخته شد و در آبان‌ماه سال ۱۳۰۰ شمسی

۱- از کتاب تاریخ معاصر (حیات یحیی) جلد سوم عیناً نقل شده است.

طی یک عملیات عشایری ساختگی و فرمایشی (و هدف گلوله قرار گرفتن توسط نیروهای خودی از پشت سر) به شهادت رسید.^(۱)

این کینه‌توزان از خدابی خبر حتی پس از به قتل رساندن هم دست از کینه‌توزی با وی برنداشتند و بارها به بهانه‌های مختلف درباره‌ی جسد وی نبش قبر به عمل آوردند حتی سرش را بریده از جسد جدا کردند که عارف شاعر آزادی‌خواه که الفت و ارادت خاصی نسبت به این سردار داشت در این باره سرود:

این سرکه نشان سرپرستی است	امروز رها ز قید هستی است
بسا دیسده‌ی عبرتش ببینید	این عاقبت وطن‌پرستی است

۱- شرح کامل این جریان در کتاب حکمتانه تا همدان تألیف نویسنده (چاپ اقبال) آمده است و در عین حال دلیل کینه‌توزی رضاخان نسبت به کلنل محمد تقی خان هم ذکر گردیده.

فصل سوم

دلیل بروز اختلافات فیما بین قوای «قزاق» و «ژاندارم»

و فرماندهان عالیرتبه‌شان در همدان

در آن دوران (قبل از کودتای ۱۲۹۹) قوای ژاندارم به فرماندهی افسری رشید و مردمی «کلنل محمد تقی خان پسیان» که طی این مدت علاوه بر مردمی بودن و رعایت شئونات ظاهری در اجتماع و برخوردهای دوستانه‌شان با اهالی در چندین مرحله نبرد با قوای تجاوزگر روس در نقاط مختلف برون و درون شهری با ابراز شجاعت و فداکاری قوای متجاوز را شکست داده و دست تعدی آنان را از سر شهر و اهالی آن کوتاه ساخته بودند. در میان مردم همدان و اطراف وجهه‌ی خوبی کسب کرده در نتیجه مورد محبت و احترام اهالی بودند به خصوص خود کلنل محمد تقی خان مقام رفیعی در بین مردم داشت.

از سوی دیگر قوای قزاق به بهانه‌ی این که خودشان را تحصیل کرده‌تر از ژاندارم‌ها می‌پنداشتند، در عین حال یونیفورم پر زرق و برق بر تن و چکمه‌های گران قیمتی می‌پوشیدند با نظر تحقیر و تکبر خاصی به مردم می‌نگریستند و از همه بدتر عموماً (افسر و قزاق) اهل عیش و عشرت و مشروب‌خواری و قمه‌کشی و عربده سر دادن در کوچه و خیابان‌های شهر بودند، در نتیجه مورد تنفر اهالی واقع و ساکنین محل احترام و شخصیت چندانی برای فرماندهان قزاق و قوای تحت فرماندهی‌شان قایل نبودند.

این نوع وجود اختلاف در رفتار و طرز تفکر دو قوای مملکتی اغلب برخوردهای گاه و بی‌گاه در نقاط مختلف شهر را بین آنان باعث می‌شد که افراد ژاندارم به دلیل محبوبیتشان در بین اهالی مورد پشتیبانی و حمایت آنان واقع می‌گردیدند.

تا سرانجام دامنه‌ی این نوع اختلافات رفته رفته بالا گرفت و به یک مرحله لشگرکشی

و نبرد مسلحانه رو در روی تاریخی بر فراز تپه‌ی مَصْلا (هکمتانه) انجامید. که در این نبرد تاریخی فرماندهی قوای قزاق بر عهده‌ی رضاخان میرپنج به همکاری میرپنج احمد آقاخان و ماژور فضل‌الله خان زاهدی^(۱) و قوای ژاندارم به فرماندهی کلنل محمد تقی خان پسیان بود.

لازم به تاکید است که در این میان اصلی‌ترین دلیل اختلاف این دو نیرو با هم مربوط به بستر رشد هر یک از آن‌ها و نحوه‌ی تعلیمات و تغذیه‌ی فکری و فرهنگی‌شان در دو مسیر مختلف و مغایر با هم بوده به این ترتیب که نیروی قزاق اصلاً از نیروی قزاق روسیه ریشه و پایه گرفته و تحت ریاست و تعلیم افسران روسی به این مرحله رسیده بود، در حالی که نیروی شجاع ژاندارم تحت نظر افسری لایق و وطن‌دوست، فرهنگی، دشمن کوب و روس ستیز پرورش یافته و در پی حراست از آب و خاک کشور در شهر و روستا در کوه و بیابان‌ها در تکاپو بود.

ماجرای نبرد مسلحانه‌ی قوای قزاق به فرماندهی رضاخان میرپنج (سرتیپ) و نیروی ژاندارم به فرماندهی کلنل محمد تقی خان پسیان بر فراز تپه‌ی مَصْلا که منتهی به شکست نیروی قزاق و مجروح شدن فرمانده‌ی آن گردید.^(۲)

طی همان شب تاریخی که کلنل محمد تقی خان تصمیم به محاصره و خلع سلاح قزاق‌ها را گرفت قوای قزاق که به وسیله‌ی عوامل خودشان پی این مطلب برده بودند، همراه با کلیه‌ی ادوات و تجهیزات جنگی برای تسلط بر صحنه‌ی نبرد خودشان را به بالای تپه‌ی مَصْلا کشیدند و سلاح شصت تیر (تیربار)‌هایشان را در نقاط حساس مستقر ساختند و با آمادگی تمام مصمم به رگبار بستن نیروی ژاندارم و مردم آزادی‌خواهی که به هم یاری آنان برخاسته بودند شدند. از طرفی نیروهای شجاع ژاندارم علیرغم کمبود ادوات و سلاح جنگی از هر لحاظ ورزیده و سرد و گرم چشیده‌تر بودند و در عین حال متهور و بی‌باک‌تر، و از همه مهم‌تر مردم آزادی‌خواه و دلیر همدان را پشتیبان و قدم به

۱- سپهبد زاهدی عامل کودتای ۲۸ مرداد سال، ۳۲ بر علیه دکتر مصدق.
۲- کتاب هکمتانه تا همدان چاپ انتشارات اقبال مؤلف غلامحسین قراگوزلو.

قدم در کنار خود داشتند. دلیر مردانی نظیر علی گندابی (معروف به سرهنگ) و دیگران. حمله^(۱) بر قزاق‌ها سحرگاهان قبل از طلوع خورشید به فرمان و رهبری کلنل محمد تقی خان صادر شد و نیروی ژاندارم و محلی‌ها دوش به دوش ضمن در محاصره‌ی کامل در آوردن تپه‌ی مَصْلا از چندین جهت بدون اعتناء به رگبار شدید شصت تیر (تیربار)‌های قزاق‌ها و با وجود تحمل تلفات چشمگیر شجاعانه به پیش تاختند و سینه‌خیز و اسلحه بدست شروع به بالا کشیدن از شیب تپه کردند تا سرانجام تعدادی از دلاوران پیشگام خط مقدم به محض نزدیک شدن به آشیانه‌ی شصت تیرها با یک خیز بلند و کارساز ضمن از پا در آوردن تیر بارچی کلیه‌ی آن‌ها را به تصرف خودشان در آوردند. از این مرحله به بعد کار به نبرد تن به تن منجر گشت. و طول چندانی نکشید که شکست در صف قزاقان افتاد و هر کدام از گوشه‌ای پا به فرار نهادند در حالی که تلفات طرفین سنگین بود.

از جمله‌ی فراریان یکی هم رضاخان میرپنج فرمانده‌ی قوای شکست خورده قزاق به همراه ماژور فضل‌الله خان زاهدی مشهور به بصیرالدیوان بود. ماژور فضل‌الله که خود از اهالی همدان بود به ترتیبی رضاخان مجروح را از معرکه به در برد و در محلی تا خاتمه‌ی دوران معالجه مخفی ساخت.

چند روز بعد که آب‌ها به کلی از آسیاب افتاد و جراحات سطحی رضاخان بهبود نسبی یافت شب هنگام به راهنمایی فضل‌الله خان زاهدی، هر دو نفر خودشان را به منزل روحانی معروف، آقا تقی «ثقه‌الاسلام» رسانیدند^(۲)، و در واقع در آن جا پناهنده شدند و بست نشستند و با اظهار ندامت و تظاهر به مظلومیت و برانگیختن ترحم، این عالم بزرگوار و روحانی محترم را قرآن به دست برای کسب شفاعت و آزادی بست نشستگان به منزل کلنل محمد تقی خان فرستادند. محمد تقی خان جوانمرد و با ایمان هم با مشاهده‌ی این عالم عالیقدر و به احترام قرآن از تقصیر آنان گذشت، به شرط این که همان شبانه بدون درنگ تحت‌الحفظ ناحیه‌ی همدان را ترک کنند و خود را به منطقه‌ی قزوین برسانند و از این پس هرگز حق مراجعت به همدان را نداشته باشند.

۱- بنا بر مطالب مندرج در کتاب شاهنشاهی پهلوی در ایران وقوع نبرد مسلحانه بین رضاخان و ماژور محمد تقی خان در تاریخ ۱۴ محرم سال ۱۳۳۴ قمری اتفاق افتاده.

۲- در کتاب ایران در جنگ جهانی اول صفحه ۷۸ هم به آن اشارت رفته است.

به این طریق طی همان شب تاریخی رضاخان میرپنج و مازور فضل‌الله خان تحت حفاظت یک جوخه‌ی ژاندارم مسلح سوار بر یک دستگاه کالسکه همدان را به سمت قزوین ترک کردند، و از این تاریخ به بعد رضاخان تا خاتمه‌ی حضور کلنل محمد تقی خان در همدان هرگز جرئت مراجعت به همدان را نکرد ولی تخم کینه‌ی عمیق نسبت به این سردار شرافتمند را در دل کاشت و پس از رسیدن به قدرت اقدام به تلافی و انتقام کشی کرد که شرح آن را در صفحات قبل مطالعه فرمودید.

شرح مختصری از زندگینامه‌ی سپهبد فضل‌الله زاهدی^(۱)

فضل‌الله زاهدی از افسران قزاق متولد در روستای شورین همدان که بعد در دوران پهلوی‌ها تا درجه‌ی سپهبدی ارتقاء یافت. بنابر مدارک موجود از همان ابتدا سر سپرده‌ی انگلیسی‌ها و هم او بود که در جریان غایله‌ی شیخ خزعل در خوزستان موفق شد به هر نیرنگ شیخ را با دادن وعده و عید به تهران بیاورد و تسلیم رضاخان کند.

سرانجام هم در سال ۱۳۳۲ در ۲۸ مرداد همان سال ضمن همکاری علنی با سازمان سیای آمریکا کودتای ۲۸ مرداد را هدایت و سرپرستی کرد، و پس از سقوط دکتر محمد مصدق و به زندان افتادنش، از طرف محمد رضا شاه به نخست‌وزیری رسید طی این دوران کاملاً بار خودش را بست و سرانجام مجبور به استعفا گردید و با مقام «سفیرالسفیری» عازم اروپا گردید تا در آنجا با خیال راحت پول‌های به زور از مردم گرفته را صرف عیش و نوش خود کند.

پسرش اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا از طرف شاه هم در توطئه‌ی تاریخی کودتای ۲۸ مرداد نقش مؤثری داشت و از طرفی مدتی داماد شاه بود و دخترش شهناز پهلوی را به زنی داشت که بعداً طلاقش داد.

فضل‌الله زاهدی که در اواخر عمر در اثر سکته‌ی ناقص نیمه فلج شده بود. در همان‌جا عمرش به پایان رسید و به دیگر جباران تاریخ پیوست. اینک به شرح بقیه‌ی خاطرات آقای علی اکبر قراگوزلو در مورد پاسگاه‌ها می‌پردازیم.

دو نفر امنیه‌ای که تبدیل به راهزنان مشهور و یاغی مسلح شدند.

در همین زمان دو نفر از امنیه‌های قدیمی با سابقه‌ی خدمت طولانی گردان به نام‌های بایرام طاسقاله‌ی و علی آقا امیرآبادی که قبلاً از قره‌سواران (مأمورین تامین امنیت راه‌ها)های سابق بودند و تامین راه‌های از همدان به کرمانشاه و کردستان را بر عهده داشتند پس از تشکیل اداره‌ی امنیه به استخدام این اداره در آمدند و لباس ژاندارمی پوشیدند نیروهایی که اصولاً هیچ‌گونه سابقه و اطلاعی از انضباط و تعلیمات نظامی نداشتند.

مدتی گذشت فرمانده‌ی گروهان اول عوض شد. فرمانده‌ی جدید گروهان در اولین روز ورود ضمن بازدید از نفرات و طرز ایستادن در صف و نحوه‌ی لباس نامرتب پوشیدن این دو نفر که به هنگام بازدید به دلیل این که کمربندشان شل و یقه‌ی بلوزشان باز بود ایراد گرفت و بدون ملاحظه شروع به فحاشی و بد دهنی نمود. آن چنان که پس از خاتمه‌ی بازدید هر دو نفر با احساس سرافکنندگی و ناراحتی در مقابل دیگران طاق‌ت ماندن نیاوردند و ضمن همراه برداشتن تفنگ و فشنگشان از همان‌جا سوار بر اسب‌های دولتی شدند، از اداره‌ی امنیه خودسرانه بیرون زدند و رهسپار جاده‌های خارج از شهر و گردنه‌ها گردیدند و از همان روز هم با بی‌پروائی تمام در کنار هم به راهزنی و یاغیگری در راه‌ها و روستاها پرداختند و رفته رفته با جمع کردن تعدادی افراد مسلح و با سابقه به دور خودشان تشکیل گروه مسلحی را دادند.

اقدام مأمورین تعقیب هم در مورد دستگیری و خلع سلاح آنان کاری از پیش نبرد زیرا طی این چند سال خدمت مداوم در اداره‌ی امنیه در روستاها و قهوه‌خانه‌های بین راه دوست و آشنایانی برای خود پیدا کرده بودند که تعدادی از آن‌ها بطور محرمانه قبلاً جریان هر بار اعزام گروه‌های تعقیب را به اطلاع آنان می‌رسانیدند. به این ترتیب این راهزنی و غارت‌ها و تعقیب‌گریزها حدود سه تا چهار سال به طول انجامید و طی این مدت تعداد نفرات گرد آمده به دور این یاغی مسلح به حدود بیست نفر بالغ گردید و شهرت نام بایرام طاسقاله‌ای وحشت عجیبی در دل‌ها انداخت و خواب راحت را بر چشم کاروانیان جاده و روستاهای اطراف همدان حرام کرد.

سرانجام در یکی از روزهای اواسط آبان‌ماه سال ۱۳۰۸ شمسی بود که بایرام طاسقاله‌ای به همراه بیست نفر از راهزنان سوار و مسلح خودش در حدود ساعت سه

بعد از ظهر از راه جوشقان، گراچقا داخل شهر همدان شدند. دسته جمعی با جسارت تمام از وسط شهر مستقیماً به سوی محله‌ی سنگ‌شیر رفتند و از آنجا راهشان را به طرف باغچه‌ی نایب احمد واقع در نزدیکی‌های سنگ شیرکج کردند. نایب احمد قهوه‌چی کهنه کار و با سابقه‌ای از جمع پیروان اهل حق قریه حصار بود و در آن زمان از گردن کلفت‌های مشهور شهر به حساب می‌آمد و به قلدری و زور بازوی خودش مغرور بود، چندی بود که دست از شرارت و گردن‌کلفتی برداشته و تصمیم به کاروکاسبی گرفته بود. و به این منظور ترتیب کافی خوش آب و هوا و سرسبزی را بنام باغچه‌ی نایب احمد در بیرون از شهر داده و همه نوع وسایل تفریح و استراحت و سرگرمی از قبیل جعبه‌ی آواز (گرامافون)، مشروب، تریاک، منقل‌های برنجی مدام مملو از آتش گل مخملی در کنارش و افورهای حقه‌چینی اصل، همراه با انواع غذاهای مطبوع و لذیذ از قبیل چلوکباب، چلومرغ و غیره در این نقطه‌ی خوش آب و هوا و دنج محل تفریح مناسب و وعده‌گاه خوبی جهت ثروتمندان خوش گذران شهر به خصوص بچه تاجر و پسر حاجی‌های جوان و سر به هوا فراهم آورده بود.

عصر هر روز مرتباً در شبکه‌های پر از مسافری بود که از همدان سر می‌رسید و مشتری‌های خوش گذران خود را در مقابل این کافه‌ی معروف پیاده می‌کرد. به محض رسیدن شب هم تعدادی چراغ زنبوری (چراغ توری) با فاصله‌ی معین از درخت‌های باغچه در نقاط مختلف آویخته می‌شد و این محل مضافاً را مثل روز روشن می‌ساخت. نوای صفحه‌های گرامافون مربوط به قمرالملوک و تاج هم به آن لطف و صفای بیشتری بخشیده بود. در کلیه‌ی ساعات شبانه روز هم شاگردان چابک و تیز پای نایب احمد مدام در تکاپو بودند و مثل فرفره به هر طرف می‌چرخیدند و دایم در تکاپوی فراهم آوردن درخواست و جلب رضایت مشتریان پول خرج کن این تفریحگاه نمونه بودند.

در این میان بایرام طاسقاله‌ای راهزن معروف ضمن شنیدن شهرت و رونق کافه‌ی نایب احمد و وضع مشتریان پولدارش تصمیم گرفت دستبرد به آنجا بزند و به قول معروف سبیل خودش را از دستبرد به مشتریان خوش گذران این کافه چرب کند. این یاغی بی‌باک و سارق و جسور آن‌چنان به خود و نفراتش مغرور شده و به قدرت خودش متکی بود که بدون نگرانی با اطمینان تمام از مقابل قوای انتظامی گسترده در شهر به‌خصوص امنیه (ژاندارمری) گذشت حتی تا زمان تاریک شدن هوا هم تأمل نکرد و

درست در ساعت چهار بعد از ظهر یک روز پائیزی به همراه سواران مسلحش بی‌اعتناء به مردم شهر و قوای انتظامی از داخل خیابان‌ها به سوی کافه‌ی نایب احمد رفت. ابتدا آن‌جا را به محاصره‌ی کامل در آورد، و پس از شلیک کردن چند تیر هوائی وارد کافه شد. کلیه‌ی مشتریان که از شنیدن صدای شلیک گلوله کاملاً خودشان را باخته و نشئه عرق و تریاک را به کلی از یاد برده بودند، شروع به لرزیدن کردند و در پی یافتن راه فراری از یک جانب یا پیدا کردن محلی جهت پنهان شدن افتادند که ناگهان از مشاهده‌ی قیافه وحشت‌زا و سیبل‌های کلفت از بناگوش در رفته‌ی بایرام طاسقاله‌ای و مردان مسلحش که همگی تفنگ آماده به شلیک بر روی دست از هر طرف داخل کافه شده بودند، درجا خشکشان زد که صدای دو رگه‌ی خشن و تکان دهنده‌ای بهرام آن‌ها را به خود آورد که دستور لخت شدن مشتریان را داد.

به این ترتیب آن‌ها نه تنها کلیه‌ی ملبوس و پول و ساعت مشتریان را غارت کردند بلکه علاوه بر دخل کافه جعبه‌ی آواز (گرامافون مسترویس) گران‌قیمتش را هم همراه با کلیه‌ی صفحه‌هایش با خود بردند. هنگام خروج پس از سوار شدن بر پشت اسب‌هایشان به شادی این دستبرد چند تیر هوائی شلیک کردند و پس از آن قیقه‌کشان به دنبال سردسته‌ی خودشان به حالت چهار نعل راه بیابان را در پیش گرفتند و از مسیر جاده‌ی همدان به قزوین به طرف پاسگاه ژاندارمری امزاجرد به ریاست پستی استوار یکم شازده (شاهزاده) حسینعلی میرزا که در عین حال مسئولیت انتظامات سرتاسری این جاده را هم بر عهده داشت رفتند و در این هنگام همراه با آجودان گردان امنیه وکیل باشی (گروه‌بان یکم) نیر نوری در سالن مهمانخانه‌ی گراند هتل همدان با خیال راحت مشغول میگساری بود حرکت کردند.

قبل از رسیدن آنان به محل پاسگاه، مأمورین ژاندارمری محل به شازده خبر دادند: چه نشسته‌ای که بایرام طاسقاله‌ای، کافه‌ی نایب احمد را غارت کرده و در حال حاضر با سواران خودش عازم امزاجرد هستند و بطور حتم برنامه‌ی بعدی آنان خلع سلاح و غارت کردن پاسگاه امنیه‌ی امزاجرد می‌باشد.

استوار شازده حسینعلی میرزا به محض اطلاع از این واقعه‌ی ناگوار، از بیم حمله سارقین به پاسگاه به شدت نگران گردید، به سرعت از جا پرید، سوار بر اسبش شد و چهار نعل به آن سمت تاخت تا قبل از رسیدن یایگان به محل، خودش را به پاسگاه

برساند و به کمک افرادش آرایش دفاعی مناسبی اتخاذ کند ضمن این اسب تاختن سریع به حوالی روستای گراچاقه رسید.

از سوی دیگر قبل از رسیدن وی به این نقطه سارقین مسلح که از دستبرد اخیرشان کاملاً راضی و سر حال بنظر می رسیدند تصمیم گرفتند تا زمان تاریک شدن هوا در یکی از باغ های واقع در کنار جاده به استراحت بپردازند هنوز کاملاً در لابه لای درختان باغ مزبور جا به جا نشده بودند، که ناگهان با شنیدن صدای سم اسب و مشاهده ی تک سوار امنیه ی در حال تاخت چند نفر از آنان که به دستور سردسته ی خودشان خود را در پس دیوار باغ پنهان کرده و به ظاهر وظیفه ی دیده بانی را بر عهده داشتند به محض مشاهده ی این سوار امنیه پرشتاب بدون درنگ دسته جمعی او را از پشت سر مورد هدف قرار دادند و با شلیک چند تیر از پشت اسب سرنگونش ساختند به طوری که همان جا در دم جان سپرد. سارقین هم خوشحال و راضی از این که به این راحتی یک نفر از رؤسای امنیه را از پای آورده و اسب و اسلحه اش را به تصاحب خودشان در آورده اند به سراغ شکار خودشان رفتند و به محض رسیدن به بالای سرش، پس از اطمینان یافتن از مرگش دست در جیب هایش کردند، ساعت جیبی زنجیره نقره ای و پول هایش را برداشتند. شدت اصابت گلوله ها به حدی بود که تعدادی از سکه های نقره دو قرانی و پنج قرانی موجود در جیب هایش را کج و معوج شده و به خون آغشته بود.

در این بین خود بایرام با شنیدن صدای شلیک مکرر گلوله از جا پرید و از آن سوی باغ به سرعت خودش را به بالای سر مقتول رسانید و به محض شناختن شازده از این که نفرات بی شعور و کم تجربه اش این چنین بی پروا یکی از رؤسای امنیه را مورد هدف قرار داده و کشته بودند، متأسف گشت و ضمن احساس نگرانی از عواقب کار بر سر افراد خاطی اش فریاد کشید: پدر ... هیچ می دانید چه کسی را کشته اید و با این کار احمقانه ی خودتان چه بلایی بر سر ما آورده اید؟ و چگونه ما را مستقیماً به صورت جدی با قوای دولتی رو در رو و درگیر ساخته اید؟ عجله کنید. زود باشید دست و پای خودتان را جمع کنید، تا هر چه زودتر این محل را ترک کنیم! ...

در نتیجه از همان جا مستقیماً شبانگاهان به سوی قریه ی کبوتر آهنگ شتافتند و جنازه ی خونین استوار بیچاره را به همان حال در همان جا در کنار جاده رها کردند و رفتند. پس از رفتن ایشان، راننده ی اولین کامیون باری که از سمت قزوین به همدان

می‌آمد جنازه‌ی خونین استوار حسینقلی میرزا را مشاهده کرد و به محض ورود به همدان موضوع را به اداره‌ی امنیه اطلاع داد.

در این هنگام سلطان (سروان) اسماعیل خان امیرارفعی که بعدها نام فامیلی‌اش را به رفعت‌جاه تغییر داد فرماندهی گردان امنیه بود به محض اطلاع از موضوع قبل از هر کار منشی گردان را همراه چند نفر درجه‌دار به محل فرستاد، تا ضمن تنظیم صورت جلسه از موقعیت محل قتل، اقدام به حمل جنازه کنند. فردای آن روز قبل از طلوع آفتاب پس از گزارش تلگرافی محرمانه موضوع به مرکز، خود فرماندهی گردان همراه با هشتاد نفر از امنیه‌های مسلح سوار بر اسب برای تعقیب سارقین از دروازه‌ی شهر خارج شدند و به حالت چهار نعل به سمت قریه‌ی کبوتر آهنگ که ملک شخصی امیر نظام حسینقلی خان قراگوزلو وزیر دربار رضاشاه بود تاختند. در آن زمان میدان وسیعی در مقابل ساختمان اربابی امیرنظام وجود داشت که محل به انتظار ماندن و تجمع سواران خان به هنگام خروج وی جهت همراهی بود.

سواران امنیه پس از ورود به روستا در وسط همین میدان توقف کردند و سروان اسماعیل خان یک نفر از اهالی ده را به دنبال مباشر قریه فرستاد، پس از حضور، از وی خواست تا افسران و افراد ژاندارم را شب هنگام در منزل اربابی که کاملاً گنجایش پذیرش این عده‌ی نسبتاً کثیر را داشت جای دهد و اسب‌های شان را هم در حیاط حصار طویله (محل اصطبل چهارپایان) ببندد. مباشر ده که پشتیبانی‌اش به ارباب قدرتمند و صاحب نفوذش بود، با گستاخی تمام از قبول درخواست فرماندهی گردان امنیه خودداری کرد و گفت: جناب امیرنظام به من صراحتاً دستور داده‌اند که هیچ یک از مأمورین دولتی را به منزل ایشان راه ندهم! ...

فرماندهی گردان که از طرفی در این موقعیت شب به همراه افراد پر شمارش راه به جایی نمی‌برد و از سوی دیگر قدرت و جرئت در افتادن با مباشر امیر نظام پر قدرت و وزیر دربار رضا شاه را در خود نمی‌دید به کلی در کار خودش در مانده بود که ناگهان در این موقعیت خطیر شخصی به نام الله وردی که زمانی در گذشته کدخدای امیرنظام بوده و در کبوتر آهنگ صاحب منزل بزرگ و اعتبار و شهرتی بود و در عین حال با مباشر فعلی رقابت داشت در میدان حاضر شد، دهانه‌ی اسب فرماندهی گردان امنیه را چسبید و با خوش‌روئی تمام او را همراه با بیست نفر از افراد مسلحش به منزل خودش دعوت کرد و

بقیه‌ی افراد را هم به نسبت بین همسایه‌های اطراف تقسیم کرد. منزل وی منزلی بود به وسعت حدود پانصد متر که در یک سوی حیاط چند دستگاه اطاق و سالن‌های پنج دری بزرگ ساخته و جهت مقابل هم دارای اصطبل بزرگ همراه با انبارهای آذوقه بود. بر روی همین اصطبل و انبار هم تعدادی اطاق بزرگ ساخته بود که در حال حاضر همگی مفروش و مهیای پذیرائی از میهمانان بود که با این رفتار جوانمردانه خودش فرماندهی گردان امنیه و افسرو درجه دارانش را مرهون منت خودش ساخت.

غافل از این که در واقع در زیر کاسه نیم کاسه‌ای وجود دارد، و به طوری که بعداً معلوم شد، این کار او در واقع یک نوع نیرنگ اغفالگرانه در قالب دوستی و محبت بیش نبوده! ...

زیرا درست در همین هنگام و هم‌زمان با سکونت آنان در این سوی منزل، سارقین مسلح مورد تعقیب هم که این همه راه در همه جا در تعقیبشان بودند در آن سوی حیاط بزرگ همین منزل مربوط به الله وردی با خیال راحت جا گرفته و مورد پذیرائی وی قرار داشتند که این عمل او در واقع مصداق مثل شریک دزد و رفیق قافله محسوب می‌گشت! ...

لازم به یادآوری است که الله وردی هم شخصاً یکی از گردن‌کلفت‌های به نام منطقه محسوب می‌شد و جسارتش به جایی رسیده بود که علاوه بر نادیده انگاشتن فرمان ارباب مقتدر روستا درباره‌ی راه ندادن افراد امنیه به داخل قریه، با کمال جسارت سارقین مسلح را هم محرمانه در تاریکی از در حصار طویله وارد کرده و در آن سوی منزل خودش جای داده بود.

در یک چنین موقعیت خطیری اینک شرایط افراد یاغی مسلح و سواران امنیه به این صورت بود که تعداد افسران و درجه‌داران ساکن در این سوی منزل حدود بیست نفر و تعداد سارقین مسلح مورد تعقیب هم بالغ بر بیست و دو نفر می‌گردید. به این ترتیب وضع کاملاً بحرانی و قابل انفجاری پیش آمده بود و هر دم احتمال حمله‌ی سارقین و دست زدن به کشتار خونین و دسته‌جمعی امنیه‌های غافل از نیرنگ صاحبخانه و در دام افتاده می‌رفت.

حدود نیمه‌های شب زن برادر صاحبخانه کدبانوئی جسور از اهالی «بادکوبه» که از ساعت‌ها پیش با مشاهده‌ی این صحنه‌ی قابل انفجار و در خطر کامل احساس کردن جان

امنیه‌ها با برادر شوهرش به جز و بحث و مشاجره‌ی لفظی پرداخته بود، بر سرش فریاد کشید: آخر مرد غیرت کجا رفته، نکند که عقل خودت را از دست داده‌ای که این طور دو گروه مسلح تشنه به خون هم‌دیگر و در واقع دزد و دزدبگیر را در کنار هم و در منزل خودت جای داده‌ای، هیچ فکر این را کرده‌ای که به محض پی بردن یکی از افراد دوگروه به وجود گروه رقیب در آن سوی خانه، چه کشت و کشتار خونینی به راه خواهد افتاد و چه هنگامه‌ی عجیبی برپا خواهد شد؟ ... که در این صورت علاوه بر کشتار طرفین و به خطر افتادن جان خودت و زن و بچه‌ات تعدادی از اهالی بی‌گناه روستا هم در این کشاکش خونین زیر پا می‌شوند و فدای ندانم کاری‌های مودیانه‌ی تو خواهند شد.

الله وردی لبخند رندانه بر لب جوابش داد: من خواستم جرئت و مردانگی و قدرت خودم را به ارباب ده ثابت کنم. اصلاً این جور کارها مواردی نیست که فکر شما زن‌ها به آن برسد! ... و پس از آن با فریادی تهدیدآمیز او را وادار به سکوت ساخت و در عین حال از این یادآوری به جا به خود آمد و تکانی خورد و به فکر راه چاره‌ای افتاد. قبل از همه ضمن اطلاع دادن موضوع ورود قوای امنیه به سارقین وسیله‌ی فرار آنان را از در عقبی حصار طولیه فراهم ساخت که برای این منظور ابتدا سم اسبان خودشان را نمود پیچ کردند، به آرامی دهانه‌ی اسب به دست وارد کوچه پس کوچه‌های تنگ و سنگ‌فرش ده شدند، و به محض خروج از روستا چهار نعل به سمت روستای امیرآباد تاختند.

قبل از خروج بنا به سفارش الله وردی زن برادر فضول و جنجالی او را هم پشت ترک اسبشان سوار کردند و محض رعایت احتیاط بیشتر با خودشان بردند، تا در نواحی مهربان تحویل منزل برادرش دهند و از شرش راحت شوند. پس از به سر رسیدن آن شب پرماجرا فرمانده‌ی گردان امنیه غافل و بی‌اطلاع از عمق اتفاقات، تا به آن حد غفلت ورزیده بود که حتی هیچ‌گونه نگهبان و پاسداری هم در دور و بر و بالای پشت بام منزل نگمارده بود. صبح فردا پس از صرف صبحانه که قصد خروج از روستا را گرفته بود توسط یکی از همسایه‌ها از قضیه‌ی فرار سارقین و از این که کلیه‌ی آنان شب گذشته را همان‌جا در جوار ایشان به سر آورده بودند اطلاع حاصل کرد. در حالی که ساعت‌ها از فرار سارقین می‌گذشت و این که مرغ وحشی به کلی از قفس پریده و کوچکترین اثری از آن باقی نبود. با این وجود به سرعت فرمان عزیمت داد و با شتاب تمام به تعقیب فراریان از نشانی باقی مانده از رد سم اسب‌هایشان پرداخت، ضمن این که چند نفر را هم مأمور

دستگیری الله وردی که اینک از منزل بیرون زده و به منزل همسایه ها رفته کرد، که پس از دستگیری و بستن کتف هایش با طناب او را به حضور فرماندهی گردان آوردند.

سلطان اسماعیل خان، با تشدد تمام رو به او کرد و علت اقدام به این طرح موزیانه اش را جویا شد او هم با جسارت تمام پاسخ داد: قبل از آن که شما وارد کبوتر آهنگ شوید من بایرام طاسقاله ای و افرادش را به عنوان یک مهمان در مانده در منزل خودم پناه داده بودم. پس از آن با مشاهده ی رفتار گستاخانه ی مباشر ارباب و نپذیرفتن افراد زحمتکش امنیه به منزل اربابی در آن موقع شب ناراحت شدم و در واقع می شود گفت که به رگ غیرتم بر خورد. در نتیجه شما را هم به منزل خودم دعوت کردم و در آن سوی حیاط جای دادم.

در مورد اطلاع ندادن وجود سارقین در منزل به شما هم بایستی عرض کنم که میل نداشتیم با این کار خودم عامل یک برخورد خونین و خونریزی زیاد در خانه ی خودم و در میان مردم و روستا باشم! ...

فرماندهی گردان در حالی که از شدت هیجان و غضب لب های خودش را با دندان می گزید دستور داد او را از همان جاکت بسته و تحت الحفظ به همدان ببرند و تا برگشت وی از مأموریت تعقیب، در زندان نگهدارند، تا بعد از محاکمه ی نظامی تکلیفش را روشن سازد، و خودش دوباره از همان جا به اتفاق نفراتش به تعقیب سارقین پرداخت.

این تعقیب و گریز همچنان بدون وقفه ادامه داشت تا سرانجام اولین نفر از گروه سارقین شخصی پرسابقه بنام یدالله سردار آبادی گروه بان دوم فراری و تحت تعقیب ارتش که او هم سال ها پیش با اسب و اسلحه از تیپ سنندج فراری شده و از همان روز به راهزنی مسلحانه پرداخته بود در منزل خودش دستگیر گردید. در ابتدای دستگیری از هر گونه همکاری و دادن اطلاعات لازم در مورد گروه سارقین خودداری می کرد. تا سرانجام به دستور فرماندهی گردان او را از یک میچ دستش از سقف اطاق آویختند، طول چندانی نکشید که دست از سر سختی برداشت و حاضر به همکاری شد و نام سارقین و نشانی آن ها را یک به یک افشاء نمود.

این تعقیب مداوم تا مدت بیست و پنج شبانه روز تمام ادامه یافت، تا در انتها خود بایرام طاسقاله ای سرده ی یاغیان راهزن هم طی یک زد و خورد شدید در قریه ی حاجی آباد خرابه هدف گلوله قرار گرفت و به قتل رسید. این در حالی بود که با

نشانندن همسرش بر ترک اسب خودش قصد فرار داشت که از ناحیه‌ی پیشانی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و معدوم گردید. با این وجود عده‌ای از آن‌ها موفق به فرار از معرکه شدند و تنها چهار نفرشان به نام‌های آقاعلی رامیشانی اصغر لتگاهی، اسماعیل برکت‌آبادی، و کمند از اهالی کرب حصار دستگیر گردیدند و کت بسته به همدان انتقال یافتند. پس از انجام یک محاکمه‌ی نظامی صحرانی سریع محکوم به اعدام گردیدند. بعد از آن نوبت به الله وردی که وسیله‌ی فرار سارقین را فراهم آورده بود رسید او هم محکوم به اعدام گردید. حکم صادره فردای همان روز در کنار برج قلعه کهنه‌ی همدان به مورد اجرا گذاشته شد و همه آن‌ها دسته جمعی تیر باران شدند.

به این طریق غایله‌ی قتل و غارت و راهزنی «بایرام طاسقاله‌ای» هم که شهرت قساوت و بی‌باکی‌اش در همه جا انتشار یافته حتی تا قزوین و تهران هم رسیده بود، و این شبهه را در مرکز ایجاد کرده بود که اداره‌ی امنیه‌ی همدان هم با سارقین ساخته است تا آن‌جا که از مرکز به اداره‌ی امنیه‌ی قزوین و سنجندج محرمانه ابلاغ گردید که از هر اداره یک گروهان برای دستگیری این یاغی سرکش و افراد خیره سرش اعزام دارند که خوشبختانه قبل از حرکت آنان به سوی همدان غایله خاتمه پیدا کرد و نیازی به حرکت آنان نشد. خاتمه‌ی این غایله در حدود سال ۱۳۰۹ شمسی بود و از این پس تا مدتی امنیت کاملی در منطقه و طول راه‌ها برقرار بود.

فصل چهارم

اعزام من به عنوان رئیس پاسگاه ویان و اتفاقات جالب و شنیدنی در این پاسگاه

مدت یک سال از تاریخ استخدام من در اداره‌ی امنیه می‌گذشت و هنوز هم خبری از اعزام من به آموزشگاه افسری نبود در نتیجه تعداد استعفانامه‌های اعتراض آمیزم بالغ بر هفت فقره شده بود.

سرانجام رئیس اداره‌ی امنیه که از خط و ربط و نحوه‌ی دفترداری من منتهای رضایت را داشت و به هیچ قیمت حاضر به از دست دادنم نبود، تصمیم گرفت برای کسب رضایت خاطر و منصرف ساختنم از تقدیم استعفانامه و به قول معروف چرب کردن سیلم مرا به عنوان رئیس پاسگاه تعیین کند و به یکی از پاسگاه‌های نان و آب‌دار آن زمان اعزام دارد. در نتیجه اولین پاسگاهی که ریاست آن بر عهده‌ی من محول گردید پاسگاه پروتق و پرمراجع ویان بود.

در آن دوران پاسگاه‌های امنیه چهارنفری بود و حدود حوزه‌ی مأموریت هر پاسگاه از هر طرف به حدود سه فرسخ (هیجده کیلومتر) می‌رسید. ضمن این که در حال حاضر (در زمان قبل از انقلاب اسلامی ایران) پاسگاه‌ها معمولاً هشت نفری است. در آن زمان در طول شش فرسخ فاصله از رزن تا همدان حدود سه پاسگاه وجود داشت که در حال حاضر تنها به یک پاسگاه یعنی همان پاسگاه «ویان» تقلیل یافته است. دلیل این تقلیل تعداد پاسگاه‌ها هم به این علت است که در آن دوران وسیله‌ی سرکشی و مراجعه به محل و امور کنترل قضائی منطقه حفاظتی هر پاسگاه بوسیله‌ی اسب انجام می‌گرفت در حالی که در این زمان هر یک از پاسگاه‌های ژاندارمری دارای وسیله‌ی ارتباطی

بی سیم، تلفن و وسیله‌ی حمل و نقل و دیگر وسایل موتوری سازمانی می‌باشند که هم سرعت آن به مراتب زیادتر است و هم قدرت و گنجایش حمل نفرات بیشتری دارد بوسیله‌ی آن در هر زمان می‌توان به سرعت به محل اتفاقات شتافت. به هر حال اولین ماه انتصاب من به ریاست پاسگاهی‌ام به اتمام رسید و فرماندهی گروهان طبق معمول جهت پرداخت حقوق ماهیانه ابواب جمعی پاسگاه‌ها به پاسگاه آمد. در آن زمان رسم معمول بر این بود که افراد پاسگاه تک به تک وارد دفتر پاسگاه می‌شدند، لیست حقوق را مهر یا امضا می‌کردند و بدون لحظه‌ای درنگ به سرعت از دفتر خارج می‌شدند و اصلاً انتظار دریافت حقوق از فرماندهی گروهان خود را نداشتند و در واقع این حقوق ناقابل در مقابل در آمد کلان ماهیانه‌ی خودشان در پاسگاه اصلاً ناچیز و کم ارزش را به عنوان هدیه برای فرمانده گروهان می‌گذاشتند. نوبت که به بنده رسید لیست حقوق را امضاء کردم و همان‌جا در کنار میز بدون حرکت ایستادم، پس از چند لحظه تأمل سرش را بلند کرد و پرسید: خوب چرا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی. کار دیگری با من داری؟ ...

خودم را به نادانی و بی‌اطلاعی از رسوم معمول زدم و به سادگی پاسخ دادم: جناب سلطان لیست را امضاء کردم ولی حقوق نگرفتم! ...

سرش را کمی تکان داد، نگاهی تهدیدآمیز به صورت من انداخت خیره خیره نگاهم کرد ولی در ظاهر اصلاً به روی خودش نیاورد. دست به داخل کیفش برد و مبلغ هفت و نیم قران پول نقد همراه با ۱۲ لول تریاک در مقابل من گذاشت و گفت: بفروماید سرکار رئیس پاسگاه این هم حقوق شما! ...

پرسیدم: جناب سلطان، می‌فرمائید من این تریاک‌ها را چکارش کنم؟ بنده که تریاکی نیستم.

پاسخ داد: خوب ببر بفروش، من نمی‌دانم چکارش می‌کنی، هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی بکن. زیرا در این ماه به جای وجه حقوق از طریق اداره‌ی دارائی حقوق اداره‌ی امنیه را برابر ارزشش لوله تریاک داده‌اند! ...

بیش از این جای بحث و کش دادن صحبت نبود، بدون اعتراض بیشتر تریاک‌ها را برداشتم، عقب گرد کردم و ضمن کوبیدن پاشنه‌هایم به هم از دفتر خارج شدم.

پاسگاه «ویان» که یکی از پرمراجع‌ترین پاسگاه‌های آن زمان بود هشت نفر ابواب جمعی داشت که از این هشت نفر امنیه سه نفرشان تریاکی بودند، و در نتیجه در سرتاسر

ساعات روز و بیداری شب منقل و وافور در داخل آسایشگاه افراد پاسگاه برقرار بود، هر وقت که مراجعی و وظیفه‌ای در کار نبود، با خیال راحت دور هم می‌نشستند و همان‌جا مشغول تریاک کشیدن می‌شدند و پشت سر هم استکان‌های چائی پرننگ را سر می‌کشیدند.

یکی از همان روزها در اثر اصرار همکاران و به دلیل کنجکاوی باطنی بنده هم هوس کشیدن چند پک تریاک کردم. یکی از افراد تریاکی پاسگاه ما سرجوخه‌ی امنیه‌ای بنام شعبان بیک از تریاکی‌های قدیمی و با سابقه بود آن چنان که لحظه‌ای دسته‌ی وافور از دستش جدا نمی‌شد. در عین حال علاقه‌ای صمیمانه به من نشان می‌داد. دست دراز کردم وافور را از داخل سینی بزرگ مخصوص منقل بردارم که آن مرحوم با عصبانیت تمام وافور را از دست من قاپید و مانع تریاک کشیدنم شد. دیگر رفقای هم پاسگاهی حاضر از این رفتار تند و زننده او به شدت ناراحت شدند و لب به اعتراض گشودند و گفتند: حالا مگر چه شده، او هم دلش خواسته بعنوان تنوع یک بست تریاک بزند! ...

پاسخ داد: بیهوده هوس بیجا کرده، من و شما که این همه سال تریاک کشیده‌ایم چه تاجی بر سر خودمان زده‌ایم و به کجا رسیده‌ایم که او برسد؟ ...
آن روز عصر فرمانده‌ی گروهان پس از به امضاء رساندن لیست حقوق افراد پاسگاه به همدان برگشت.

پس از رفتن او کلیه‌ی افراد قدیمی موجود در پاسگاه نسبت به من لب به اعتراض گشودند و با شماتت یادآور شدند: تو با این کار ناشیانه‌ات نانت را آجر کردی و فرمانده‌ی گروهان را با خودت دشمن ساختی پاسخ دادم: من که اهل دزدی و حق حساب نیستم که به کسی حق و حساب بدهم! اتفاقاً پیش‌بینی آن‌ها زیاد هم بی‌جا نبود. حدود پانزده تا بیست روز پس از آن تاریخ به مرکز گروهان احضار شدم و از آن زمان به بعد حدود هشت سال متوالی همچنان در شغل دفتر داری انجام وظیفه کردم در حالی که به دلیل ادامه‌ی تقدیم استعفانامه تعداد این استعفانامه‌ها بالغ بر چهارده مورد گردیده بود. و در این چند سال تنها کمک معاش زندگی من مقرری پاداش و فوق‌العاده‌هایی از طریق بعضی از فرماندهان گردان برای راضی نگه‌داشتن من و اداره کردن مناسب امور اداری و دفترشان بود که این نوع فوق‌العاده و پاداش‌های ماهیانه هم در جمع هرگز از ماهی بیست تا پنجاه ریال تجاوز نمی‌کرد، با این وجود هنوز هم چشم من به دنبال طی

کردن راه ترقی‌ام از طریق اعزام به آموزشگاه افسری بود، در حالی که هم‌کلاسی‌های با هم استخدام شده‌ی من اینک به درجه سلطانی (سروانی) رسیده بودند در حالی که من همچنان سرجوخه اکبر امنیه‌ی خوش ربط و خط در دفتر گروهان مانده بودم و همچنان رنج می‌بردم.

جریان سارقین روستا و مشهود نماندن هیچ نوع ردّ و اثری از آن‌ها
اواخر بهار سال ۱۳۱۱ شمسی بود که گزارش پنج فقره سرقت که طی پنج شب متوالی در حوالی ناحیه‌ی شیرین سو و نزدیکی‌های روستای قاپاق تپه اتفاق افتاده بود به گردان گزارش شد که طی یکی از این سرقت‌ها یک بار قاطر متقال به سرقت رفته بود. «شیرین سو» آخرین دهکده از حوزه‌ی زنجان و قاپاق تپه آخرین دهکده از حوزه‌ی «همدان» تا «زنجان» محسوب می‌گردید که سرقت‌های انجام شده در همین محدوده بود.

در این زمان فرماندهی گروهان بر عهده‌ی سلطان رفعت‌جاء برادر همان اسماعیل‌خان رفعت‌جاء فرمانده‌ی گردان سابق بود که قبلاً درباره‌ی وی مطالبی گفته شد. پنج شب بعد از سرقت یک بار قاطر متقال سرقت دیگری در سه فرسخی همدان در حوالی قریه‌ی حسین آباد رخ داد تا به این ترتیب که یک بار قماش را از یک قماش فروش روستا در ساعت ده شب به سرقت بردند. سروان رفعت‌جاء از دریافت این خبر به کلی ناراحت شد، از سوی دیگر عمل دستبرد سارقین کاملاً ماهرانه انجام می‌گرفت و به طریقی که کوچکترین ردی از سارقین به جای نمی‌ماند. در نتیجه با وجود اعزام گروه ردّ یاب و تفتیش تا آن تاریخ کوچکترین نتیجه‌ای حاصل نشد و موضوع همچنان لاینحل مانده بود.

جریان گم شدن دختر روستائی در راه حمام در روستای لالچین

در این میان روز پنج‌شنبه‌ی همان هفته شخصی روستائی متوحش و هراسان به اداره‌ی امنیه مراجعه کرد و ضمن تقدیم شکوائیه‌ای اظهار داشت که زوجه‌ام به اتفاق دختر نوجوانم برای حمام رفتن به روستای دیگر رفته‌اند (زیرا روستای آن‌ها حمام نداشت) در راه حمام دخترم گم شده موضوع از این قرار است که زن من دخترم را قبلاً به

جامه‌داری حمام فرستادم تا پس از لباس پوشیدن همان‌جا در انتظارش بماند. وقتی از حمام بیرون آمدم دخترم را در محل لباس کنی (جامه‌داری) ندیدم و زن حمامی هم از موضوع اظهار بی‌اطلاعی کرد.

اقدام به رسیدگی درباره‌ی شکوائیه این مرد را بر عهده‌ی من گذاشتند. این واقعه در روستای لالچین که سفالگری آن شهرت دارد اتفاق افتاده بود. بعد از ظهر همان روز سوار بر اسب خودم تفنگم را حمایل کردم و از اداره‌ی امنیه واقع در محل قلعه‌ی کهنه خارج شدم و مستقیماً به طرف قریه‌ی لالچین رفتم. در آن زمان این روستای مشهور کدخدای زرنگ و قابلی بنام مشهدی عابدین داشت، منزل ایشان در کنار دهکده و در جوار منزل ارباب روستا به نام حاج سلیمان‌خان بود. مستقیماً به طرف منزل کد خدا رفتم، پس از ورود و پیاده شدن از اسب و نشستن در کنار هم در داخل اطاق پنج دری موضوع شکوائیه پدری که دخترش را در راه حمام ربوده بودند با وی در میان گذاشتم. از شنیدن این مطلب خیلی ناراحت شد و یک نفر را به دنبال شاکی فرستاد.

پس از حضور به تحقیق بیشتری از وی پرداختم و سؤالات متعددی از او در این باره کردم از جمله این که معمولاً چه اشخاصی از اهالی روستا با شما و خانواده شما رفت و آمد و روابط صمیمانه دارند؟ یا خود شما به چه کسی بیشتر از سایرین سوءظن دارید؟ پاسخ داد: سوءظن من بیشتر متوجه یکی از بانوان ده خودمان می‌باشد که در محله‌ی پائین ده سکونت دارد.

دلیل سوءظنش را پرسیدم پاسخ داد: این زن تاکنون چندین بار به خواستگاری دختر من برای مرد جوان غریبه‌ای از اهالی دیگر روستاها آمده و با وجود زبان بازی زیاد و اصرار مکررش من که شناسائی چندانی از خواستگار ندارم با پیشنهادش مخالفت کرده‌ام و در حال حاضر هم به این خانم و آن جوان مظنونم و فکر می‌کنم طرح توطئه را با هم ریخته و به طریقی دخترم را گول زده و ربوده باشند.

از کدخدا درباره‌ی شخصیت، سابقه و رفتار آن شخص مورد نظر پرسیدم پاسخ داد: مرد جوان زرنگی است و یکی از رعایای مورد توجه ارباب است، در یکی از روستاهای اطراف اسدآباد زندگی می‌کند، هر چند یک بار به این روستا سر می‌زند و کارهای محوله از طرف ارباب را انجام می‌دهد.

قبل از رفتن به سراغ شخص مورد نظر ابتدا زن مورد سوءظن پدر دختر را که احضار

شده بود مورد بازجویی قرار دادم ابتدا شدیداً انکار می‌کرد و خودش را به کلی از این جریان بی‌اطلاع نشان می‌داد، ولی بعداً که کمی تشدد به خرج دادم و او را تهدید به زندان کردم. ناچار به اعتراف شد و گفت: قبل از این اتفاق چندین بار با دختر ملاقات محرمانه داشته و طی این ملاقات‌ها با وسوسه‌گری و قول و قرارهای فریبنده دل دختر را نسبت به این جوان متمایل و نرم ساخته تا در آن روز که او را از راه حمام ربوده و به کمک جوان خواستگار در یک محل پنهان ساخته‌اند ولی من از محل مخفیگاه او اطلاع ندارم. تا این جا سرنخ صراحتاً متوجه‌ی مرد غریبه شده بود و برای تعقیب قضیه تصمیم گرفتم قبل از هر کار به خود ارباب مراجعه کنم. وقتی به مقابل منزل ارباب رفتم، خود ارباب در منزل نبود و بر حسب اتفاق و تصادف جوان مورد سوء ظن در آن جا بود. شخصاً او را به منزل کدخدا احضار کردم. پس از حضور قبل از هر کار دست به تهدید زدم پس از آن گفته‌های زن واسطه‌ی آشنائی را که در پرونده ضبط کرده و اثر انگشت او را هم در پای گفته‌هایش گذاشته و امضای کد خدا را هم به عنوان تأیید بر آن افزوده بودم جمله به جمله برایش خواندم، در نتیجه چاره‌ای جز اعتراف ندید علیرغم این به پشتیبانی و دلگرمی از ارباب با گستاخی تمام اظهار داشت: بلی من این کار را با همدستی آن زن انجام داده‌ام، و چون ما هر دو نفر بالغ هستیم و هم‌دیگر را دوست داریم، حالا هم همان‌طوری که چندین بار تقاضای ازدواج با او را کرده‌ام همچنان در درخواست خواستگاری خود مضّر هستم و حاضریم او را به عقد و ازدواج خودم در بیاورم.

در نتیجه چاره‌ی جز این نبود که برای خواباندن سر و صدا و جلوگیری از شیوع شایعه و افتضاح و آبروریزی، آن هم در محیط محدود و متعصب روستا قضیه را به همین ترتیب فیصله دهیم و دخترک را با گرفتن تعهد محکم به ازدواج پسرک در آوریم. پدر و مادر دختر را احضار کردم و جریان را با ایشان در میان گذاشتم، آن‌ها چاره‌ای جز قبول ندیدند و به این ترتیب موضوع بدون بروز هر نوع سر و صدا و اختلاف و هتک حرمت و آبروریزی خاتمه پیدا کرد.

بدام افتادن سارقین روستا:

آن شب شام را میهمان ارباب روستا بودیم و پس از صرف شام به اتفاق کدخدا عازم منزل ایشان شدیم. در حوالی منزل کدخدا در کنار جاده‌ی خاکی روستا در سال‌های قبل

قهوه‌خانه‌ی مصّفا‌ی جهت عابری‌ن و مسافرین وجود داشت که از مدت‌ها قبل متروک مانده و اینک پس از مدت‌ها متروک و بدون صاحب ماندن و کنده شدن درو پنجره‌هایش به وسیله‌ی اشخاص به صورت ساختمان خرابه‌ای در آمده بود، که به منظور رفتن از منزل اربابی تا خانه‌ی کدخدا در کنار مسیرمان قرار داشت. هنوز چند قدم تا محل مورد نظر فاصله داشتیم که صداهای مبهمی از داخل خرابه در دل تاریکی به گوشم رسید، چند قدم جلوتر استشمام بوی دود چپق حدس مرا قوی‌تر کرد، رو به کدخدا کردم و به آرامی پرسیدم مثل این که بوی دود چپق به مشام می‌رسد، در این موقع شب آن هم در این ساختمان خرابه بیرون از روستا فکر می‌کنی چه کسی در آن‌جا باشد؟

کدخدا هم که اینک با چند قدم نزدیک‌تر شدن به محل بوی دود چپق را به وضوح استشمام کرده بود، با ابراز تعجب از روی بی‌اطلاعی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و بیش از این چیزی نگفت! ...

من هم تحت شرایط موجود تصمیم به سکوت گرفتم و به اتفاق هم شروع به جلو رفتن کردیم، نزدیک به مقابل خرابه که رسیدیم ناگهان یک نفر با صدای آمرانه و تحکم‌آمیز پرسید: سیاهی کیستی؟ ...

بلافاصله دستم را به طرف تفنگم بردم به سرعت گلنگدن زدم، آن را روی دست در حال شلیک به سوی شخص ناشناس گرفتم و انگشت بر روی ماشه و آماده به شلیک. این بار این من بودم که با صدای بلند و آمرانه‌تری از او پرسیدم: تو کیستی؟ دست‌ها را روی سرت بگذار بیا جلوتر تا بدانیم با چه کسی افتخار آشنائی پیدا کرده‌ایم؟ صدای خشک و تکان‌دهنده‌ی گلنگدن، بعد از آن هم صدای فریاد بلند و آمرانه‌ی من باعث شد که طرف پی به قضیه ببرد و ضمن کیسه کردن ماست‌ها موضوع را به خیال خودش به شوخی و مزاح برگزار کند. لذا برای ردگم کردن ما به صدای بلند شروع به خندیدن کرد و پاسخ داد: سرکار، دست نگهدار، غریبه نیست آشناست! ... قصدی نداشتم خواستم مزاحی کرده باشم.

بی‌اعتنا به همه‌ی این ظاهرسازی و حقه‌بازی‌ها همچنان دست بر روی ماشه به حالت دست تفنگ آرام آرام به طرفش رفتم، کمی جلوتر دو نفر مرد غریبه را در درون خرابه مشاهده کردم یکی از آن‌ها کوتاه قد و دیگری لاغر و بلند قد بود. رو به یحیی دشتیان روستا که از خانه اربابی تا این‌جا با چراغ بادی به منظور بدرقه و روشن کردن راه

چراغ‌کشی در جلو ما دو نفر را بر عهده گرفته بود کردم و گفتم: چراغ بادی را جلو بیاور بینم این‌ها را می‌شناسیم؟ کدخدا جلوتر رفت، در نور کم‌رنگ چراغ به دقت هر دوی آن‌ها را برانداز کرد و ضمن تکان دادن سرش به عنوان نفی اظهار داشت: تا به حال آن‌ها را ندیده‌ام.

به یحیی دستور دادم شال کمرشان را باز کند و کت هر دوی آنها را از پشت محکم ببندد (در آن زمان مرد‌ها عموماً شال بلندی به دور کمرشان می‌بستند) پس از آن هر دوی آنها را به همین حال جلو انداختیم و همراه خودمان به منزل کد خدا بردیم.

پس از داخل شدن به منزل کد خدا و بستن درب اطاق به یحیی اشاره کردم، با دقت لباس‌های آن‌ها را تفتیش و بازرسی کند. در این‌جا بود که از جیب و کمر آن‌ها و زیر لباسشان یک قبضه اسلحه‌ی کمری و یک قبضه خنجر به دست آمد و کشف این دو قبضه سلاح گرم و سرد قضیه را کاملاً روشن ساخت که این دو نفر اجنبی در بیرون از روستا و در داخل آن خرابه در آن موقع شب بدون هدف به کمین ننشسته و به طور ختم نقشه‌ی خبیثانه‌ای در سر داشته‌اند.

بعد از صرف شام به کد خدا گفتم سماور را روشن کند و منقل پر از آتشی هم آماده نماید. پس از آن شروع به بازجویی و تحقیق کردم و قبل از هر چیز از هویت‌شان پرسیدم متهم بلند قد از دادن هر نوع پاسخی حتی معرفی مشخصات خودش جداً خودداری کرد و اصلاً جوابی به سؤالات من نداد، ولی متهم کوتاه قد علاوه بر معرفی خودش نام رفیقش را هم سید محمد و محل سکونتش را روستای قشلاق معرفی کرد. نام خودش را سید ایمان خواند و دلیل پاسخ ندادن رفیقش به سؤالاتمان را گنگ و لال بودن او دانست و گفت: این رفیق بیچاره‌ی من اصلاً لال است و قادر به حرف زدن نیست!

ولی من که از همان ابتدا به نحوه‌ی پاسخ دادن‌های او مشکوک شده بودم ادعایش را قبول نکردم و پرسیدم: چند وقت است که هم‌دیگر را می‌شناسید؟ پاسخ داد: ما از دوران کودکی هم‌دیگر را می‌شناسیم و از آن موقعی که به خاطر می‌آید این سید محمد بیچاره به کلی لال بوده و اصلاً قادر به صحبت کردن نبوده هر دوی ما ابتدا در ابهر زنجان ساکن بودیم الان حدود ده سال تمام است که به قشلاق آمده‌ایم.

کدخدا عابدین که تریاکی بود و به اشاره‌ی من اینک بساط منقل و وافورش را آماده کرده بود. سر در گوش سید محمد گذاشتم و به طور خصوصی و صمیمانه از وی

پرسیدم: سید محمد با یک بست تریاک چطوری؟ با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد در این جا بود که من کاملاً اطمینان پیدا کردم که این شخص لال نیست و خودش را به طور مصلحتی به لالی زده است زیرا اشخاص لال معمولاً کمر هم هستند و اصلاً نمی شنوند. در این جا بود که یک ندای باطنی یا همان حس ششم به من نهیب زد که: ای دل غافل شاید که این ها همان سارقین و راهزنان روستاها باشند که من به دنبال کشف آنان به این منطقه آمده ام. یعنی همان سارقین قماش ها. زیرا نشانی هائی هم که چارواداران مال باخته داده اند، با ظاهر اینان مطابقت دارد. زیرا شخص مال باخته در ضمن تحویل شکوائیه اش اظهار کرده بود: نزدیک غروب بود که به حسین آباد رسیدیم، بارها را زمین گذاشتیم. به فکر تهیه ی شام افتادیم که ناگهان دو نفر سارق مسلح یکی قد بلند و دیگری با قدی کاملاً کوتاه، از تاریکی سر در آوردند، ابتدا به طریق دوستانه از ما تقاضای قند و چای کردند، ما هم در حدود چهار مثقال چای خشک و مقداری قند به آن ها دادیم که ناگهان تغییر حالت دادند و ضمن تهدید با اسلحه و نشان دادن خشونت بار قماش ها را همراه با الاغمان با خود بردند! ... بدون لحظه ای درنگ دستور دادم یک رشته طناب به داخل اطاق بیاورند یک سر حلقه طناب را به تیر سقف اطاق انداختم، حوله ای هم به دور میج سید محمد بستم و یک سر دیگر طناب را از روی همین حوله به میج دست او گره زدم، بعد دستور دادم طناب را بالا کشند. (منظور از به کار بردن حوله برای جلوگیری از سائیدگی و وارد آمدن صدمه به گوشت و پوست دست وی بود.)

لحظه ای بعد هیکل سید محمد از یک میج از سقف اطاق آویزان شد در ابتدا همچنان خودش را به لال بازی زده بود، ولی این مقاومت بی هوته طول چندانی نکشید، که با گذشت حدود ده تا دوازده دقیقه از آویخته شدنش به عجز و لابه افتاد و ناگهان لال مادرزاد زبان باز کرد و گفت: خیلی خوب مرا پائین بیاورید تا به هر چه که پرسید جواب بدهم! ...

گفتم: نه جان خودت، اول صحبت هایت را بکن، بعداً ترا پائین می آوریم. مثلاً کمی درباره ی سرقت هائی که در این چند ماه گذشته انجام داده اید برایمان بگو! ...

- کدام سرقت؟

- سرقت متقال ها، سرقت قماش های حسین آباد و دیگر شاهکارهای خودت و رفیقت. در این بین ناگهان قبل از آنی که سید محمد سارق فرصت اعتراف بیشتری پیدا

کند، شریک جرم کوتاه قدش بخروش آمد و بزبان ترکی شروع به فحاشی و تهدید وی کرد و گفت: فلان ... فلان شده ... من از بچگی ترا همیشه لال دیده بودم، حالا چطور شده که یک دفعه زبان در آوردی و به بلبل زبانی افتادی؟ کد خدا که از ابتدا با قیافه‌ای درهم و سکوئی توأم با نارضائی از رفتار من نسبت به یک نفر سید لال، مرتباً پا به پا می‌کرد و رفته رفته چهره‌اش در هم‌تر می‌شد، متعجبانه رو به من کرد و گفت: ایوالله، حالا فهمیدم که خیلی واردی! ... در ابتدا که سر حلقه‌ی طناب را به منج او انداختید، من باطناً خیلی ناراحت شدم و پیش خود فکر می‌کردم: این انصاف نیست که یک چنین رفتاری را با یک سید لال در منزل من بکنند. ولی حالا که نتیجه‌ی فوری کارتان را دیدم، مجبورم هوش و ذکاوت شما را تحسین کنم و حق را به جانب شما بدهم.

دستور دادم گره‌ی طناب را شل کردند، سید محمد را از بالا پائین آوردند و شروع به بازجوئی مفصل‌تری از آنان کردم این بازجوئی تا حدود سه بعد از نیمه شب به طول انجامید و طی این بازجوئی اعتراف کردند که ما، در واقع یک گروه سارق دوازده نفره‌ی هم دست با هم می‌باشیم. پنج نفرمان ساکن قریه‌ی قشلاق و پنج نفر دیگر در داشبلاغ واقع در دو کیلومتری همه‌کسی، دو نفر باقی مانده هم از اهالی روستای نی‌بند مربوط به اسفندآباد حوزه‌ی سنندج هستند که با هم قرار بسته‌ایم هر نوع دستبردی که در این محدوده‌ی وسیع به وسیله‌ی هر چند نفر از ما انجام شود، می‌بایستی کلیه‌ی اموال سرقت شده را به نسبت بین هم قسمت کنیم، هم اینک سهم پنج نفر سارق قشلاقی در منزل من به طور امانت نگهداری می‌شود و بقیه‌ی اموال هم در داشبلاغ است.

پس از خاتمه‌ی بازجوئی و انگشت زدن متهمین در پای اوراق اعتراف‌نامه و گواهی آن به وسیله‌ی کد خدا دست هر دوی آن‌ها را محکم از پشت بستم و یحیی و دو نفر از افراد روستائی معرفی شده توسط کد خدا را تا صبح به کشیک ماندن و مواظبت از آنان گماردم تا مبادا دوستانشان به قصد رها ساختن آنان به یاری‌شان بشتابند. فردا ساعت هفت صبح روانه‌ی قشلاق شدم. دهکده‌ای نسبتاً کوچک با حدود هفتاد، الی هشتاد نفر سکنه. وقتی وارد دهکده شدیم کدخدای روستا به نام عسگری^(۱) به استقبالمان آمد. به محض مشاهده‌ی وضع این دو نفر به حالت دست بسته و سرافکنده، خیلی ناراحت شد و از

۱- بطوری که خوانندگان محترم ملاحظه می‌فرمایند مرحوم علی‌اکبر قراگزلو که از لحاظ قدرت حافظه یک نابغه بود چگونه مو به مو کلیه موارد و حتی نام محل و روستا و کدخداها را بخاطر داشته.

همان ابتدای برخورد، با طرفداری تمام از آنان شروع به وساطت نمود. وقتی سماجت بیش از حد و اصرار مکررش را در این مورد مشاهده کردم تهدید کنان رو به او کردم و گفتم: کدخدا معلوم نیست شما به چه دلیل تا این حد در طرفداری از ایشان اصرار دارید و علناً از این دو نفر سارق مسلحی که خودشان اعتراف به سرقت‌های خود کرده‌اند بی‌هوده حمایت می‌کنید؟ نباشد که یک نوع همبستگی نزدیکتری بین شما وجود داشته باشد که ما از آن بی‌اطلاعیم؟

کدخدا که اصلاً انتظار شنیدن این نوع صحبت‌ها را از من نداشت به سختی جا خورد، شروع به قسم خوردن کرد و گفت: دلیل وساطت من این است که حدود ده سال تمام است این دو نفر را که ساکن این روستا هستند می‌شناسم و تا این تاریخ هیچ‌گونه کار خلافی از ایشان ندیده‌ام روی همین اصل بود که دلم سوخت و واسطه شدم. گفتم: خیلی خوب حالا راه بیفت تا با هم به منزل ایشان برویم و سری به اطاق‌ها و انبارهای شان بزنیم امیدوارم بتوانم پاسخ شما را در آن‌جا به طور عملی بدهم و کاملاً قانع‌تان کنم.

به محض ورود به منزل در همان اولین مرحله‌ی تفتیش دو توپ از قماش‌های به سرقت رفته را کشف کردیم که مقداری از آن‌ها را برش زده و برای روی تشک و روی لحاف و روی بالش آماده کرده بودند و بقیه هم همچنان دست نخورده موجود بود و دو توپ از متقال‌ها هم همچنان سالم و دست نخورده بود!

پس از مقداری جست و جوی بیشتر در درون طویله و انبارگاه مقدار زیادی اموال مسروقه از قبیل: فرش، سماور، مسینه‌آلات، لحاف جاجیم و غیره کشف گردید.

اتفاقاً آن روز جمعه و اداره‌ی امنیه‌ی همدان تعطیل بود. در نتیجه شرح مشروحی به صورت گزارش کتبی جهت فرمانده‌ی گروهان سلطان رفعت‌جاه نوشتم، آن را به دست کدخدا عسگری دادم و گفتم: فوراً یک نفر از اهالی مورد اطمینان روستا را مأمور رسانیدن این نامه به اداره‌ی امنیه کند تا نامه را مستقیماً تحویل افسر نگهبان بدهد و رسیدش را بیاورد. یک نفر جوان زرنگ را مأمور این کار کرد، او را به کنار جاده بردم و با اولین کامیونی که از راه رسید، روانه‌ی همدانش ساختم و برگشتم.

ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که سلطان رفعت‌جاه با چهره‌ای گشوده و راضی همراه با دو نفر امنیه‌ی سوار مسلح از راه رسیدند، وارد قشلاق شدند و مستقیماً به منزل

کدخدا عسگری آمدند. در اولین برخورد، فرماندهی گروهان با آغوش باز به طرف من آمد، مرا مثل فرزند خودش در آغوش فشرد و اظهار داشت: واقعاً گل کاشتی، متشکرم که آبروی مرا حفظ کردی، چیزی نمانده بود که به دلیل تأخیر افتادن و کشف و تکرار سرقت‌ها آبروی من و همه‌ی چیزم از دست برود، واقعاً که آفرین بر شما.

همان‌روز عصر اموال مسروقه را سوار بر پشت سه رأس چهارپا به نزدیک‌ترین پاسگاه یعنی پاسگاه همه‌کسی منتقل کردیم و پس از سپردن به انبار پاسگاه بی‌درنگ یک سره عازم روستای داشبلاغ شدیم که تا آن‌جا بیش از دو کیلومتر فاصله نبود. بدون اطلاع قبلی وارد آبادی شدیم و غافلگیرانه چهار نفر از سارقین باند را قبل از آن که فرصت فرار پیدا کنند دستگیر کردیم و از درون منزل آنان هم مقداری اموال مسروقه کشف کردیم و همه را به پاسگاه همه‌کسی آوردیم. متأسفانه یکی از سارقین به نام سید کلبعلی که قبلاً به وسیله‌ی خواهرش از آمدن ما اطلاع حاصل کرده بود قبل از رسیدن ما فرار کرده بود. حال تنها کار باقی‌مانده جهت تکمیل این برنامه تعقیب و به دام انداختن دو نفر فراریان این باند همراه با یک چهارم اموال مسروقه بود. که محل آنان در محدوده‌ی حوزه‌ی اداره‌ی امنیه سنندج بود و تعقیب و دستگیری آنان از لحاظ قانونی خارج از وظائف محدوده‌ی عمل ما محسوب می‌شد.

جریان فرار دو نفر سارق اخیر هم به جای خود تبدیل به ماجرائی ثانوی گردید. به این ترتیب که دو نفر سارق فراری همراه با اموال مسروقه روانه‌ی روستای نی‌بند می‌گردند. در همین حال دو نفر از اهالی نی‌بند که یکی از آن‌ها حمامی روستا بوده به قصد سفر به همدان از روستا خارج می‌شوند. در یک کیلومتری دهکده به سارقین همراه با اموال مسروقه بر می‌خورند و به دلیل پرس و جو و دخالت بیش از حد مرد حمامی در مورد اموال همراه سارقین بگومگو مشاجره‌ی شدیدی فی‌مابین طرفین در می‌گیرد و کار به تیراندازی و تهدید سارقین می‌کشد.

از طرفی روز قبل از این اتفاق هم اختلافی هم بین دو نفر از اهالی روستا در می‌گیرد و کارشان به دعوا و درگیری منجر می‌شود و در انتها به پاسگاه ژاندارمری قروه می‌کشد که از طرف پاسگاه دو نفر مأمور امنیه به محل اعزام می‌شوند تا به تحقیق و رسیدگی در این مورد بپردازند. کار این تحقیق تا فردای آن روز یعنی همان روزی که در بیرون از روستا هم اختلاف دیگری بین مرد حمامی و سارقین رخ داد به طول می‌انجامد. قبلاً یادآور

شدیم که کار اختلاف بین حمامی و سارقین به تیراندازی تهدیدآمیز سارقین منجر گردید، که از طرفی صدای شلیک گلوله‌ی در خارج از روستا شلیک شده به گوش دو نفر امنیه‌ی مأمور در داخل روستا می‌رسد و توجه آن‌ها را به این رخداد جلب می‌کند، در نتیجه هر دو نفر تصمیم می‌گیرند کار تحقیق در روستا را نیمه‌کاره رها کنند و اسلحه به دست به سمت خارج آبادی یعنی همان سمتی که صدای شلیک گلوله را از آن جهت شنیده بودند رهسپار شوند.

سارقین مسلح هم به محض مشاهده‌ی هیکل دو نفر امنیه‌ی اسلحه به دست از دور، اموال مسروقه را همان‌جا باقی می‌گذارند و به سمت کوه‌های مجاور شروع به فرار می‌کنند. در نتیجه مأمورین امنیه خودشان را به بالای سر اموال مسروقه می‌رسانند یکی از آن‌ها همان‌جا در کنار اموال می‌ماند و دیگری به روستا بر می‌گردد و همراه با یک رأس چهارپا دوباره به آن‌جا مراجعت می‌کند و اموال سرقت شده را که شامل دوازده توپ پارچه (هر توپ یک صدمتر) و دیگر وسایل بوده پس از تنظیم صورت جلسه بار الاغ می‌کنند و به پاسگاه می‌برند. به هنگام تنظیم صورت جلسه در پاسگاه از ۱۲۰۰ متر پارچه تنها ۲۱۹ متر آن در لیست اموال کشف شده وارد می‌گردد و بقیه‌ی پارچه از صورت جلسه حذف می‌شود. دو نفر امنیه‌ی کاشف اموال به رئیس پاسگاه پیشنهاد می‌کنند بقیه‌ی پارچه به نسبت مساوی بین سه نفرشان تقسیم گردد غافل از این که به دلیل وجود اختلاف بین ارباب و کدخدای روستا این احتمال وجود دارد که موضوع برملا گردد و به آبروی آنان لطمه‌ای وارد شود. رئیس پاسگاه قروه به نام سرجوخه رشید رسولی که قبلاً از وجود این اختلافات اطلاع داشته حاضر به اغفال شدن توسط دو نفر از امنیه‌ی کاشف اموال نمی‌گردد و فعلاً از لحاظ احتیاط کلیه‌ی اموال مسروقه را دست نخوره در داخل انبار پاسگاه گذاشته منتظر اتفاقات بعدی می‌ماند تا پس از رفع اختلاف بین ارباب ده و کدخدا در سر فرصت آن را بین خودشان تقسیم کنند.

در این میان من و سروان رفعت جاه برای تعقیب سارقین وارد روستای نی‌بند شدیم و به محض ورود به آن‌جا اطلاع حاصل کردیم که اموال مسروقه‌ی به‌جا مانده از سارقین فراری به پاسگاه امنیه‌ی قروه منتقل شده است. در نتیجه از همان‌جا مستقیماً عازم پاسگاه شدیم و یک سره اسب تاختیم وقتی به پاسگاه رسیدیم سرجوخه مصطفی خان معاون پاسگاه، در آن لحظه وظیفه‌ی قراولی (پاسداری) مقابل پاسگاه را بر عهده داشت

در حالی که خود رئیس پاسگاه ساعتی قبل عازم همدان شده بود. سروان رفعت‌جاه از مصطفی‌خان سراغ اموال مسروقه را گرفت معلوم شد که کلیه‌ی اموال را رئیس پاسگاه در داخل اطاق خواب خودش گذاشته است. به محض داخل شدن به اطاق هر دوازده توپ پارچه را دست نخورده همراه با سایر اموال در گوشه‌ی اطاق مشاهده کردیم و بدون توجه به صورت جلسه غیر واقعی که قبلاً توسط رئیس پاسگاه و مأمورینش تنظیم شده و در آن تنها ۲۱۲ متر پارچه کشف شده منظور شده بود دوازده توپ پارچه را صورت جلسه کردیم و به دستور سروان رفعت‌جاه صورت جلسه‌ی قلابی تنظیم شده در پاسگاه را هم برای رسیدگی‌های بعدی ضمیمه‌ی پرونده ساختیم، اموال مسروقه به مرکز گردان امنیه‌ی همدان منتقل گردید و به منظور تحویل به مال باختگان تا مراجعه‌ی آنان موقتاً تحویل انبار شد.

به محض ورود به همدان سرهنگ سید جوادخان صوفی فرماندهی اداره‌ی امنیه‌ی ناحیه‌ی غرب به عنوان قدردانی و تشویق ساعت بغلی خودش را به عنوان جایزه به من داد.

پرونده‌ی صورت جلسه‌ی غیر واقعی تهیه کردن رئیس پاسگاه قروه، به منظور تصاحب کردن توپ پارچه‌ها هم به جریان افتاد و تعقیب گردید و موضوع رسماً به اطلاع سلطان کریم‌بیگ فرماندهی گروهان امنیه‌ی سنندج رسید، و از وی توضیح خواسته شد فرماندهی گروهان همراه با سرجوخه رشید رسولی بی‌درنگ عازم همدان که در آن زمان مرکز ستاد امنیه‌ی غرب محسوب می‌گردید شدند و بعد از مراجعه به سرهنگ سید جوادخان صوفی و پس از انجام یک بازپرسی ظاهری، گرفتن تعهد و اظهار ندامت به این ترتیب قضیه را ماست مالی کردند و بدون سرو صدا نظر به ختم پرونده و بایگانی آن دادند.

سارقین دستگیر شده را هم تحویل دادگاه نظامی (دیوان حزب) سنندج کردند. که هر یک از آنان به زندان‌های طویل‌المدت محکوم گردیدند و من هم طبق معمول به دفتر گردان برگشتم و به ناچار مشغول ادامه‌ی وظیفه‌ی قبلی‌ام شدم، این موضوع مربوط به اوایل سال ۱۳۱۴ بود تا آن تاریخ شماره‌ی تقاضانامه‌های مربوط به استعفای من بالغ بر هجده فقره شده بود. طی این مدت مرتباً به من پاسخ می‌دادند: چون هنوز دوران شش ساله‌ی کترات شما در اداره‌ی امنیه به پایان نرسیده قبول درخواست استعفای شما

بی مورد است. در حالی که در آن سال دوران کتترات شش ساله‌ام عملاً خاتمه یافته بود و بیش از این بهانه‌ای برای رد تقاضایم نبود.

نحوه‌ی دستگیری راهزنان کردستانی

طی آن سال که این اتفاق افتاد تحویل و تحولات جدیدی در گردان امنیه‌ی مرکز غرب (در همدان) رخ داد به این صورت که سروان «رفعت‌جاء» به تهران منتقل شد و سروان داروغه بجای وی آمد و گروهان را تحویل گرفت. سروان داروغه اصلاً از افسران ارتش بود که بعداً به اداره‌ی امنیه منتقل شده بود، در نتیجه طرز تفکر و نحوه‌ی رفتارش کاملاً با دیگر افسران امنیه متفاوت بود و در نتیجه از یک نفر امنیه‌ای که آشنائی چندانی با مقررات شدید و امور انضباطی ارتش نداشت همان توقعات را داشت در حالی که افراد امنیه مأمورین اجرای امور قضائی بودند، و در واقع می‌توان ادعا کرد که یک نوع پلیس قضائی محسوب می‌شدند به دلیل همین طرز تفکر نابه جا بود که از همان روز اول ورود به گروهان قبل از هر کاری درب دفتر گروهان به طرف محوطه را به کلی قفل کرد، در نتیجه کلیه‌ی کارمندان امور دفتر و مراجعین به دفتر گروهان مجبور بودند ابتدا داخل دفتر فرماندهی گروهان شوند و از درب کوچکی که به دفتر کارمندان باز می‌شد به آن جا رفت و آمد و مراجعه کنند. و شخصاً هم دستور اکید صادر کرد: از این تاریخ هیچ کس حق ورود به دفتر گروهان و برقرار کردن تماس با کارمندان دفتر را جز از طریق دفتر فرماندهی گروهان ندارد.

لازم به توضیح است که من در سال‌ها قبل یعنی در سال ۱۳۰۶ که در خدمت سربازی بودم ایشان را با درجه سروانی در حالی که ریاست امور اداری هنگ منصور را بر عهده داشت دیده و می‌شناختم. حال پس از گذشت بیش از هشت سال یعنی در سال ۱۳۱۴ دوباره او را با همان درجه‌ی سروانی مشاهده می‌کردم و دلیل این عقب ماندگی از ترفیع او برآیم به صورت یک معما در آمده بود. هر چند که ظاهراً آدم بی‌آزار و خوش اخلاقی بود و اینک در سنین میان‌سالی دارای فرزندان بزرگی بود. از جمله دامادی به نام سروان حسین غمامی داشت که همشیره‌زاده‌ی آقای غمام^(۱) رهبر گروه اتحادیه یا

۱- غمام: سید محمد غمام مشهور به یوسف‌زاده فرزند حجت‌الاسلام سید یوسف همدانی تولدش در دوم رجب ۱۲۹۹ مطابق ۱۲۵۳ خورشیدی شاعر و عارف صاحب‌نام همدان است که دیوان غزلیاتی دارد و

غمامیان همدان بود از مشهورترین مریدان وی سرلشگر ضرغامی رئیس ستاد ارتش دوران رضاشاهی بود. تنها امیری که اجازه‌ی گذاشتن محاسن داشت و در دوران مأموریتش در همدان به مریدی غمام در آمد و بعد از آن هم می‌گویند که سالی یک بار به دیدار قطب خودش به همدان می‌آمد.

به هر حال سروان داروغه با همین مشخصات فرماندهی امنیه‌ی همدان را در سال ۱۳۱۴ تازه بر عهده گرفته بود که اطلاع رسید سه نفر از اکراد یاغی کردستان به نام‌های توفیق، قادر، آقاییک که مدت‌ها در نواحی کوهستانی اورامانات، نوسود، بانه، مریوان به یاغی‌گری و زد و خورد با نیروهای لشگر سنجندج اشتغال داشتند. و سرانجام به وسیله‌ی سرگرد فرخ سرشت دستگیر و از همان‌جا جهت کسب اطلاعات بیشتر و محاکمه‌ی نهائی تحت‌الحفظ به تهران اعزام می‌گردند و مدت‌ها تحت نظر و مراقبت مأمورین اطلاعات شهربانی بوده‌اند در آن‌جا روزانه به هر کدام حدود پانزده ریال پول جیره‌ی غذایی می‌دادند. یکی از همان روزها مأمورین اطلاعات ایشان را از قرار معلوم جهت محاکمه به بازپرسی می‌بردند. در مقابل باغ ملی تهران کوچه بن‌بستی وجود دارد که واقع در قسمت پشت ساختمان اداره‌ی روزنامه‌ی اطلاعات می‌باشد. در داخل این کوچه قهوه‌خانه‌ی سنتی قدیمی وجود داشته که صاحب و گرداننده‌ی آن شخصی به نام محمدعلیخان (معروف به ممدلی‌خان) بوده، زندانیان مزبور طبق معمول از همان‌جا مستقیماً به اداره‌ی شهربانی برده می‌شدند در حالی که به ظاهر زندانی نبودند و در واقع تحت نظر محسوب می‌گردیدند.

در آخرین باری که مأمورین اطلاعات شهربانی آنان را برای صرف ناهار به این قهوه‌خانه بردند، حدود مرداد ماه سال ۱۳۱۴ شمسی بود به محض ورود به داخل قهوه‌خانه مأمورین شهربانی مقداری نان و پنیر و انگور برای آن‌ها تهیه می‌کنند و در مقابل آنان قرار می‌دهند. آقاییک شروع به تقسیم انگور در بین خودشان می‌کند که این رفتار آقاییک مورد ایراد قادر قرار می‌گیرد و از شدت ناراحتی به عنوان اعتراض از

برای گروهی از یوسف‌زاده‌ای‌های همدان مقام قطب و مرشدی داشته در سوم مهر ۱۳۲۱ خورشیدی در تهران وفات یافت. و در همدان مدفون گردید و دربارہ‌ی همدان گوید:

بهار آمد و گل چهره ارغوانی کرد	بروی سبزه و سوسن گهرشانی کرد
بهشت روی زمین است جلگه‌ی همدان	خوش است گردش این دشت گرتوانی کرد

خوردن غذا خودداری می‌کند و به عنوان قهر از در قهوه‌خانه خارج می‌شود و داخل حیاط آن می‌گردد مأمورین و دوستان وی تصور می‌کنند که قصد رفتن به دستشویی را دارد و بزودی بر می‌گردد. مدتی به انتظارش می‌مانند خبری از برگشتش نمی‌شود در نتیجه توفیق از جایش بلند می‌شود و شروع به تفحص و جست و جو به دنبال وی در درون حیاط و توالت قهوه‌خانه می‌پردازد و مرتباً هم نام او را صدا می‌زند و کوچکترین اثری از وی به دست نمی‌آید. این در حالی است که مأمورین اطلاعات شهربانی غافل از کلیه‌ی این اتفاقات در گوشه‌ی دیگر قهوه‌خانه در پای منقل در حال چرت زدن هستند.

از قرار معلوم کلیه‌ی این برنامه‌ها مطابق با اجرای طرحی بوده که قبلاً توسط زندانیان تحت نظر شهربانی طراحی شده و با مشاهده‌ی غافل ماندگی و به چرت افتادن مأمورین موقع را مقتضی شمرده و ضمن تظاهر به گشتن به دنبال رفیقشان دو نفر دیگر هم به آرامی از در خارج می‌شوند و به قول معروف فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و بی‌درنگ در داخل تهران گم می‌شوند و به هر طریق از شهر خارج می‌گردند.

به خاطر دارم، درست روز هفت مرداد ۱۳۱۴ بود که تلگراف بی‌سیم به صورت رمز محرمانه‌ای از تهران به امضای سرتیپ غلامعلی زند فرماندهی اداره‌ی امنیه‌ی کل مملکتی به دفتر گردان همدان رسید مبنی بر این که به کلیه‌ی فرماندهان واقع در مسیر تهران، سنندج با تأکید تمام ابلاغ شده بود:

سه نفر از سران یاغی اکراد سنندج به نام‌های آقاییک، توفیق، و قادر به طریقی از چنگ مأمورین از زندان شهربانی تهران گریخته‌اند و چنانچه پایشان به سنندج برسد مطمئناً دوباره غایله بزرگی به راه خواهند انداخت و پس از آن کوچک‌ترین ترحمی به صغیر و کبیر نخواهند کرد. لذا به محض دریافت این امریه فرماندهان واحدها وظیفه دارند ضمن گماردن افسران و افراد بصیر، با دقت و هوشیاری تمام سرتاسر مسیر تا سنندج را زیر نظر بگیرند و همه جا را پوشش امنیتی بدهند و به هر طریق آنان را دستگیر و تحویل نمایند. لازم به یادآوری است که به دستگیر کنندگان این راهزنان یاغی پاداشی شایسته و ارتقاء درجه داده خواهد شد. بنابر اطلاعات بعدی خود رئیس اطلاعات شهربانی هم همراه یک صد نفر پاسبان از تهران به سمت آوج حرکت کرده و همه جا را در طول مسیر به دنبال فراریان هستند. شنیده شده که حتی دانشجویان دانشکده‌ی

افسری را هم از دانشکده و آموزش و تعلیمات باز داشته و مسلحانه در سرتاسر جاده از تهران تا قزوین به فاصله در کنار راه و اطراف پراکنده‌اند.

غافل از این که (به قرار اظهاراتی که خود «آقاییک» پس از دستگیر مجدد کرده بود) آن‌ها از همان آغاز فرار تا حدود امکان از ورود به مسیر و جاده‌های عمومی خودداری کرده و برای گم نکردن راه و پیدا کردن مسیر از این روستا به آن روستا و از این شهر به آن شهر مرتباً از میان کوه و دشت و موازی با مسیر سیم‌ها و تیرهای تلگراف طی طریق می‌کردند و مواظب همه‌ی جوانب خودشان بودند. بنا به گفته‌ی آقاییک در اظهاراتش اغلب اتفاق افتاد که از دور مأمورین تعقیب و گروه تجسس را در اطراف و میان جاده‌ها مشاهده می‌کردیم و به ساده‌لوحی آنان می‌خندیدیم با اینهمه آنچنان با احتیاط تمام پیش می‌رفتیم و خودمان را استتار می‌کردیم که کاملاً از دید تجسس‌گران مأمور به دور بودیم. به این ترتیب مسیر طولانی از تهران تا همدان را طی می‌کنند تا سرانجام به نواحی قریه‌ی رزن می‌رسند. رزن را هم پشت سر می‌گذارند و در روز دهم مرداد به قریه‌ی آب باریک واقع در دامنه‌ی کوه مقابل امیریه می‌رسند.

در این میان رئیس اطلاعات شهربانی به سرپرستی گروه تجسس پلیس در حوالی امیریه ضمن تماس و برخورد با روستائیان رد کوچکی از آن‌ها به دست می‌آورد. مستقیماً به مهمان‌خانه‌ی واقع در کنار جاده‌ی قزوین همدان در ناحیه امیریه می‌رود مبلغ ده هزار ریال به مهمان‌خانه‌چی امیریه می‌دهد و سفارش می‌کند ضمن احضار کدخدایان اطراف عده‌ای از روستائیان بصیر را انتخاب کند و در پوشش حالت خرید و فروش جنس و رفتن به مهمانی دوستانه آن‌ها را به روستاهای اطراف گسیل دارد و در عین حال تعداد کثیری از تصاویر نامبردگان را در میان روستاها تقسیم و پخش کنند و وعده‌ی پاداش کلان به مخبرین یا دستگیر کنندگان آنان بدهند.

از طرفی با پخش و انتشار اطلاعاتی که بعداً از اظهارات فراریان کسب گردید معلوم شد که اینان به هنگام خروج از تهران جمعاً فقط هشت ریال پول در جیبشان داشته‌اند و در نتیجه در طول این راه طولانی از بیم دستگیر شدن توسط مأمورین دولتی از مراجعه به روستا، یا قهوه‌خانه‌های بین راه به کلی خودداری کرده و با خوردن علف بیابان و برگ درختان و گه‌گاه با دزدکی نوشیدن شیر از پستان گوسفندان گله‌های در حال چرا در بیابان و کوه‌ها به راه خودشان ادامه می‌داده‌اند. ضمن این که به دلیل نداشتن هیچ‌گونه ظرفی

جهت نوشیدن شیر از پستان گوسفندان، بنا به گفته‌ی آقاییک از کلاه خودشان استفاده می‌کرده‌اند با این همه از شدت گرسنگی بیش از این توان راه رفتن را نداشتند تا سرانجام مجبور شدند در روستای آب‌باریک در منزلی را بکوبند و از آن‌ها خواهش کنند ضمن دادن مقداری نان اجازه دهند یک شب را در منزل آنان به سر برند و استراحت کنند.

که صاحبخانه در پاسخ به درخواست آنان اظهار می‌دارد: چون به تازگی چند نفر از اشرار یاغی از تهران گریخته‌اند و از قرار معلوم و در مسیر جاده تهران به همدان طی طریق می‌کنند، در نتیجه از ما روستائی‌های واقع در این مسیر تعهد گرفته‌اند که کسی را به منزل خودمان راه ندهیم. در نتیجه از پذیرفتن شما در داخل منزل معذوریم بیش از این چیزی نمی‌گویم و مقداری نان به آنان می‌دهد و در منزل را به روی‌شان می‌بندد و به آن‌ها سفارش می‌کند: بهترین کار این است که شب را در حمام روستا بگذرانند. در مسیر از آن منزل تا حمام یک نفر روستائی زیرک اتفاقاً با آن‌ها رودرو برخورد می‌کند او که قبلاً تصویر منتشر شده‌ی آنان را دیده بود به این دلیل با اطمینان کامل پی به هویتشان می‌برد و همان شب در حدود نیمه‌های شب موضوع را به مهمانخانه‌چی اطلاع می‌دهد. مهمانخانه‌چی هم بدون فوت وقت با عجله‌ی تمام خودش را به پاسگاه امنیه‌ی رزن می‌رساند و موضع وجود فراریان در حمام ده را به اطلاع وکیل‌باشی (گروه‌بان یکم) عباس کوثری رئیس پاسگاه امنیه‌ی در رزن می‌رساند. رئیس پاسگاه هم فوراً همراه با دو نفر امنیه مسلح به نام‌های رضا رحیمی و نادعلی محمدی روانه‌ی روستای آب‌باریک می‌شوند و بدون سر و صدا یک سره به ظرف حمام روستا می‌روند به محض ورود به حمام تفنگ بر روی دست به آهستگی و پاورچین، پاورچین به بالای سر فراریان که به دلیل چندین شبانه‌روز راه‌پیمائی، خستگی، و بی‌خوابی کشیدن بی‌اختیار به خواب عمیقی فرو رفته بودند می‌روند. ابتدا توفیق از خواب می‌پرد و به محض بیدار شدن رفیقش را صدا می‌زند. آقاییک هم پس از بیدار شدن با خونسردی تمام، ضمن سلام و علیک و احوالپرسی با رئیس پاسگاه اظهار می‌دارد! خدا را شکر می‌کنم که به‌دست مأمورین شهربانی نیفتادیم و بوسیله‌ی امنیه‌ها دستگیر شدیم، در غیر این صورت از شدت شلاق و شکنجه قبل از آن که به تهران برسیم مطمئناً تلف می‌شدیم.

خیلی خوب سرکار ما تسلیمیم و کت بسته در اختیار شما هستیم. ولی از شما خواهش می‌کنم قبل از هر کار کمی خوراکی و نان و غذا به ما بدهید که از شدت

گرسنگی در حال هلاک شدن هستیم و اصلاً توان حرکت و راه رفتن نداریم پس از صرف غذا در اختیار شما هستیم. دست‌های ما را ببندید و به هر کجا که خودتان مایل هستید ببرید.

«کوثری» هم از همان‌جا آن‌ها را شبانه به منزل کدخدای روستا برد، صبحانه‌ی مفصلی به ایشان داد و پس از انتقال به پاسگاه آن‌ها را در همان‌جا زندانی کرد و دو نفر مأمور مسلح به پاسداری از زندانشان گمارد. و با وجود مراجعه و اصرار مکرر رئیس اطلاعات شهربانی تهران را در مورد تحویل گرفتن زندانیان از آنان رئیس پاسگاه حاضر به دادن زندانیان به آنان نمی‌شود و جریان را فوراً به وسیله یک پیک سریع محرمانه به مرکز گردان امنیه‌ی همدان اطلاع می‌دهد. سروان داروغه شخصاً سوار یک دستگاه خودرو به رزن می‌رود و ضمن اظهار قدردانی از رئیس پاسگاه، به بازجویی از فراریان و تشکیل پرونده برای آنان می‌پردازد. پس از خاتمه‌ی بازجویی موضوع را به وسیله‌ی بی‌سیم به تهران مخابره می‌کند. از مرکز دستور می‌رسد: سارقین یاغی را فرماندهی گروهان شخصاً همراه با تعدادی اسکورت مسلح به اداره‌ی امنیه‌ی تهران بیاورد تا پس از رسیدن به تهران تحویل دیوان حزب (دادگاه نظامی) شوند.

چند روز بعد طی یک تلگراف فوری ارسالی از مرکز ژاندارمری تهران، سروان داروغه فرماندهی گروهان به درجه‌ی یآوری (سرگردی) و انتصاب به فرماندهی گردان همدان و گروهان یکم کوثری هم به اتفاق دو نفر از امنیه‌های همکارش جمعاً مبلغ پنج هزار ریال پاداش دریافت داشتند.

این بود ماجرای دستگیری دو نفر یاغی فراری، ولی نفر سوم از همان زمان که از قهوه‌خانه‌ی جنب اداره‌ی روزنامه‌ی اطلاعات تهران خارج شد دیگر در هیچ کجا مشاهده نشد بعداً هم کوچکترین اطلاعی از وی به دست نیامد.

چندی نگذشت که پس از ترفیع گرفتن و تعویض یاور داروغه از فرماندهی گروهان سروان آریائی به جای ایشان به همدان آمد و عهده‌دار فرماندهی گروهان ما شد که او هم قبل از انتقال به اداره‌ی امنیه از افسران ارتش بوده، فرماندهی گروهان جدید بر خلاف داروغه نه مردمدار بود و نه مراعات شئونات و شخصیت زبردستانش را می‌کرد. ظاهر رفتارشان نشان می‌داد که به طمع لفت و لیس و پرکردن جیبش خودش دست و پا کرده تا خود را از ارتش به اداره امنیه منتقل کند. از جمله کارهای ویژه‌ی او این که،

تجربیه‌ی شخصی

هنوز یک ماه از حضورش در گردان امنیهی همدان نگذشته بود که زمان پرداخت حقوق ماهیانه فرا رسید و طبق معمول به کلیهی نفرات گروهان به صورت یک صف طویل در مقابل در دفتر به ستون یک پشت سر هم به نوبت ایستادند. نوبت به بنده که رسید لیست حقوق را امضاء کردم، گفتم: بفرمائید! پیش خودم تصور کردم احتمالاً پول خردها تمام شده و در حال حاضر پول صندوق از اسکناسهای درشت است و حتماً پس از خرد کردن بعداً حقوق مرا پرداخت خواهد کرد. به همین دلیل از اطاق بیرون آمدم و همانجا کنار در دفتر منتظر دریافت ماندم. دیگر افراد هم به همین طریق لیست را امضاء کردند، بدون این که دیناری دریافت کرده باشند.

از جمله افراد گروهان ما، امنیهی قدیمی به نام احمد کرده بود که به دلیل اعتیاد شدید و نداشتن پول جهت خرید تریاک روزی حداقل ۴ مثقال سوخته تریاک می خورد اینک همچنان در حال خماری و بی قراری تمام جهت دریافت آمده بود. و برای دریافت حقوق و خرید تریاک و ساختن خودش روی پا بند نبود و ضمن غرغر مرتب این پا و آن پا می کرد و تلو تلو می خورد.

وضعش در سرتاسر ایام سال آن چنان فلاکت بار بود که کلیهی افسران و درجه داران با مشاهدهی احوالش هر کدام بنا به وسع خودشان در طول ماه مبلغی به وی کمک می کردند.

طول چندانی نکشید که نوبت دریافت حقوق به احمد کردهی خماری پاک باخته رسید. مهرش را پای لیست حقوق زد و فرماندهی جدید گروهان او را هم بدون پرداخت حقوق با بی اعتنائی تمام و رفتاری ناخوش آیند از داخل دفتر بیرون راند که ناگهان احمد کرده خماری پاک باخته از کوره در رفت، سر و صدا و داد و بی داد به راه انداخت که فرماندهی گروهان هم از دفتر بیرون آمده بدون ملاحظه وضع ظاهر و توجه به سن و سالش به تنبیه وی پرداخت احمد کرده هم از همانجا تظلم کنان و فریادکشان به سوی دفتر فرماندهی گردان شتافت و مراتب را به عرض رسانید.

فرماندهی گردان «سروان آریائی» را احضار کرد و از رفتاری که نسبت به احمد انجام داده توضیح خواست در این ضمن دیگر افراد گروهان هم موضوع دریافت نکردن حقوقشان را به اطلاع رساندند. که آریائی در مقابل استیضاح فرماندهی گردان چون کلیهی مدارک را بر علیه خودش می دید چارهی جز سکوت و سر به زیر ماندن ندید.

سرانجام کار بیخ پیدا کرد از قرار معلوم تعدادی از افراد گروهان موضوع را محرمانه به اداره‌ی امنیه‌ی مرکز گزارش کرده بودند. در نتیجه طول چندانی نکشید که تعدادی بازرس جهت رسیدگی موضوع به همدان آمدند و ضمن تحقیقات گزارشات واصله را تأیید کردند و در همان هفته او را از پست خودش معلق ساختند تا رسیدن فرماندهی گروهان جدید امور مسئولیت گروهان بر عهده‌ی فرماندهی دسته ستوان سلجوقی محول گردید.

فصل پنجم

ریاست پاسگاه رزن شدن من

در این میان حدود اواسط سال ۱۳۱۵ بود که در این تاریخ حکم انتقال ستوان سوم صادق فزونفر را که تا این زمان وظیفه‌ی ریاست پاسگاه رزن را بر عهده داشت به وی ابلاغ کردند. و از قرار معلوم به پاسگاه بوشهر منتقل شده بود در آن زمان رسم بر این بود که هرگاه هر یک از افراد و ابواب جمعی هر واحد به مناطق سرحدی منتقل می‌شدند، وظیفه‌دار بودند بدون درنگ به محل مأموریت جدید عزیمت کنند و خودشان را به یگان مرزی معرفی نمایند تا پست مربوط به فرد منتقل شده خالی و بدون مسئول نماند. در نتیجه برای پرکردن جای خالی ستوان سلجوقی تا زمان رسیدن عوض وی از سر حد به همدان بنده را موقتاً به ریاست پاسگاه رزن منصوب داشتند. پس از تحویل گرفتن پاسگاه از ستوان سلجوقی با دقت تمام مشغول انجام وظیفه شدم. در این میان یکی از افراد پاسگاه به نام رضاخان که قبل از تصدی من به منظور انجام چند مأموریت به روستاهای اطراف اعزام شده بود، پس از انجام مأموریتش به پاسگاه برگشت و تعداد شش فقره پرونده مربوط به مأموریتش را همراه با مبلغ ۳۲۰ ریال روی میز در مقابل من گذاشت! ...

با تعجب نگاهش کردم و از وی پرسیدم: این مبلغ مربوط به چیست؟ شروع کرد به قسم خوردن، والله بالله ... سرکار رئیس پاسگاه خدا شاهد است که همین است که می‌بیند، چیز بیشتری گیر من نیامده! ...

مشاهده‌ی این رفتار، به خصوص از قسم‌های مکرر او ناراحت شدم به سرش فریاد کشیدم او هم با مشاهده‌ی عصبانیت من بیش از این چیزی نگفت و از دفتر خارج شد. پس از خروج وی از دفتر یک نفر از امنیه‌های قدیمی به نام قلی‌خان که بنابر اتفاق

در همسایگی دیوار به دیوار ما در همدان سکونت داشت و کاملاً از سابقه و وضع و شهرت خانوادگی ما با اطلاع بود، وارد دفتر شد و از بنده سؤال کرد: فلانی چرا رضاخان را ناراحت کردی؟ او یکی از بهترین و مطمئن‌ترین افراد این پاسگاه است، به خصوص که کاملاً یک‌رو و با صداقت است.

گفتم: من که حرف بدی به ایشان نگفتم، تقصیر از خود اوست که به محض مراجعت از مأموریت علاوه بر تحویل پرونده‌ها، مبلغ ۳۲۰ ریال هم پول روی میز در مقابل من گذاشت. وقتی از او می‌پرسم این پول مربوط به چیست؟ شروع می‌کند به قسم‌های مکرر خوردن که به خدا... که همین بود و بیش از این نبودا...

من هم از رفتار او ناراحت شدم و کمی به وی پرخاش کردم. قلی‌خان سری تکان داد و گفت: او که مثل من از وضع داخلی و امور خانوادگی شما با اطلاع نیست از کجا بداند که شما آخوندزاده هستید و از یک فامیل فرهنگی می‌باشید؟ او هم طبق معمول در اداره‌ی امنیه، پس از خاتمه‌ی مأموریتش کلیه‌ی حق و حساب دریافت کرده از صاحبان پرونده را بدون کم و کاست رو راست روی میز شما گذاشته، تا شما هم پس از برداشتن سهم خودتان بقیه را به خود او برگردانید!... و هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که یک نفر رئیس پست هم در اداره امنیه پیدا شود که این چنین خشک و انضباطی و به دور از رسم و رسوم مرسوم در این جا باشد. آن روز با وجود وساطت و اصرار خواهش قلی‌خان حاضر به قبول حق و حساب امنیه‌گری نشدم و با این طرز خدمت تا اواسط بهمن ماه آن سال امور پاسگاه رزن را به نحو احسن اداره کردم در حالی که اغلب با این نحوه‌ی خدمت با مشکلاتی از قبیل موارد زیر برخورد می‌کردم و در کار خودم در می‌ماندم.

مخارج غیرقانونی تحمیل شده به ریاست پاسگاه‌ها

در آن زمان رسم بر این بود که هر نفر از زندانیان از همدان به قزوین یا آوج فرستاده شده (به قول آن زمان بدرقه شده) که همراه با مأمورین بدرقه به هنگام ظهر یا هر ساعت از میانه‌ی روز گذرشان از پاسگاه رزن اتفاق می‌افتاد بدرقه کنندگان و زندانی ناهار را در مهمانخانه رزن به حساب رئیس پاسگاه صرف می‌کردند و می‌رفتند و در صورت گذر در شب هنگام هم شامشان را.

در این زمان من به تازگی به درجه‌ی سرجوخگی^(۱) نایل شده بودم و ماهیانه حقوقی برابر با ۷۲۵ ریال دریافت می‌داشتم در حالی که متکفل خرج سه نفر (مادر، خواهر و مادر بزرگم) بودم. «قلی‌خان» که کاملاً از وضع داخلی من مطلع بود. و علاوه بر هم‌قطاری تعصب همسایه‌گری هم نسبت به من نشان می‌داد تصمیم گرفت شخصاً به طریقی منصفانه مشکلم را حل کند. ضمن این که از حق و حساب نگرفتن من هم کاملاً مطمئن بود. یکی از همان روزها نفرات پاسگاه را دور خودش جمع کرد و با آن‌ها قرار گذاشت از در آمد مأموریت‌های‌شان به طریقی هزینه‌ی ناهار و شام زندانیان و بدرقه کنندگان‌شان را متکفل شوند و ماهیانه هر کدام به نسبت مبلغی بپردازند. و در این مورد محرمانه با مهمانخانه‌چی رزن به نام چراغعلی قرار دادی گذاشت و این وضع تا آخرین روز خدمتم در پاسگاه رزن همچنان برقرار ماند.

زمستان آن سال همدان یکی از شدیدترین و پربارش‌ترین زمستان‌های در چند دهه‌ی اخیر بود به خصوص برای روستائیان که مثل امروز از لحاظ جاده و امور مواصلاتی در رفاه نبودند و با وسایل حمل و نقل موتوری سروکاری نداشتند. جاده‌ها هم عموماً تنگ و خاکی بود و کلیه‌ی امور مربوط به مسافرت بین روستاها، رفت و آمد به شهر و خریدار ارزاقشان بوسیله‌ی چهارپایان انجام می‌گرفت و در آن سال به دلیل شدت بارندگی و زودتر از موعد باریدن برفی سنگین جاده‌های کوهستانی را برف گرفت و به خصوص گردنه‌های آوج و اسدآباد از شدت برف‌های مداوم و سنگین همراه با کولاک به کلی بسته شد. به آن شدت که مدت بیست و پنج شبانه‌روز هیچ‌نوع وسیله‌ی نقلیه‌ای قادر به عبور از این دو گردنه به خصوص از گردنه‌ی پریچ و خم اسدآباد نشد. از طرفی در آن زمان کلیه‌ی مواد سوختی شامل بنزین، نفت و گازوئیل و نفت سیاه مصرفی تهران و شهرهای در مسیر و نواحی شمال از محل پالایشگاه کرمانشاه، داخل کامیون و درون حلب‌های ۱۷ لیتری بوسیله تانکرهای نفت‌کش شرکت نفت تأمین می‌شد و این در حالی بود که هنوز جاده‌ی مواصلاتی از تهران به جنوب وصل نشده بود.

۱- درجه‌ای بالاتر از سر بازیکم و پائین‌تر از گروه‌بان سوم.

بسته شدن راه در اثر شدت بارندگی ضرب‌الاجل دادن و تهدید رضاشاه به فرمانداران و رؤسای ژاندارمری کرمانشاه و همدان در مورد باز کردن فوری گردنه‌ها

در یک چنین موقعیتی در آن سال، رضاشاه برای مشاهده‌ی مراسم اسب دوانی در ترکمن صحرا به آن‌جا رفته بود در این بین به دلیل بسته شدن گردنه‌های اسدآباد و آوج در حمل مواد سوختی به تهران و شمال وقفه‌ای ایجاد گشت و باعث تمام شدن مخازن مواد سوختی در این نقاط و عامل کمیابی نفت و بنزین نگرانی و ناراحتی شدید برای مردم و اختلال در کار ادارات گردید. موضوع به رضاشاه گزارش شد به محض اطلاع از موضوع به سر نخست‌وزیر وقت فریاد کشید:

«من که احمد شاه قاجار نیستم، که در دوران سلطنتش بیست و پنج شبانه‌روز تمام به دلیل بارندگی شدید در گردنه‌ی اسدآباد در قهوه‌خانه‌ی وسط راه خوابیده و عرضی صدور دستور به باز کردن راه را نداشت. همین الان یک تلگراف فوری به فرمانداران و فرماندهان شهربانی و تشکیلات امنیه‌ی همدان و کرمانشاه مخابره کنید که اگر چنانچه تا بیست و چهار ساعت دیگر جاده باز نشود، و مواد سوختی به تهران نرسد. کلیه‌ی مسئولین کوتاهی کرده از اجرای دستور می‌بایستی فوراً خودشان را به دیوان حرب (دادگاه نظامی) سندیج معرفی کنند و تحت تعقیب قرار گیرند!...»

شب جمعه بود و من با اطلاع قبلی و ارسال تقاضانامه‌ی کتبی از مرکز گردان درخواست بیست و چهار ساعت مرخصی برای رفتن به همدان و رسیدگی به کارهای شخصی و گرفتاری‌های خانوادگی را کرده بودم.

هنوز ساعتی بیشتر از مراجعت از پاسگاه رزن به همدان و نشستن در زیرکری و پرداختن به گفتگو در جمع خانواده نگذشته بود که ناگهان با شنیدن صدای مکرر کوبه‌ی درب حیاط، از جا پریدم و به محض باز کردن در منزل امر بر گروهان خودمان را مشاهده کردم که با عجله‌ی تمام مرا ترغیب به پوشیدن لباس و ملاقات با فرمانده‌ی گردان کرد! ... و اظهار داشت فرمانده‌ی گردان جناب سلطان هاتقی سلجوقی شما را به فوریت احضار کرده است! ...

به شدت ناراحت شدم که فرمانده‌ی گردان در این موقعیت از شب با وجود این شدت بارندگی و کولاک برف و سرما با من چکار دارد؟ لباس پوشیدم به سرعت خودم

را به مرکز گردان (واقع در قلعه‌ی کهنه که در نزدیکی منزلمان بود) رساندم. پس از وارد کردن چند ضربه به در دفتر و کسب اجازه وارد اطاق شدم. به محض این که چشم فرماندهی گردان به من افتاد با حالتی ملتهب و تا حدودی نگران بدون مقدمه از من پرسید: جاده‌ی اسدآباد را به خوبی بلدی؟ ...

از شنیدن این سؤال بی‌مورد او در این موقعیت شب به کلی دچار حیرت شدم، و پاسخ دادم: جناب رئیس، در این شهر هرچه مدرسه‌ای هم این جاده را به خوبی بلد است، من که یک امنیه هستم! ...

سرش را بلند کرد، مستقیماً به چشمان من خیره شد و گفت: بله می‌دانم ولی منظور من این است در یک چنین شرایطی که حدود چند متر برف سرتاسر جاده را پوشانده و هرگونه عبور و مرور کامیون و خودرو و چهار پا را قطع کرده و در نتیجه کوچکترین اثری از جاده باقی نمانده، قادری سوار بر اسب راه خودت را به خوبی در این مسیر تشخیص دهی؟

عرض کردم: بله قربان. سرش را با رضایت تکان داد و گفت: خیلی خوب همین الان به اصطبل گردان مراجعه کن، دستور بده سه رأس اسب از رشیدترین اسب‌های گردان را زین کنند، یک رأس آن مخصوص خودت، و دو رأس دیگر هم مخصوص من و آردلم^(۱). تا یک ساعت دیگر باید با کلیه‌ی وسایل سفر و اسلحه و تجهیزات در مقابل دفتر من آماده باشید! ...

به سرعت عقب گرد کردم از دفتر خارج شدم، قبل از هر کار به آردل جناب سروان دستور را ابلاغ کردم و خودم برای تعویض لباس و برداشتن سروسات و وسایل سفر به سرعت به سوی منزل که فاصله‌ی چندانی با قلعه کهنه نداشت دویدم.

به این ترتیب ساعت حدود هشت شب بود که سه نفری سوار بر اسب از درب بزرگ قلعه کهنه خارج شدیم و مسیر جاده‌ی همدان به اسدآباد را در پیش گرفتیم. آردل فرماندهی گردان در این زمان استوار یکم عبدالحسین خان برادر زن تیمسار آق‌اولی بود.

راه افتادیم و ساعت نه و نیم شب به روستای یعقوب شاه رسیدیم، در حالی که

۱- آردل: سرباز یا نفر در درجات پائین که اسب فرمانده را زین می‌کردند و همه‌جا به دنبال او سواره می‌تاختند، و مسئول اسبش در کلیه‌ی شرایط بودند.

اسب‌ها تا سینه غرق در درون برف می‌رفتند.

و در اثر فشار رکاب نفس نفس زنان، و هن‌هن کنان راه خودشان را از میان توده‌های برف متراکم می‌شکافتند و به جلو می‌رفتند. حدود یک ساعت و نیم دیگر به همین طریق با منتهای سختی راه پیمودیم در حالی که پاهایمان به کلی یخ کرده و گوئی که خونمان در حال یخ زدن در درون رگهایمان بود و از شدت بادکوبنده و کولاک دیدمان ضعیف و تشخیص راه از بی‌راه مشکل بود. با این وجود به هر ترتیب ممکن حدود یک فرسخ فاصله بین یعقوب‌شاه تا روستای حاجی آباد را پیمودیم و در آن‌جا سراغ خانه کدخدا را گرفتیم. در حالی که بیش از این توان حتی یک قدم جلوتر رفتن را نداشتیم و از شدت برودت و سرما در حال بیهوشی و فرو افتادن از روی اسب بودیم.

خود کدخدا، چراغ فانوس بادی به دست استقبالمان آمد و ما را به داخل تنها اطاق مهمانخانه‌ی بزرگ خودش، یا به اصطلاح آن روز تالار پنج دری راهنمایی کرد. اطاقی وسیع، مفروش، دارای پرده‌های ضخیم. که علاوه بر یک دستگاه کرسی بزرگ واقع در انتهای اطاق یک طرف آن هم منقل برنجی بزرگی در درون مجموعه‌ی مسی لب‌کنگره‌ای دیده می‌شد که لبالب از آتش زغال بلوط اناری رنگ بود که مشاهده‌ی شعله‌های نارنجی و حرارت دل‌چسب و مطبوعش پس از تحمل آن سرمای شدید و کشنده زیر سی‌درجه سانتیگراد بدون اختیار ما را به سمت خودش کشید.

داخل این اطاق به جز ما سه نفر غیرنظامی غریبه هم در زیر کرسی نشسته بودند که به احترام ورود ما، زیر پایمان بلند شدند بعد از انجام تعارفات و مراسم معرفی معلوم گردید که دو نفرشان از رؤسای ادارات کرمانشاه همدان هستند و نفر سومی هم رئیس اداره‌ی امنیه‌ی کرمانشاه است که همگی به دلیل بسته شدن راه، در حال حاضر مدت ده شبانه‌روز تمام است که به ناچار در منزل کدخدا مانده و راه پیش و پس رفتن به هیچ‌یک از شهرهای کرمانشاه یا همدان را ندارند.

منجمد شدن پاهای جناب سلطان در درون چکمه‌ها

سروان هاتفی که از شدت تأثیر سرما در حال از پا در آمدن بود، با مشاهده‌ی این اطاق گرم، کرسی داغ منقل پر از آتش و استشمام بوی چائی تازه دم ابتدا پالتو خودش را کند و بعد از آن تصمیم گرفت با عجله‌ی تمام چکمه‌هایش را هم از پایش خارج کند و

هرچه زودتر خودش را به زیر کرسی داغ و مطبوع برساند. ولی هرچه که بیشتر سعی می‌کرد کمتر موفق می‌شد، و در آوردن چکمه‌ای که از شدت یخ‌زدگی به ساق پاهایش چسبیده بود ممکن نبود. حتی سعی و تلاش چند نفر روستائی هم که به کمکش شتافته بودند بی‌نتیجه ماند. از قرار معلوم ساقه‌ی چکمه‌ها در اثر شدت برودت و یخ‌زدگی کاملاً به ساق پاهای سروان چسبیده و بهتر این است که بگوئیم با آن یکپارچه شده بود. سروان از شدت خستگی و تاثیر سرمای طول راه در حال از پا در آمدن هم که بیش از این تحمل سوزش پنجه‌های یخ‌زده پاهایش را نداشت بی‌اختیار به طرف منقل پر از آتش قدم برداشت و تصمیم گرفت، پاهای چکمه پوش خودش را بر روی آتش منقل بگیرد کدخدا ما نعلش شد و با قیافه‌ای فیلسوف مآبانه و جدی اظهار داشت:

جناب سلطان مواظب باشید که در این صورت هم ساقه و پنجه‌ی چکمه‌هایتان می‌سوزد و کاملاً جمع می‌شود و هم در اثر بخار داغ حاصل از آب شدن یخ داخل آن گوشت ساق پاهایتان به کلی مجروح می‌گردد و صدمه می‌بیند!...

در آوردن چکمه‌ها از پای یخ‌زده‌ی شما تنها یک راه دارد و آن هم این است که با عرض معذرت از همین جا به اتفاق هم به داخل طویله (اصطبل) برویم و پاهای شما را تا زیر زانو در زیر پهن داغ و تازه قرار دهیم مطمئن باشید که به غیر از این یک طریق راه دیگری ندارد.

به این ترتیب سلطان را به داخل طویله هدایت کردند و پاهای چکمه‌پوشش را تا زیر زانو در زیر تلی از پهن داغ قرار دادند تا ساعتی بعد که رفته رفته حرارت ملایم و یک‌نواخت پهن گرم باعث آب شدن یخ درون چکمه‌ها گردید و آرام آرام پاهای جناب سلطان هم از درون چکمه‌ها آزاد شد و پس از آن همراه کدخدا با قیافه‌ای گشوده و راضی به داخل اطاق برگشت و زیر کرسی نشست.

شام مفصلی آماده کردند، در این ضمن به دستور جناب سلطان کدخدا چند نفر از پا کارهای خودش را همان شبانه به روستای حاجی آباد فرستاد و چند نفر دیگر هم به دیگر آبادی‌های اطراف فرستاده شدند تا دستور فرماندهی اداره‌ی امنیه‌ی همدان را از طریق جار زدن و مراجعه به کدخدایان به مردم روستا ابلاغ کنند و آنان را وادار به باز کردن فوری جاده سازند به این ترتیب چند صد نفر از روستائیان بیچاره همان شبانه با وجود شدت سرما و ریزش برف سنگین پارو به دست زیر نظر کدخدایانشان به طرف گردنه

راه بیفتند و دسته جمعی شروع به پاک کردن برف در مسیر جاده‌ی گردنه‌ی اسدآباد کنند. سلطان و رؤسای ادارت هم همان‌جا ضمن صرف شام و چایی در زیر کرسی به صحبت نشستند. من و عبدالحسین خان هم پس از صرف شام در اطاق مجاور در زیر کرسی دیگری خوابیدیم.

صبح فردا ساعت هفت صبح پس از صرف صبحانه که از منزل کدخدا خارج شدیم، به محض نزدیک شدن به گردنه حدود یک هزار نفر روستائیان بیل و پا رو به دست را با فعالیت تمام مشغول پاک کردن مسیر جاده در گردنه دیدیم به این طریق تا ساعت چهار بعد از ظهر آن روز سرتاسر برف مثل کوه روی هم انباشته شده تا پیچ انتهائی گردنه به کلی پاک شد در حالی که قسمت سرایشی گردنه به سوی دوازده پیچ گردنه هنوز هم آکنده از برف بود. در نتیجه سلطان هاتفی که از ساعتی پیش به این طرف مرتباً تغییر حالت می‌داد و به قول معروف رنگ به رنگ می‌شد و هر لحظه بر نگرانش افزوده می‌گردید. با نگاه به ساعت مچی خودش بی‌اختیار از شدت ناراحتی و بی‌قراری شروع به قدم زدن و کوبیدن کف دست‌هایش به هم کرد. در این میان رؤسای ادارت که در کنارش ایستاده بودند دلیل ناراحتی‌اش را پرسیدند.

پاسخ داد: دست به دلم نگذارید که بیچاره شدم، ملاحظه می‌کنید که تا ساعت چهار بعد از ظهر یعنی تا لحظه‌ی ضرب‌الاجل فرصتی که از طرف اعلیحضرت همایونی جهت پاک کردن گردنه‌ی اسدآباد تعیین شده فرصت چندانی نمانده و به محض منقضی شدن فرصت در اجرای اوامر همایونی مجبوریم خودمان را به دیوان حرب سندنج معرفی کنیم! در این ضمن استوار عبدالحسین خان وارد صحبت شد و گفت: جناب سلطان همان‌طوری که ملاحظه می‌فرمائید در حال حاضر دو دستگاه ماشین یکی مربوط به ریاست طرق کرمانشاه (اداره‌ی راه) و دیگری هم مربوط به رئیس اداره‌ی راه همدان در این‌جا متوقف شده‌اند. اجازه بفرمائید این دو دستگاه خودرو همین حالا از همین‌جا به سمت همدان حرکت کنند.

توضیح: (در آن دوران در مقابل دروازه‌های ورود به هر شهر مأمورینی از طرف فرمانداری‌ها بودند که ساعت ورود و خروج و شماره ماشین‌ها را در دفتر مخصوصی یادداشت می‌کردند و این دفتر و محل آن را نواقلی می‌گفتند.) به محض ورود این دو دستگاه خودرو به همدان بدون شک ساعت ورود و شماره‌ی آنان

در دفتر نواقلی ثبت می‌گردد که ثبت این شماره‌ها در دفتر باز شدن راه گردنه‌ی اسدآباد و اجرای فرمان اعلیحضرت همایونی از سوی شما را مسلم می‌دارد. در این صورت و بر مبنای همین مدرک رسمی شما می‌توانید فردا صبح اول وقت یک تلگراف فوری به تهران بفرستید و در آن متذکر شوید: اوامر ملوکانه اجرا گردید تعدادی از ماشین‌ها موفق شدند روز گذشته پس از باز شدن راه خودشان را از محاصره‌ی برف نجات دهند و به طرف تهران حرکت کنند که متأسفانه در اثر بارندگی شدید شب گذشته دوباره جاده بسته شد که اینک با جدیت تمام سعی می‌شود هر چه زودتر مجدداً راه باز گردد و عبور و مرور خودروها بیش از این دچار اشکال نگردد.

وقتی که فرماندهی گردان امنیه‌ی همدان این پیشنهاد به جا و کارگشا را از دهان عبدالحسین خان شنید جلورفت و به عنوان قدردانی دست استوار را فشرده و از او تشکر کرد فوراً دستور ارسال تلگراف از همدان را صادر کرد، با خیال راحت به طرف کرسی آمد و به نوشیدن استکان چائی اش پرداخت.

این در حالی بود که حدود صدها دستگاه کامیون و دیگر خودروهای در برف مانده پس از گشوده شدن راه گردنه با هیجان و خوشحالی تمام در مسیر همدان به سمت مقصدشان حرکت کردند و مشکلی که می‌رفت تا تعدادی از مسئولین را دادگاهی کند و به زندان قصر بکشاند به خیر و خوشی برطرف گردید. من هم پس از بیست و چهار ساعت استراحت در همدان و رسیدگی کردن به امور خانوادگی به پاسگاه رزن برگشتم و مشغول انجام وظیفه‌ی خودم شدم.

فصل ششم

دلیل کشته شدن دو نفر از کارگران راه در گردنه‌ی آوج

در این میان یک دستگاه کامیون سنگین به رانندگی شخصی به نام سمباط که از اقلیت‌های ارمنی مملکت ما بود پس از دوازده شبانه‌روز متوقف شدن در آن سوی گردنه‌ی آوج (در نزدیک تاجیکستان) اینک که راه باز شده بود پس از تحمل این همه ناراحتی و شدت سرما با خوشحالی تمام پشت فرمان کامیون خودش نشست و از طریق گردنه‌ی آوج به سمت همدان به راه افتاد و قریب این اتفاق در تاریخ دهم بهمن ماه آن سال بود. به محض رسیدن به ابتدای گردنه‌ی آوج مأمورین انتظامی به سبب خطرناک دانستن گردنه در اثر شدت بارندگی و از سوی دیگر برای باز نگه‌داشتن سرتاسر گردنه تنها برای نفت‌کش‌های عازم به سمت تهران عبور از گردنه را یک‌طرفه اعلام کردند و از ورود دیگر خودروهایی عازم به سمت همدان و کرمانشاه جلوگیری به عمل آوردند. در نتیجه مانع ورود کامیون «سمباط» به مسیر گردنه‌ی آوج شدند و او که بیش از این تحمل ماندن در بیابان و تحمل این همه سوز برف و سرما را نداشت شروع به عجز و لایه و التماس کرد و گفت: خدا شاهد است که هم خرجی‌ام تمام شده و هم دچار سرماخوردگی شدید گردیده‌ام که در صورت معطل ماندن بیشتر نه توان تحمل سرما را دارم و نه هیچ‌گونه پول و خرجی برای خرج کردن در قهوه‌خانه‌های بین راه که التماس و درخواست تضرع‌آمیز وی سرانجام مورد قبول مأمورین قرار می‌گیرد. دلشان بر حال وی می‌سوزد و استثنائاً به وی اجازه عبور می‌دهند تا هر چه زودتر بار قند و شکر کامیونش را به همدان برساند و پس از تحویل محموله‌اش سری هم به زن و بچه‌ی نگران و بدون خرجی مانده‌اش بزنند به این ترتیب با رضایت کامل ضمن اظهار تشکر از مأمورین به راه می‌افتد و طی این

پیشروی از طریق جاده‌های پر برف و پریچ و خم کوهستانی در ناحیه‌ای واقع در نزدیکی روستای سلطان بولاغ مواجه با کولاک شدیدی می‌گردد و در این شدت سرما از دور متوجهی علامت دادن‌های مرتب و پر از شتاب چهار نفر از کارگران راه ایستاده در کنار جاده می‌شود. کارگرانی که پس از چند شبانه‌روز تلاش جهت باز کردن گردنه اینک که راه باز شده بود قصد برگشتن به روستای خودشان را کرده و به دنبال پیدا کردن وسیله‌ای جهت نجات دادن خودشان از این برف و سرما و ناراحتی‌ها بودند. به محض رسیدن کامیون به کنارشان جلوتر آمدند و با التماس از وی خواهش کردند که آن‌ها را تا چند فرسخ جلوتر به نزدیک روستایشان برساند و جانشان را از خطر حمله‌ی گرگ و کولاک و سرما برهاند.

او هم با مشاهده‌ی حال اسفبار کارگران و درک موقعیت خطرناکشان دلش به حالشان می‌سوزد، در نتیجه دو نفرشان را در کنار خودش در درون اتاقک جلو راننده‌ی نشاند و دو نفر دیگر را که نسبتاً جوان و پرتوان‌تر بودند در روی گلگیر سمت راست کامیون به حالت سرپا سوار کرده و سفارش زیادی نسبت به محکم ایستادن و مواظبت کامل به خرج داد نشان می‌نماید.^(۱)

کامیون به راه افتاد و رفت تا سرانجام به سرازیری شدید گردنه که کف آن در اثر بارندگی مداوم و سرمای شدید به کلی یخ زده بود رسیده جایی که لاستیک‌ها رفته رفته شروع به لیز خوردن کردند^(۲) و در نتیجه سر ماشین هم بی‌اختیار مرتباً به این طرف و آن طرف منحرف می‌شد و راننده هم متتهای سعی خودش را در هدایت و کنترل خودرو به کار می‌برد که ناگهان در یکی از همین موارد چرخ سمت راست به شدت لیز خورد، اختیار از کف راننده خارج شد در نتیجه کامیون به کلی به طرف راست جاده‌ی پرشیب و یخ‌زده منحرف گشت اتفاق بدتر از همه‌ی این موارد این بود که در این محل در محدوده‌ی جاده کوهستانی سر یک قطعه تخته سنگ عظیم‌الجثه از دیواره‌ی اطراف کاملاً بیرون زده بود که متأسفانه این بیرون زدگی تخته سنگ باعث بر این گردید که سمت راست بدنه‌ی کامیون منحرف شده با شدتی غیرقابل کنترل با این تخته سنگ برخورد کند. در نتیجه کارگران سوار بر گلگیر سمت راست در بین گلگیر و تخته سنگ

۱- در آن زمان ماشین‌ها به خصوص کامیون‌ها دارای گلگیرهای پهنی در دو سوی خود بودند.

۲- در آن دوران هنوز زنجیر چرخ مرسوم نشده بود.

ماندند و با تحمل این ضربه صحنه‌ی خونینی به وجود آمد. ضربه‌ی وارد بر پیکر سرمازده و شدت برخورد آن‌چنان شدید بود که یکی از کارگران کاملاً له شد و درجا فوت کرد در حالی که ماشین هم خودبه‌خود متوقف شده بود.

راننده و شاگرد راننده با حالتی وحشت‌زده از خودرو پائین پریدند و به محض پیاده شدن پی به فوت کارگر له شده بردند ولی کارگر دومی را به ظاهر سالم تشخیص دادند. چاره‌ای نبود همگی به کمک هم جسد خونین کارگر فوت شده را در کنار خودشان جا دادند و راه جاده را به مقصد روستای مانیان که راه چندان نبود پیش گرفتند. ساعت یازده و نیم شب بود که به قهوه‌خانه‌ی مانیان رسیدند. قهوه‌چی مانیان فوراً موضوع را به اطلاع کدخدا رسانید. کدخدا هم بلافاصله نامه‌ای به عنوان ریاست پاسگاه رزن نوشت و موضوع را به طور مشروح گزارش کرد و در انتهای نامه متذکر شد که: جنازه‌ی کارگر فوت شده به داخل قهوه‌خانه منتقل شده است راننده‌ی کامیون و گواهان حادثه، سوار بر کامیون هم تا روشن شدن تکلیف از سوی پاسگاه و مقامات قانونی در قهوه‌خانه مانده و منتظر حضور مأمورین جهت اقدامات رسمی و تعیین تکلیف قطعی می‌باشند. کدخدا در آخرین سطر نامه اضافه می‌کند: ریاست محترم پاسگاه، با عرض معذرت پس از خاتمه‌ی نامه کارگر مصدوم دومی هم اکنون که ساعت حدود دو بعد از نیمه شب است فوت کرد و جنازه‌اش در کنار جنازه‌ی اولی قرار داده شده! ...

به این ترتیب ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود که ناگهان از شنیدن ضربات مداومی که به درب پاسگاه نواخته می‌شد از جا پریدم، و به محض باز کردن درب پاسگاه، جوانی روستائی با کلاه‌گوشی^(۱) پشمی و شال‌گردن بر دور گردن به ظاهر قوی‌البنی‌ای را در مقابل خودم دیدم به محض این که چشمش به من افتاد بدون مقدمه، در حالی که از شدت دودن از روستا تا آن‌جا نفس نفس می‌زد نامه‌ای را به دستم داد! ... از ظاهر او پی بردم که حتماً اتفاق مهمی رخ داده است که کدخدا در این موقعیت از شب سرد زمستان یک نفر پیک روستائی را همراه با نامه به پاسگاه فرستاده است. به محض مطالعه‌ی سریع نامه‌ی کدخدا و پی بردن به ماجرا به یکی از افراد پاسگاه دستور

۱- کلاه‌گوشی: کلاه‌پشمی که از ناحیه‌ی گردن شروع می‌شد و کلیه‌ی نقاط گردن و صورت و سر را می‌پوشانید و تنها دو منفذ در مقابل هر دو چشم و گاهی هم سوراخ کوچکی جهت تنفس در مقابل دهان داشت.

دادم فوراً خودش را به کنار جاده برساند و جلو اولین خودروئی را که از سوی همدان عازم سمت قزوین است بگیرد. ساعتی بعد صدای امنیه‌ی مزبور به گوشم رسید که اطلاع می‌داد نور چراغ ماشینی را از فاصله دور مشاهده می‌کند. که در حال نزدیک شدن و جلو آمدن است. بلند شدم و همراه پیک روستائی به کنار جاده آمدم. چند دقیقه بعد خودرو مزبور که اتوبوس حامل کارگران مزدور اداره‌ی راه از ملایر عازم قزوین بود با مشاهده‌ی علامت توقفی که توسط مأمورین ما از طریق بالا و پائین آوردن چراغ بادی داده می‌شد در مقابلمان توقف کرد. هر سه نفرمان سوار شدیم و حرکت کردیم به محض رسیدن به جلو قهوه‌خانه‌ی مانیان پیاده شدیم و مستقیماً به درون قهوه‌خانه رفتیم در بدو ورود متوجه‌ی دو جنازه‌ی خون‌آلود در کنار هم قرار داده شده در وسط قهوه‌خانه شدم که بر روی هر کدام از آن‌ها ملاقه سفیدی کشیده بودند. پس از یک نگاه اجمالی قبل از هر کار دستور بازداشت راننده و زندانی کردن وی را دادم تا پس از بازگشت به پاسگاه به بازجوئی و تشکیل پرونده جهت وی بپردازم. در تحقیقات شفاهی که از وی به عمل آوردم و دلیل این حادثه را جویا شدم، شخص راننده با لهجه‌ی ارمنی پاسخ داد: سرکار خدا می‌داند که من بی‌تقصیرم و قصد ثواب داشتیم که از بخت بدمان کباب شدیم.

در این موقع شب کار دیگری از من ساخته نبود در نتیجه ادامه‌ی تحقیقات را به صبح فردا موکول کردم. در این میان مادر یکی از کارگران مقتول صبح فردا خودش را به پاسگاه رسانید این بانوی روستائی مسلمان طی سؤالاتی که از وی کردم به من پاسخی داد که صداقت و صفای کلامش مرا تکان داد به طوری که پس از گذشتن بیش از نیم قرن از آن تاریخ هنوز هم لحن صادقانه و متن کلام مؤمنانه‌ی او را از یاد نبرده‌ام که اظهار داشت:

سرکار رئیس پاسگاه، خدا خودش شاهد است که من این راننده را نمی‌شناسم و تا به حال هم او را ندیده‌ام ولی آنچه که مسلم است این است که این بنده‌ی خدا که قصد بدی نداشته و ظاهراً برای نجات جان فرزند من و دیگران از خطر سرما و حمله‌ی گرگ‌های گرسنه آن‌ها را سوار کرده غافل از این که سرنوشت مرگ پسر من در چند کیلومتر جلوتر به وسیله‌ی این بیچاره‌ی خیرخواه مقدر شده بود. فقط این را می‌دانم که خداوند روزی که این بچه را در ده‌ها سال قبل به من داد از همان زمان قسمت و سرنوشتش بر این بوده در این تاریخ و در لحظه‌ای معین سوار بر ماشین این راننده شود و با آن تخته سنگ تصادف کند و همان‌جا مقتول گردد و از بین برود به طور حتم هرگاه در سانحه‌ی تصادف

ماشین با آن تخته سنگ هم از بین نمی‌رفت، در همین روز یا از سرما تلف می‌شد و یا طعمه‌ی گرگ‌های گرسنه می‌گشت زیرا که عمرش در دنیا به پایان رسیده بود در نتیجه این خواست خدا بود و من هم چون مسلمانم رضا به رضای خدا داده‌ام و شخصاً هیچ‌گونه ناراحتی از کار پروردگار و در نتیجه از عمل ناخواسته‌ی این راننده که وسیله بوده ندارم!...

خانواده‌ی مقتول دومی هم که زنی جوان و در واقع همسر مقتول و دارای دو فرزند بود تحت تأثیر گفته‌های پیرزن روستائی با ایمان اظهارات مشابهی در این زمینه بیان داشت و در انتها اضافه کرد: ناراحتی اصلی من در حال حاضر مربوط به سرنوشت آینده‌ی فرزندانم و نحوه‌ی اداره آن‌ها که اینک خردسال هستند می‌باشد.

رو به راننده کامیون کردم و از وی پرسیدم: چقدر پول همراه خودت داری؟

پاسخ داد: اگر پولی همراه داشتم که با این عجله در این شرایط بارندگی شدید برف و یخ‌زدگی در گردنه حرکت نمی‌کردم، بیشترین عامل این بیچارگی یا در واقع دست به این دیوانگی زدن من به دلیل بی‌پولی شدید و به اتمام رسیدن خرجی‌ام بود.

پرسیدم: بار کامیونت چیست؟ .. پاسخ داد: مقداری کله قند و بقیه قند کلوخه است گفتم من این چیزها سرم نمی‌شود، بدون طفره رفتن از جواب رو راست به من بگو بدانم حضری به هر طریق که از دستت ساخته است به این بیچاره‌ها تا تعیین تکلیف قطعی‌شان کمک کنی؟ گفت: آخر چطوری؟ گفتم: مقداری از این بار قندت را همین جا بفروش و پولش را به آن‌ها بده. پس از لحظه‌ای تأمل موافقت کرد.

دست به کار شدم و با کمک قهوه‌چی و کدخدای هشت لنگه‌گونی از قندهای او را به مبلغ ۳۰۰۰ ریال (که در آن زمان پول خوبی بود) به فروش رسانیدم مبلغ ۲۵۰۰ ریال آن را به زن بیوه و شوهر مرده دادم و مبلغ ۵۰۰ ریال باقی‌مانده را به خود راننده برگرداندم تا تعیین تکلیف بی‌خرجی و دست خالی نباشد.

پس از انجام این مقدمات و بازجوئی و تشکیل پرونده موضوع را تلگرافی به دادستان همدان اطلاع دادم و در عین حال گزارش خودم را به اداره‌ی امنیه فرستادم. صبح فردا نماینده‌ی دادستان در محل حاضر شد که دستور دفن جنازه‌ها را هم به همراه داشت جنازه‌ها را در محل دفن کردند. راننده را هم سوار بر کامیون خودش تحت مراقبت مأمورین به همدان فرستادم تا پس از تحویل بارش در مرکزگردان زندانی گردد.

در ضمن طی گزارشی تقاضای تعویض خودم را از پاسگاه رزن کردم فرماندهی گردان هم موافقت خودش را اعلام داشت در انتهای دستور اضافه کرده بود هر چه زودتر پاسگاه را تحویل دهید خودتان را به مرکز اداری امنیه همدان معرفی کنید.

ماجرای مربوط به ریاست پاسگاه «ویان» شدن مجدد من

شرح نحوه‌ی دستگیری سارق مسلحی که با تشکیل دسته‌ای راهزن سفاک و بی‌رحم خواب و راحت را به مدت دو سال از اهالی روستاهای آن نواحی سلب کرده بود.

اواخر سال ۱۳۱۵ بود و من همچنان در دفتر گروهان امنیه همدان وظیفه‌ی دفترداری را عهده‌دار بودم. طی این مدت با وجود ارائه‌ی حدود ۱۹ فقره استعفانامه، و عدم دریافت نتیجه به کلی از این مورد منصرف و ناامید گردیده و چاره‌ای جز قبول شرایط موجود نمی‌دیدم. اتفاقاً زمستان آن سال زمستانی سخت همراه با نزول مداوم برف‌های سنگین پی‌درپی و بی‌سابقه بودن سرمای شدیدش از آن زمستان‌های تاریخی و نمونه و به‌یادماندنی همدان محسوب می‌گشت و طی این دوماه (از اواسط آذرماه تا دی‌ماه) بارها و بارها گردنه‌ها و راه باریک‌های مواصلاتی روستائی حتی گردنه‌های مشهور اسدآباد و آوج و اکثر جاده‌های اطراف همدان مسدود گردید و باعث قطع عبور و مرور برای چندین روز متوالی گردید به خصوص راه‌های روستائی که اغلب به دلیل سوار بر پشت چارپایان بودن روستائیان و مواجه شدنشان با کولاک و بارش برف مداوم سنگین، همراه با تلفات و صدمات شدیدی گردیده بود، که در این گونه موارد با فراهم آمدن شرایط مساعد جهت حمله‌ی گرگ‌های گرسنه درنده، گرگ‌هائی که به دلیل عدم دسترسی‌شان به شکار، روبه سمت روستاها می‌آوردند و در برخی موارد نادر هم راهی شهرها می‌شدند و شب هنگام در میان کوچه و پس کوچه‌ها برای یافتن شکار پرسه می‌زدند، و در صورت یافتن فرصت مناسب از حمله کردن به شهرنشینان، یا پریدن از دیوارهای کوتاه منازل به داخل خانه‌ها هم پروا نداشتند به این ترتیب همه ساله تلفات زیادی به اشخاص یا چارپایان وارد می‌کردند.

در یک چنین شرایط مشکلی از ماه‌ها پیش مرتباً شکایات مکرری از سوی روستائیان و کدخدایان روستاهای اطراف کبوتر آهنگ و مهربان به اداره‌ی امنیه همدان می‌رسید

مبنی بر وجود گروهی سارق مسلح که با گستاخی تمام اقدام به راهزنی کرده و در برخی موارد پا را از این هم فراتر نهاده و بی‌پروا علناً به داخل روستاها حمله‌ور شده و اقدام به دستبرد می‌کردند که در صورت مشاهده‌ی مقاومت روستائیان از دست زدن به قتل و آدم‌کشی هم ابا نداشتند مرتباً هم بر جسارت و گستاخی آنان افزوده می‌گشت به طوری که تعدادی از شاکیان مظلوم که از شکایات مکرر خود به اداره‌ی امنیه‌ی همدان نتیجه‌ای نگرفتند مستقیماً طی تلگرافهائی به اداره کل امنیه تهران، اظهار دادخواهی کرده و باعث وارد آمدن فشار و صدور فرامین مؤکد از مرکز به گردان امنیه‌ی همدان در مورد دستگیری سارقین مسلح به سرکردگی، جانی پرسابقه و خونخواری بنام «شیرعلی» که میدان فعالیتش در نواحی گسترده‌ی همدان و زنجان و کردستان و کرمانشاه بود شدند، که هر چند یک بار از گوشه‌ای سر در می‌آورد و با انجام دستبردی ضربتی و برق‌آسا و غیرمنتظره ترس و وحشت بی‌سابقه‌ای در دل ساکنین این نواحی ایجاد کرده بود به طوری که شنیدن نام وی لرزه بر اندام نه تنها روستائیان بیچاره بلکه اربابان روستاها و حتی کادر امنیه‌ی موجود در پاسگاه‌های ناحیه انداخته و در کل به صورت غول خونخوار غیرقابل ملاحظه و دستگیری جلوه کرده بود زیرا کلیه‌ی کدخدایان و مهمانخانه‌چی و قهوه‌خانه‌داران بین راه هم از ترس جان خود و خانواده‌هایشان به صورت عوامل خبرچین و حامیان پشت پرده‌ی این جانی بی‌رحم در آمده و به محض کسب کوچکترین اطلاع در مورد اقدامات نیروهای انتظامی در مورد دستگیری یا مقابله‌ی با راهزنان از ترس جانشان وظیفه داشتند بی‌درنگ موضوع را بوسیله‌ی عوامل متعدد طرفدار و جیره‌خوار وی در کلیه‌ی روستاها به شیرعلی اطلاع دهند، و در صورت جزئی مسامحه یا ملاحظه‌ای در این مورد جان و مال و ناموسشان در خطر می‌افتاد. در نتیجه به وجود آمدن یک چنین شرایطی باعث بر این شده بود که به محض آماده شدن گروه تعقیب و حرکت آنان از اداره‌ی تشکیلات امنیه‌ی همدان به سوی روستاها برای تعقیب سارقین، قبل از آنی که پای تعقیب کنندگان از دروازه‌ی شهر خارج گردد. شیرعلی قبلاً از صورت اسامی تعداد نفرات و ساعت حرکت و مسیرشان اطلاع حاصل می‌کرد و به سرعت جا خالی کرده و سر از روستاهای اطراف زنجان یا کردستان در می‌آورد و با انجام یک سری دستبردهای ضربتی توجه نیروهای اعزامی را به آن سو جلب می‌کرد و شبانه جا خالی می‌کرد. به این ترتیب ماه‌ها گذشت و هیچ یک از رؤسای

پاسگاه‌های امنیه‌ی همدان حریف این یاغی مسلح نشدند و روز به روز هم بر تعداد نفرات مسلح، و قدرت و شرح جنایات و گسترش عملیات ایدائی و ایجاد ناامنی‌اش افزوده می‌گشت. به طوری که در تاریخ دهم دی ماه همان سال تلگراف مؤکد و بهتر است بگوئیم در واقع امریه‌ی توییح‌آمیزی از طریق اداره‌ی تشکیلات امنیه‌ی کل کشور، خطاب به سرهنگ سید جوادخان صوفی فرمانده‌ی ژاندارمری ناحیه‌ی غرب ابلاغ گردید. مبنی بر این که هرگاه گردان امنیه‌ی همدان عرضه‌ی دستگیری یک سارق مسلح بی‌سر و پا را ندارد، اطلاع دهد تا از گردان‌های امنیه‌ی کرمانشاه و قزوین یا حتی تهران نسبت به این کار و نجات جان و مال و ناموس اهالی همدان از چنگال این جانی خونخوار اقدام گردد، که در این صورت در مورد سهل‌انگاری و بی‌لیاقتی و عدم انجام وظیفه مسئولین آن گردان هم تصمیم قاطعی اتخاذ خواهد گردید تا در آینده نظیر یک چنین موارد شرم‌آوری در منطقه بروز نکنند و مایه‌ی خجلت و سرافکندگی افسران و درجه‌داران امنیه در مقابل مردم و دیگر نیروهای انتظامی نگردد.

سرهنگ صوفی که از زمان دریافت این تلگراف پر از توهین و در عین حال تهدیدآمیز خواب و خوراکش سلب، و دچار یک نوع نگرانی شدید از نتیجه‌ی عواقب امر شده بود، بی‌درنگ دستور تشکیل یک شورای نظامی با حضور فرماندهان گردان و گروهان‌های مسئول در ناحیه‌ی غرب را صادر کرد در شورای مزبور صحبت درباره‌ی دست زدن به یک ابتکار جدید در مورد دستگیری گروه سارقین مسلح به عمل آمد و در ضمن ادامه‌ی بحث‌ها صحبت از جریان دستگیری گروه سارقین قبلی که توسط این جانب به عمل آمده بود به میان آمد و در خاتمه‌ی شورا همگی به این نتیجه رسیدند که تنها درجه‌دار امنیه‌ی با تدبیر مورد اعتماد و کسی که قبلاً بارها و بارها امتحان بی‌باکی و لیاقت خودش را در این باره به اثبات رسانده کسی جز سرجوخه علی اکبر قراگوزلو نیست همان کسی که در جریان دستگیری باند سارقین مسلح قبلی منتهای درایت و کفایتش را نشان داده حال هم بهتر است به نامبرده ابلاغ شود خودش را آماده‌ی حرکت به منطقه مورد نظر سازد و به هر تدبیر هر چه زودتر اقدام به شناسائی و دستگیری این گروه سفاک و یاغی بنماید. در عین حال مسئولین گردان و دیگر سازمان‌های امنیه در ناحیه هم وظیفه دارند ضمن فراهم آوردن وسایل عزیمت وی از هیچ‌گونه همکاری در این مورد خودداری نکنند، از جمله سلطان اسماعیل خان رفعت‌جاه فرماندهی گروهان امنیه هم وظیفه دارد نامبرده را

در جریان بگذارد و همه گونه تسهیلات لازم را در اختیارش قرار دهد و عملیات بعدی را مستقیماً هدایت و نظارت کند.

در نتیجه صبح فردای آن شب که روز سه‌شنبه بود در طلوع آفتاب هنوز صبحانه‌ی خودم را بطور کامل صرف نکرده بودم که صدای کوبه‌ی مداوم درب منزل توجه مرا به خود جلب کرد، پالتوی نظامی خودم را بر روی دوشم انداختم و با عجله‌ی تمام به طرف دالان منزل شتافتم به محض باز کردن در، معین نایب (استوار دوم) عبدالحسین‌خان آردل جناب سلطان رفعت‌جاه فرمانده‌ی گروهان را در حالی که برف زیادی بر روی کلاه نظامی و شانه‌هایش نشسته بود مشاهده کردم که پس از رد و بدل کردن سلام و صبح‌بخیر، به من تأکید کرد تا هر چه زودتر ساک مربوط به وسایل سفرم را ببندم و به محض رسیدن به پادگان پس از دریافت تفنگ و قطار فشنگ از اسلحه‌خانه بدون وقفه خودم را در دفتر گروهان به جناب سلطان معرفی کنم از قرار معلوم برنامه‌ی مأموریت ضربتی و فوق‌العاده‌ای برای من در نظر گرفته بودند، با وجود اصرار بیش از حد من، بیش از این در این باره چیزی نگفت و از اصل قضیه اظهار بی‌اطلاعی نمود و پس از انجام خداحافظی باز هم تأکید در شتاب من در کارها کرد.

به سرعت به داخل منزل برگشتم، استکان چائی نیم‌خورده‌ی خودم را با عجله سر کشیدم و شروع به پوشیدن لباس و بستن میچ‌پیچ^(۱)‌هایم کردم. مادر مرحومم با ناراحتی تمام از من خواست که لااقل قبل از رفتن صبحانه‌ام را تمام کنم و با شکم گرسنه از منزل خارج نشوم پاسخ دادم: مادر جان ملاحظه می‌کنی که وقت ندارم و بایستی هرچه زودتر خودم را به مرکز گروهان برسانم حالا بهتر است به جای این حرف‌ها تا من مشغول پوشیدن لباس‌هایم هستم شما هم مقداری لباس و حوله و جوراب و غیره در داخل ساک سفری‌ام بگذاری از قرار معلوم موضوع یک مأموریت فوری در میان است اگر شب برنگشتم منتظر من نمانید، بعداً خودم موضوع را به وسیله امر بر گروهان به اطلاعتان خواهم رساند.

بیش از این چیزی نگفتم بند ساک برزنتی‌ام را به دوشم انداختم شال پشمی ضخیم را به دور گردن و دهانم پیچیدم و ضمن یک خداحافظی سریع از در منزل بیرون زدم، برف

۱- میچ‌پیچ نوار پهن به عرض حدود ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر و به طول حدود دو متر که از میچ پا تا بالای ساق با نظم مخصوص به دور پا می‌پیچیدند.

سنگینی در حال باریدن بود ولی خوشبختانه فاصله‌ی بین منزل ما تا قلعه‌ی کهنه محل پادگان (ساخلو امنیه) فاصله چندانی نبود به سرعت شروع به دویدن کردم در حالی که پوتین‌های نظامی‌ام تا بالای ساق غرق در برف نرم و تمیز نشسته بر سطح کوچه و خیابان می‌شد.

به محض رسیدن به پادگان و دریافت تفنگ و قطار فشنگ به طرف دفتر گروهان شتافتم و با نواختن چند ضربه‌ی ملایم به درب ورودی با شنیدن صدای «بیاتو» ی جناب سلطان وارد اطاق شدم و ضمن ادای احترام نظامی و کوبیدن پاشنه پاها به هم به حالت خبردار منتظر دستور ماندم. سلطان رفعت‌جاه که از قیافه‌اش معلوم بود به شدت ناراحت و نگران است و از شدت نگرانی شب گذشته را با ناراحتی تمام به سر آورده و ورم پلک چشمانش نشان می‌داد سرتاسر شب را با بی‌خوابی بسر برده و استراحت چندانی نداشته در حالی که به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود نگاه خسته‌اش را به چهره‌ی من دوخت. با لبخندی ملاطفت‌آمیز جواب سلام نظامی‌ام را داد و پس از ذکر آزاد اظهار داشت:

سرکار قراگوزلو گردان امنیه‌ی همدان دچار مخمصه‌ی مشکلی گردیده و به شدت مورد استیضاح مرکز قرار گرفته به طوری که شب گذشته در حضور کلیه‌ی فرماندهان منطقه در این باره جلسه‌ی مشاوره‌ای داشتیم و بحث مفصلی در مورد گسترش روز افزون فجایع و جنایاتی که باند راهزنان شیر علی مرتکب شده‌اند، فجایعی که مردم بیچاره‌ی این نواحی را به جان آورده و هرگونه آزادی و آسایش و آرامش را از مردم سلب کرده و آنان را وادار به ارسال نامه و تلگراف تظلم‌آمیز و شکایات مکرر به مرکز ساخته، راهزن سفاک و در عین حال زیرکی که با وجود متتهای تلاش مأمورین تعقیب طی این مدت و تلاش کلیه‌ی مسئولین پاسگاه‌ها کوچک‌ترین موفقیتی در مورد دستگیری وی به دست نیامده.

و بنابر نظر شورای فرماندهان بیش از این کار دیگری از نامبردگان ساخته نیست و با بررسی جوانب امر همگی به این نتیجه رسیده‌ایم که تنها فرد امنیه‌ی مدبر و لایقی که می‌توان بر درایت و لیاقت وی اعتماد کرد و طی سال‌های گذشته هم بارها و بارها لیاقت و درایت خودش را در مورد تعقیب و دستگیری سارقین مسلح به اثبات رسانده سرجوخه علی اکبر قراگوزلو یعنی شخص شما می‌باشد و نظر جناب سرهنگ صوفی بر

این است که از وجود شما برای رفع این مشکلی که آبروی اداره‌ی امنیه را به خطر انداخته است استفاده شود و به این منظور از هیچ نوع همکاری و همیاری با شما خودداری نگردد. اینک این شما و این هم این معضل پیچیده و بهتر است بگوئیم گره‌ی کوری که تنها به دست شما باز می‌شود. صلاح در این است که هرچه زودتر یعنی همین امشب بی‌درنگ به سوی منطقه‌ی مأموریت خودتان حرکت کنید و قبل از به سر آمدن ساعات روز مقدمات کارهایتان را فراهم آورید در ضمن به هر تعداد نفر و هر مقدار اسلحه و مهمات و پول و تجهیزات هم که نیاز دارید صورت بدهید تا در اختیارتان گذاشته شود.

لبخند به لب پاسخ داد: اطاعت می‌شود جناب سلطان، ولی ممکن است بفرمائید منطقه‌ی عملیاتی در کدام منطقه و روستا واقع شده است؟ و قرار است همراه با نفرات خودم در چه نقطه‌ای به این حرامیان راهزن جانی و سفاک حمله نمائیم و اقدام به دستگیری‌شان کنیم؟

سلطان اسمعیل خان از این سؤال غیرمنتظره و در عین حال معنی دار من کمی جا خوردن و من من کنان پاسخ داد: خوب چه می‌دانم ... خودت بهتر می‌دانی، بالاخره باید به هر طریق پیدایش کنی، و دستوراست که هر چه زودتر او و هم‌دستانش را دست بسته جهت تحویل به دیوان حرب تسلیم کنیم.

- لطفاً بفرمائید کدام دشمن؟ دشمنی که نه محلش مشخص است و نه تعداد نفر و مقصدش، به این سادگی‌ها که قادر به دستگیری‌اش نیستم. تا بتوانم از همین جا مستقیماً با نفرات و تجهیزات به مقابله بشتابم!

- پس می‌گوئی چکار کنیم؟ نظر و پیشنهادات خودتان در این مورد چیست؟
- جناب سلطان از قراری که طی این مدت به ما معلوم شده و کاملاً به اثبات رسیده، این نامرد موذی که به قول معروف مار خورده و افعی شده فوق‌العاده زرنگ و باهوش و در عین حال موقع‌شناس می‌باشد. و موفق شده در طی این سال‌ها در اثر تهدید و ارباب کدخدایان و مهمانخانه‌چی و قهوه‌خانه‌داران را به صورت عوامل در واقع ستوان پنجم و اطلاعاتی خودش در آورده حتی می‌توان ادعا کرد تعدادی عوامل نفوذی مزد بگیر و خبرچین هم در میان افراد امنیه برای خودش تهیه دیده و در واقع از مجموعه‌ی این گروه یک نوع سلسله‌ی خط زنجیری ارسال و کسب خبر فراهم آورده، در نتیجه به محض

اتخاذ هر نوع تصمیمی در مرکز گردان جهت دستگیری سارقان قبل از به اجرا در آمدن طرح عملیاتی خبر موضوع به گوش شیرعلی می‌رسد و پیش از آنی که افراد گردان عازم محل مأموریت خدمتشان شوند، نامبرده چند منزل از آن‌جا فاصله گرفته و خبر دستبرد زدنش در نقطه‌ای دیگر به اطلاع اداره می‌رسد با این تفصیل به این نتیجه می‌رسیم که هر نوع اعزام نیرو به صورت علنی و به راه انداختن سر و صدا و هیاهو در این مورد به کلی بی‌ثمر است و راه به جایی نمی‌برد.

- خیلی خوب پس به نظر خود شما که سوابق بیشتری در امور منطقه دارید چه کار دیگری به جز اعزام نیرو در این مورد از ما ساخته است و کار سازتر است؟ با چه شیوه‌ی بهتری می‌توان این جانور گریز پا و افرادش را به دام انداخت؟

- به نظر بنده بهتر است قبل از هر کار از گسترش خبر تشکیل جلسات و شایعه‌ی اعزام نیرو و این نوع اخبار به کلی ممانعت به عمل آید، و بگذاریم ظاهر کار بر روال معمولی خودش پیش برود، و در ضمن اینجانب را نه بعنوان مأمور دستگیری راهزنان، بلکه به عنوان رئیس پاسگاه امنیه‌ی ویان تک و تنها به آن ناحیه که مرکز اصلی فعالیت این گروه می‌باشد اعزام دارید، و در عین حال به مرور زمان در عرض چند هفته به درخواست‌های من در مورد تغییر به تواتر افراد غیر قابل اعتماد پاسگاه‌های اطراف، و جانشین ساختن آنان توسط افراد مورد اطمینانی که بنده صورت می‌دهم موافقت کنید تا پس از تصفیه‌ی کار در امنیه‌ی پاسگاه‌ها و جانشین ساختن افراد صدیق و شجاع در این محل‌ها، و در عین حال کسب خبر و جمع‌آوری اطلاعات محرمانه‌ی کافی از طریق مال باختگان روستائی، کدخدایان و قهوه‌چی‌های منطقه طرح به دام انداختن این روباه مکار یا بهتر است بگوئیم گرگ خونخوار را به مورد اجرا بگذاریم به شرط این که قبل از تعیین بنده به عنوان رئیس پست پاسگاه ویان ضمن مذاکره با جناب سرهنگ صوفی اختیارات تامی در مورد هر نوع اتخاذ تصمیم مقتضی به بنده داده شود در غیر این صورت کار دیگری نه تنها از بنده بلکه از دست هیچ فرد دیگری در این مورد ساخته نخواهد بود.

سلطان اسمعیل خان که طی این مدت با دقت تمام گوش به صحبت‌ها و پیشنهادات من سپرده بود، و در طول ادامه‌ی صحبت من هر چند یک بار سرش را به عنوان موافقت با طرح‌هایم تکان می‌داد، با چهره‌ای گشاده رو به من کرد و گفت:

- آفرین بر شما، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که یک نفر سرجوخه‌ی امنیه دارای این

همه درایت و کفایت باشد من حرفی ندارم و با کلیه‌ی پیشنهاداتت موافقت می‌کنم و از طرف جناب سرهنگ صوفی هم به شما قول می‌دهم که همه‌گونه اختیارات لازم به شما داده شود، و همین الآن هم دستور می‌دهم حکم ریاست پاسگاهی شما را صادر کنند و در عین حال فرمان تعویض معین نایب (استوار دوم) چراغعلی خان هم تحویل شما می‌گردد که به محض دریافت حکم بدون درنگ پس از تحویل پاسگاه خودش را به مرکز گروهان معرفی کند.

بهتر است هر چه زودتر حرکت کنید و به محض استقرار در محل توسط یک نفر پیک مورد اطمینان مرتباً مرا در جریان پیشرفت کارهای تان بگذارید و هر نوع کمک دیگری هم که نیاز داشتید بدون ذره‌ای ملاحظه در هر موقع از شبانه‌روز که باشد اطلاع دهید تا انجام شود.

خیلی خوب حالا بفرمائید به کارهایتان برسید، باز هم تذکر می‌دهم همان‌طور که خودتان اطلاع دارید طرف خیلی ناقل و زیرک است و در عین حال بی‌ملاحظه و بی‌رحم و به قول شما در همه جا طرفداران و عوامل خبری دارد و در نتیجه در هر مورد رعایت منتهای دقت و احتیاط را بکنید خدا حافظ دست حق به همراه.

- اطاعت می‌شود قربان. بیش از این چیزی نگفتم و پس از ادای احترام و یک عقب گرد محکم نظامی از اطاق فرمانده خارج شدم در حالی که افکارم به کلی مغشوش بود و تا حدودی دچار نگرانی شدید از برعهده گرفتن یک چنین وظیفه‌ی خطرناک و پرمسئولیتی.

بعد از ظهر آن روز در حالی که حکم ریاست پاسگاهی ام را در جیب بلوزم داشتم سوار بر اسب کهر تیزکی که با قلق آن به خوبی آشنا بودم و در کلیه‌ی مأموریت‌هایم سوار بر آن عازم محل مورد نظر یا در تعقیب خاطیان می‌گشتم شدم، ضمن این که قبلاً حیوان را از هر لحاظ تیمار کرده و علوفه داده و آماده کرده بودم، و اینک با داشتن خرجین ترکی حامل ملبوس و مقداری مهمات بر پشت اسب و قرار داشتن تفنگ بر نو کوتاه خشاب زده، ضامن شده‌ام بر روی قاج زین به محض خروج از دروازه‌ی نواقلی^(۱) همدان و احساس نسیم سرد و گزنده‌ی عصر هنگام در حال وزیدن از دامن‌های الوندکوه،

۱- نواقلی: اطاقک‌های چوبی در کنار هر یک از دروازه‌های ورودی شهر که از هر نوع ارزاق و میوه‌جات و کالاهای ورودی به شهر مالیات دریافت می‌کرد.

رکاب کشیدم و از مسیر جاده‌ی خاکی همدان به قزوین عازم محل مأموریتم گشتم، در حالی که زیر لب مشغول ذکر دعا و پناه بردن به خالق بی‌همتا و کسب یاری از درگاهش در انجام این مهم و کوتاه کردن دست این جانی خونخوار از سر مردم این منطقه بودم. ساعت حدود ۹/۵ شب بود که به مقابل پاسگاه ویان رسیدم، نگهبان پاسگاه گلنگدن زد، به زانو نشستم و به صدای بلند فرمان ایست! داد پس از دادن آشنائی، پیاده شدم، قبل از هر کار دیگری ابتدا اسبم را به سمت اصطبل واقع در پشت پاسگاه هدایت کردم و بعد از برداشتن زین و بستن آن به میله‌ی آخور و دادن آب و علیق به حیوان وارد پاسگاه شدم. به محض ورود و پس از مبادله‌ی سلام و تعارفات معمول، حکم کتبی تعویض ریاست پاسگاه قبلی را به دستش دادم تحویل و تحول انجام شد رئیس پاسگاه قبلی پس از خداحافظی همان شبانه محل پاسگاه را ترک کرد و از قرار معلوم در رسیدن هرچه زودتر به خانواده‌اش شتاب داشت. به هنگام صرف شام در پاسگاه اطلاع پیدا کردم که باز هم شیر علی نامرد دستبرد دیگری در حوالی روستای شیرین‌سوزده و پس از به سرقت بردن موجودی مغازه‌ی بقالی و بزازی مربوط به یکی از کسبه‌ی متمکن روستا به سرعت محل را ترک کرده است، که شکایت‌نامه‌ای ساعتی پیش به پاسگاه رسیده و در دفتر ثبت وقایع ثبت گردیده است.

آن شب تا سحرگاه خوابم برد و در اندیشه‌ی طرح کامل و جامعی جهت رفع این غایله بودم، در نتیجه چند ساعتی بیشتر خواب به چشمم نیامد. صبح اول وقت فردا پس از صرف صبحانه شروع به مطالعه و یادداشت برداری از روی دفتر وقایع پاسگاه کردم، یادداشت اسامی و آدرس دقیق مال باختگان مورد دستبرد و سرقت واقع شده توسط این گروه از راهزنان، پس از آن به ترتیب در هر روز چند نفر از آنان را محرمانه به پاسگاه احضار کردم و در ظاهر به عنوان تحقیق و در باطن برای کسب اطلاع بیشتر از نحوه‌ی دستبرد زنی و شگرد مخصوص و رفتار شیرعلی شروع به صحبت با آنان کردم و به این نحو در مقدمه‌پی به تعداد سارقین و محل اصلی سکونت هر یک از آنان بردم در عین حال در فرصت‌های مناسب سری هم به قهوه‌خانه‌های بین راه و کنار جاده‌های واقع در حوزه‌ی مأموریت خودم زدم و بدون این که توجه کسی را در این مورد به خصوص جلب کرده باشم، با پیش کشیدن موضوع سرقت‌ها گوش به صحبت‌های قهوه‌چی و روستائیان حاضر در قهوه‌خانه‌ها می‌دادم، مطالب مهم مورد نظر در این گونه موارد را به ذهنم

سپردم و به محض برگشت به پاسگاه محرمانه در دفتر یادداشت خودم یادداشت می‌کردم در عین حال در طول این مدت با مطالعه روی افراد امنیه‌ی مشغول خدمت در پاسگاه و پی بردن به نحوه‌ی کار و مشخصات اخلاقی تک‌تکشان چند نفری از آنان را که به ظاهر اطمینان‌چندانی به صداقت و امانتشان نبود با دادن نامه انتقال به دستشان به مرکز گروهان فرستادم و به جای آنان تعدادی از امنیه‌های مورد اطمینان از قبل شناخته‌ام را جانشین ایشان کردم.

سرانجام با انجام دادن این تمهیدها تا اواخر هفته‌ی دوم ورودم به پاسگاه موفق شدم به موارد مورد توجهی از خصوصیات زندگی تک به تک سارقین به خصوص درباره‌ی سردهسته‌ی راهزنان شیرعلی اطلاع حاصل کنم از جمله این که خود شیرعلی در حدود چند ماه قبل دل‌بسته‌ی دختری به ظاهر زیبا و دل‌آراء از روستای قاباق تپه می‌گردد، و با تطمیع و تهدید والدینش با وجود داشتن زن و بچه او را به عقد خودش در می‌آورد که در این مدت دل‌بستگی‌اش به وی روز به روز بیشتر می‌گردد و این صید زیبا از همان ابتدا دل این غول مسلح را در چنگ خود اسیر می‌سازد، تا به آن حد که این یاغی سرکش بی‌اختیار در هر ماه دو یا سه بار در نیمه شب‌ها بی‌پروا محرمانه به دیدار دلدارش می‌شتابد و در هر بار مراجعه با دادن هدیه‌های گران‌بها از قبیل دستبند و گردن‌بند طلا و دیگر زینت‌آلات دل او را رام خود می‌سازد و تا نیمه شب‌های فردای آن روز در منزل معشوق به عیش و نوش می‌پردازد.

در عین حال با تجسس بیشتر از طریق مال‌باختگان ساکن همان روستا که در عین حال تشنه‌ی خون این دیو جنایت‌کار بودند پی بردم که رسم شیرعلی برای رعایت منت‌های احتیاط در شب‌هایی که قصد سرزدن به منزل معشوق را دارد این است که صبح روز قبل از مراجعه توسط ایادی غیرسارق خودش محرمانه موضوع قرار بر آمدنش را به اطلاع همسرش می‌رساند و از وی می‌خواهد تا در آن شب به خصوص محفل را از اغیار خالی سازد و کلیه‌ی اعضای خانواده و فامیلش را به روستای دیگر به منزل پدربزرگش بفرستد و در عین حال هیچ‌کس دیگری را هم به منزل نپذیرد از طرفی به منظور دادن علامت اطمینان از این که صحنه خالی از بیگانگان است، چراغ بادی منزل را روشن کند و در پشت شیشه‌ی پنجره‌ی مشرف به سمت کوچه قرار دهد تا در نیمه‌ی شبانی که شیرعلی سردهسته‌ی سارقین مسلح به دیدار سوگلی‌اش می‌شتابد با مشاهده‌ی نور چراغ

در پس شیشه‌ی پنجره از خالی بودن محفل از اغیار اطمینان حاصل کند و بدون نگرانی با خیال راحت به سوش بشتابد.

اطلاع حاصل کردن از این موارد امتیاز بزرگی برای من محسوب می‌شد لذا تصمیم گرفتم با استفاده از این امتیاز، با طرح نقشه‌ای محرمانه نسبت به دستگیری این سارق مسلح که بیش از دو سال تمام خواب و راحت را از مردم ساده‌ی روستائی سلب کرده بود اقدام کنم و جان این مظلومین بیچاره را از چنگ این ظالم برهانم.

قبل از هر کار، یکی از مال باختگان در قایاق تپه را که از سال‌ها قبل با خانواده‌ی شیرعلی اختلاف فامیلی داشتند و در عین حال در همسایگی زن جوان شیرعلی زندگی می‌کرد یعنی همان کسی که خود او این اطلاعات مهم را در اختیارم گذاشته بود محرمانه به پاسگاه احضار کردم و از وی خواستم از امروز به بعد حواسش را کاملاً جمع کند و همه شب از پشت پنجره‌ی اتاقش که کاملاً مشرف به پنجره‌ی مورد نظر بود، این نقطه را مورد ترصد قرار دهد و به محض مشاهده‌ی قرار گرفتن چراغ روشن در پس پنجره بدون فوت وقت سریعاً خودش را به پاسگاه برساند و موضوع را به شخص اینجانب محرمانه اطلاع دهد.

خوشبختانه دو شب بیشتر از این قرار نگذشته بود و تازه بر روی تختخواب قرار گرفته در درون اتاق خواب خودم واقع در کنار ساختمان پاسگاه دراز کشیده بودم که با شنیدن صدای نواخته شدن چند ضربه‌ی ملایم به پشت پنجره از جا پریدم، پالتو نظامی‌ام را با عجله بر روی دوشم انداختم، ابتدا از پشت شیشه‌ی پنجره نگاه دقیقی به بیرون کردم و چهره‌ی مشهدی صفرعلی همان مال باخته نامبرده در سطور قبل را در زیر نور کم‌رنگ ماه به خوبی تشخیص دادم، به سرعت لای در را باز کردم و او را به درون اتاق کشیدم، با دستپاچگی تمام در حالی که نفس نفس می‌زد و از شدت سرما دست‌های خودش را به هم می‌مالید با لکنت زبان اظهار داشت:

- سرکار... سرکار نایب، چراغ، چراغ!

- چطور شده مشهدی صفرعلی، دستپاچه نشو، آرام، آرام بگو بینم چه شده؟

- چراغ پشت شیشه، عجله کن سرکار، چراغ مربوط به همسر شیرعلی را می‌گویم!

- خیلی خوب، خیلی خوب، آفرین بر تو واقعاً شاهکار کردی حالا کمی آرام بگیر

خیالت کاملاً راحت باشد. کمی نفس تازه کن، یک لیوان آب بخور تا من لباس بپوشم و

آماده‌ی حرکت شویم بلکه خیالت راحت باشد، به امید خدا هر طور شده، همین امشب کلک موضوع را می‌کنیم و به کمک هم این غول خونخوار را به دام می‌اندازیم.

قبل از هر کار یک نفر از امنیه‌های کارکشته‌ی قدیمی مورد اطمینان پاسگاه به نام «عبدالله بوچاقچی» را هم که قبلاً در جریان امر گذاشته بودم، بیدار کردم و دستور دادم اسلحه بردارد و تا من لباس می‌پوشم اسب‌های مان را زین کند و به مقابل پاسگاه بیاورد به سرعت لباس پوشیدم قطار فشنگ خودم را به کمر بستم، یک خشاب فشنگ داخل خشاب کردم ضمن زدن گلنگدن و راندن یک تیر فشنگ به داخل لوله برگه‌ی ضامن تفنگ را برگرداندم، آماده‌ی به کار ضمن ذکر بسم‌الله از در پاسگاه بیرون زدم، به مشهدی صفرعلی اشاره کردم سوار بر الاغ خودش روانه‌ی آبادی قاپاق تپه گردد، من و عبدالله هم سوار بر اسب و انگشت بر روی ما شوی تفنگ سایه به سایه با فاصله‌ای مناسب او را دنبال کردیم، رفتیم و طبق قرار قبلی به آهستگی او از پیش و ما به دنبال وارد منزل وی واقع در قاپاق تپه شدیم، به آرامی در حیاط را بستیم خوشبختانه در ورودی اصطبل یا به قول محلی‌ها «طویله» کاملاً بزرگ و جادار بود به طوری که اسب‌های من و بوچاقچی را به خوبی در خود جای داد، پس از آن پاورچین پاورچین به داخل اطاق رفتیم. اطاقی که پنجره‌ی بیرونی‌اش مستقیماً به جانب در ورودی منزل همسر جدید شیرعلی واقع در آن سوی کوچه باز می‌شد. لازم به ذکر است که بنا به سفارش من صاحب منزل یعنی صفرعلی قبلاً زن و بچه‌اش را برای چند روزی به منزل پدرش واقع در کبوتر آهنگ فرستاده بود تا به هنگام انجام طرح عملیاتی پنهانی ما وجود زن و بچه دست و پاگیر و مانع کارمان نباشد به محض ورود به منزل چراغ اطاق را خاموش کردیم. خود من اسلحه به دست و آماده در پشت پنجره قرار گرفتم در حالی که سر لوله‌ی تفنگ آماده به شلیک را حدود چند سانتی متر از لای پنجره به بیرون داده و انگشت به ماشه به سوی در ورودی منزل همسر شیر علی نشانه گرفته بودم.

ضمن این که عبدالله بوچاقچی را هم اسلحه به دست و آماده در داخل دالان منزل در پشت در ورودی به پاسداری گمارده بودم بنا به سفارش من می‌بایستی ضمن بازگذاشتن لای در و نشانه‌گیری مستقیم به سوی در ورودی منزل مقابل به حالت به زانو آماده به شلیک منتظر دستور من جهت فشردن ماشه و از پا در آوردن شیرعلی خونخوار باشد. در این موقع کمی از ساعت ۱۱ شب گذشته بود که ناگهان صدای سم اسب سواری

که هر لحظه به این طرف نزدیک‌تر می‌شد توجه ما را به خودش جلب کرد. طول چندانی نکشید که وارد کوچه شد و به مقابل در حیاط مقابل رسید، سواری که تا دندان مسلح بود و در زیر نور کم رنگ ماه قیافه‌اش مشخص بود شال پشمی ضخیمی را به دور سر و صورت خودش پیچیده، تفنگ بر نوله بلندی را حمایل داشت و هفت تیر بزرگی هم از کمرش آویخته بود. با چابکی تمام از روی زین اسب به زیر آمد، اسب را همان‌جا به حال خودش رها کرد و به طرف در منزل رفت هنوز دستش کاملاً به درکوب در نرسیده بود، که بیش از این فرصتش ندادم، و با صدائی محکم و آمرانه او را مخاطب قرار داده و فریاد کشیدم: ایست ... از جای تکان نخور، به آرامی دست‌هایت بالا ببر شیر علی حواست جمع باشد. همین الآن سر لوله‌ی دو قبضه تفنگ آماده به شلیک به سویت نشانه رفته و به تو قول می‌دهم که اگر کوچک‌ترین تکانی بخوری سوراخ سوراخ خواهی شد، بهتر است عاقلانه رفتار کنی و اگر جان خودت را دوست داری به هیچ وجه دست از پا خطا نکنی. خیلی خوب حالا قبل از هر کاری با دست چپ اسلحه کمریت را آرام از جلدش خارج کن و همان‌جا روی کپه‌ی خاکی واقع در آن سوی در پرتاب کن ... آفرین، ... حالا کمی جلوتر برو، باز هم جلوتر، حالا تفنگ‌هایت را هم از حمایل خارج کن و به آرامی کنار دیوار بگذار، خیلی خوب همین‌طور به حالت دست بالا جلو بیانه، باز هم جلوتر حالا بر زوی سینه بر روی زمین دراز بکش و به همین حال از جای تکان نخور.

او هم از ترس جانش غرغرکنان با ناراحتی تمام کلیه‌ی دستورات مرا اجرا کرد و همان‌جا بدون حرکت بر روی زمین دراز کشید به عبدالله دستور دادم، از در منزل خارج شود و انگشت به ماشه و آماده به شلیک مستقیماً به بالای سرش برود و ضمن این که سر او را مورد نشانه قرار داده است به همان حال بماند و در صورت مشاهده‌ی کوچک‌ترین حرکت بدون درنگ به سوی او شلیک کند در این ضمن خود من هم در حالی که دست‌بند فلزی آماده گذاشته شده در لبه‌ی طاقچه اطاق را به یک دست و تفنگ آماده به شلیکم را در دست دیگر داشتم، با احتیاط تمام از در حیاط خارج شدم، بالای سرش رفتم و بدون درنگ دست‌بند فلزی را به دور میج دست‌هایش انداختم به عبدالله هم اشاره کردم اسلحه‌ی کمری و تفنگ‌اش را بردارد، پس از آن او را از جایش بلند کردم بعد از سوار کردن بر پشت اسبش با یک تکه طناب میج پاهایش را از زیر شکم اسب بستم و در عین حال دنباله‌ی طناب را در سوراخ جلو زین عبدالله گره زدم، تا در طول راه قادر به

پیش راندن و رکاب زدن اسب و اقدام به فرار نباشد به این طریق عبدالله بوچاقچی از جلو، اسب شیرعلی و سوارش در وسط و خود من هم اسلحه به دست به دنبال این دو نفر در حالی که سردهسته‌ی سارقین مسلح را در وسط داشتیم به سوی پاسگاه ویان با احتیاط تمام به راه افتادیم.

به محض رسیدن او را از اسب پیاده کردیم و در درون انبار پاسگاه که درب آهنی محکمی داشت و پنجره‌هایش از هر طرف محصور به میله‌های محکم فلزی بود زندانی کردیم، پس از قفل کردن در انبار و به حالت آماده‌باش مسلح قرار دادن کلیه‌ی افراد پاسگاه نیم ساعت بعد از آن دستور دادم در انبار را باز کنند و شیرعلی را دست بسته و در محاصره‌ی افراد مسلح به داخل دفتر پاسگاه بیاورند. به محض ورود لبخند به لب رو به من کرد و گفت: سرکار نایب می‌بینم که ماشالله خیلی ز رنگ جنبیدی، معلوم است کاملاً کار کشته‌ای، ولی مطمئن باش بی‌خودی خودت را خسته می‌کنی، تو هیچ نوع مدرکی بر علیه من نداری! ...

با ملایمت تمام پاسخ دادم، خیلی خوب بعداً معلوم خواهد شد، حالا بنشین دو تا استکان چائی با هم بخوریم و کمی صحبت کنیم تا ببینم بعداً کار به کجا می‌کشد. آن شب تا سحرگاه او را مورد بازجوئی قرار دادم و متأسفانه راه به جائی نبردم زیرا به کلی منکر کلیه‌ی اتهاماتش بود و حتی حاضر به معرفی هیچ یک از هم‌دستانش و نشان دادن محل اختفای اموال مسروقه هم نشد در انتها من هم او را تهدید به اعدام کردم و گفتم: بهتر است به اطلاعات برسانم که آوازه‌ی جنایات مکرر و شرح شیرین کاری‌های تو به دیگر شهرستان‌ها حتی به تهران هم رسیده است و حکم اعدام تو به جرم راهزنی مسلحانه، یاغی‌گری و دست زدن به انواع قتل و جنایات از قبل صادر شده و به اینجانب ابلاغ گردیده است، در عین حال به من اختیارات کامل داده‌اند که در صورت مشاهده‌ی نشان دادن همکاری از طرف تو و معرفی هم‌دستان و بروز دادن محل اختفای اموال مسروقه حکم اعدام را فعلاً به تأخیر بیندازم و نتیجه‌ی این کار را به محاکمه در تهران و در صدور حکم نهائی در دیوان حرب^(۱) مرکز محول کنم. حال این چند ساعت باقی مانده از حالا تا صبح فردای امشب را به تو مهلت می‌دهم تا با خیال راحت در این مورد

فکرهايت را بکنی و فردا صبح نتیجه‌ی تصمیم عاقلانه‌ات را به من اطلاع دهی، ولی اگر من به جای تو بودم با کمی تفکر عاقلانه به این زودی جان خودم را از دست نمی‌دادم، از طرفی خیالت را کاملاً راحت کنم که قول من قول است و در صورت عدم همکاری بدون درنگ دار مکافات را در همین جا مهیا می‌کنم و در ساعت چهار بعد از ظهر فردا پیکر کثیف را به بالای دار می‌کشم و مردم بیچاره و مظلوم صدها آبادی واقع در این منطقه را از شر وجودت راحت می‌کنم حال اگر باور نداری امتحان کن. و نتیجه‌ی تلخ‌اش را بین. بیش از این چیزی نگفتم با اشاره‌ی سر من دو نفر از مأمورین مسلح امنیه او را دوباره دست بسته به درون زندان پاسگاه که در موارد معمول به جای انبار از آن استفاده می‌کردیم هدایت کردند و درب آهنین آن را به رویش قفل کردند. و همان‌جا به نوبت به پاسداری آن پرداختند.

هنگام رفتن، او که تا حدودی جا خورده بود، تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد بیش از این چیزی نگفت و از قرار معلوم هنوز هم جدی بودن مطلب باورش نشده بود و به این ترتیب سر به زیر و متفکر روانه‌ی زندان شد.

آن شب هم یکی از شب‌های تلخ و به یاد ماندنی از زندگانی دوران خدمت من در اداره‌ی امنیه بود، شبی پر از التهاب و نگرانی آن چنان که تا دمیدن سپیده صبح اصلاً خواب به چشمم نیامد و سرتاسر شب به فکر اتخاذ روشی مطلوب و کارساز جهت اقرار گرفتن و وادار به اعتراف ساختن این گرگ پر تجربه و سارق با سابقه بودم و از سوی دیگر از بیم این که مبدا نگهبانان زندان شیرعلی دچار خواب گردند و در نتیجه به دوستان و طرفداران این جنایتکار فرصتی جهت شکستن قفل یا درب زندان بدهند و به هر طریق ممکن او را از بند ما برهاند و زحمات مان را بی‌نتیجه سازند آرام و قرار نداشتم، در نتیجه هر چند یک بار شخصاً به محل و نحوه‌ی پاسداری سرکشی و سفارشات لازم را به نگهبانان می‌کردم صبح فردا اول وقت دستور دادم صبحانه‌ی کاملی برایش در زندان ببرند. پس از صرف صبحانه بدون فوت وقت او را به درون دفتر خواندم.

ساعت حدود هشت و نیم صبح بود که آماده بودن زندانی جهت ادامه‌ی بازجویی را به من اطلاع دادند و با اشاره‌ی سر من او را دست بسته وارد دفتر ساختند. در حالی که ظاهر خودش را به خوبی حفظ کرده بود و قیافه‌ی نسبتاً مطمئن و آرامی داشت. به محض ورود رو به من کرد و گفت:

- سرکار نایب بدون پرده بگو تو از من چه می‌خواهی؟ و مقصودت از این کارها چیست؟ بگذار خیالت را کاملاً راحت کنم، بی‌هوده به خودت زحمت نده من یکی طی این چند سال با رؤسای امنیه‌ی مختلف که به مراتب از لحاظ درجه و شخصیت و ادعا بالاتر و بزرگتر از تو بوده‌اند سر و کار داشته‌ام و حالا اگر تو هم با من راه بیانی کاری می‌کنم که از این کارت پشیمان نشوی، و هرگاه غیر از این عمل کنی مطمئن باشی که نه تنها کاری از پیش نخواهی برد، بلکه پشیمان هم خواهی شد، و عاقبت بدی انتظارت را خواهد کشید!

گفتم: ارواح پدرت، مرتکه‌ی دزد سرگردنه حالا کارت به جانی کشیده که مرا تهدید هم می‌کنی؟ به تو اطمینان می‌دهم که نگذارم از این مهلکه جان سالم به در ببری، و هرگاه با من همکاری نکنی و همان‌طور که قبلاً به تو گفتم، اسامی هم‌دستان و محل نگهداری اموال مسروقه را در اختیار من نگذاری قبل از غروب آفتاب امروز در وسط میدان آبادی در مقابل مردم روستا رقص قشنگی بالای دار بکنی. زیرا من قبلاً فکر همه کارها را کرده‌ام و حکم اعدام تو را برای عبرت سایر جنایتکاران در محل، از مقامات بالا گرفته‌ام، و اگر تا ساعتی دیگر به خواست ما عمل نکنی، جلو چشمان خودت دار مکافات را بر پا می‌دارم و حلقه‌ی طناب دار را از آن آویزان می‌کنم. قبول نداری امتحان کن تا نتیجه‌اش را به چشم خودت ببینی. لبخند تمسخر به لب، سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: فکر نمی‌کنم یک چنین دل و جرئت داشته باشی، مگر شهر شهر هرت است که یک نفر سرجوخه‌ی امنیه جرئت به دار کشیدن یک نفر بی‌گناه را داشته باشد؟

گفتم: صحبت اضافی کافی است حالا من سؤال می‌کنم و تو جواب بده تا بی‌گناهی یا گناهکار بودن معلوم شود. باز هم سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: من چیزی برای گفتن ندارم. زیرا نه کسی را می‌شناسم و نه این که مال کسی را دزدیده‌ام و خودم را از کلیه‌ی این تهمت‌های بی‌جا مبرا می‌دانم. حالا هم هر کاری که از دستت ساخته است انجام بده، ما از این نوع بلوف‌ها زیاد دیده و شنیده‌ایم و به قول معروف از آن بیدها نیستیم که به این بادها بلرزیم.

دیدم که بیش از این صحبت کردن با این سارق کله شق یک‌دنده فایده‌ای ندارد. یک نفر را به دنبال کدخدا فرستادم به محض ورود از وی خواستم تا هر چه زودتر به

هر طریق ممکن سه تکه چوب الواری مناسب همراه با یک رشته طناب محکم تهیه کند و به پاسگاه بیاورد.

کدخدا که به کلی گیج شده بود با تعجب پرسید: سرکار نایب ممکن است بفرمائید این طناب و تیرها را برای چه منظوری لازم دارید تا من هم تکلیف کارم را بدانم و با مشخصات معین به دنبال سفارش شما باشم؟

گفتم: جهت نصب یک دستگاه دار محکم به منظور اجرای حکم اعدام یک سارق مسلح جنایتکار که تا این تاریخ تعداد زیادی از افراد روستائی و غیر روستائی این نواحی را به قتل رسانید و اموال خانواده‌های بی‌شماری را با همدستی همکاران جنایتکارش به سرقت برده است!...

او که اصلاً باورش نمی‌شد، با رنگی پریده و دستانی لرزان در حالی که دهانش از شدت حیرت بازمانده بود، تا چند لحظه اصلاً قادر به صحبت کردن نشد و همچنان به سوی من خیره مانده بود، سرانجام کمی برخودش مسلط گشت سرش را با ناباوری تکان تکان داد و من من کنان اظهار داشت:

- جدی می‌فرمائید سرکار نایب ... یعنی شما قصد دارید ... این منظوم

- بله بله کدخدا، من کاملاً جدی هستم و قصد دارم حکم اعدام از قبل صادر شده‌ی این نامرد را در همین آبادی، یعنی در وسط همین میدان به مورد اجرا بگذارم، بیش از این معطلش نکن، فوراً یک نفر را به دنبال طناب و الوارها بفرست و به هر قیمتی که خریدید پولش را بعداً از خود من دریافت کن.

در این جا شیر علی که از همان ابتدا با دقت تمام گوش به صحبت‌های ما سپرده بود، آرام آرام رنگ عوض کرد، حدقه‌ی چشمانش بازتر و گلوش کاملاً خشک شده بود، با وجود این علناً حاضر به نشان دادن ترس و وحشت در وجود خودش نشده قیافه و ظاهرش را تا حدودی حفظ کرده بود زیرا هنوز هم باورش نمی‌شد و این مورد را هم یک نوع بلوف به حساب می‌آورد.

کدخدا از در خارج شد و من هم دستور دادم شیرعلی را دست بسته به داخل زندان برگردانند. ساعتی بعد دوباره کدخدا از دور پیدایش شد در حالی که چند نفر از افراد روستا، تیر و الوار بر دوش طناب و بیل و کلنگ به دست او را دنبال می‌کردند، و عده‌ی کثیری از اهالی هم که دسته‌گriخته از این شایعه اطلاع حاصل کرده بودند، با فاصله‌ی

زیادی در گروه‌های چند نفره گروه اول را دنبال می‌کردند و از شدت کنجکاوی به کلی قرار و آرام خودشان را از دست داده بودند و رفته‌رفته هم بر تعدادشان افزوده می‌شد. کدخدا در حالی که همراهانش را به انتظار صدور دستور من در بیرون از دفتر نگه داشته بود وارد دفتر شد، و آماده بودن کلیه وسایل سفارش داده شده را به اطلاع رساند. در حالی که با توجه به نگاه ناباورانه‌اش هنوز هم حاضر به قبول این مطلب نبود. بدون هرگونه صحبت اضافی از روی صندلی واقع در پشت میز دفتر بلند شدم و به سمت وسط میدان روستا به راه افتادم در حالی که کد خدا و همراهانش را به دنبال داشتم. به محض رسیدن به وسط میدان، با کمک از نوک سرنیزه‌ی تفنگم که همیشه آن را مثل یک شمشیر به کمر داشتم خط دایره‌مانندی در وسط میدان بر روی زمین کشیدم و دستور دادم پایه‌های دار را با فاصله‌ی معین در وسط میدان کار بگذارند و پس از نصب کردن تکه‌ی الوار بالای دار و آویختن طناب از آن موضوع را به اطلاع من برسانند. بیش از این چیزی نگفتم و از همان‌جا مستقیماً به طرف دفتر برگشتم و در عین حالی که مشغول نوشتن حکم اعدام شیرعلی بودم از پنجره‌ی پاسگاه هم ناظر بر کار روستائیان و برافراشتن دار مکافات بودم. ضمن این که باطناً از کار خودم و این که به کار بردن بلوف مبنی بر حکم اعدام به همراه داشتنم کار گرنگردد نگران بودم از قرار معلوم خود شیرعلی هم با وجود بسته بودن در زندان از ازدحام و هیاهوی جمعیت و صدای بیل و کلنگ و گفت و گوی مردم پی به موضوع برده و اطلاع این موضوع به طور حتم لحظه به لحظه ... بر شدت نگرانی‌اش افزوده بود.

ساعت حدود یازده و نیم صبح بود که کدخدا آماده بودن دستگاه دار را به اطلاع رسانید پس از اظهار تشکر از وی خواستم که تعدادی جارچی به آبادی‌های اطراف بفرستد تا به مردم روستاهای مجاور اطلاع دهند قبل از ساعت چهار بعد از ظهر امروز همگی جهت مشاهده‌ی به دار کشیده شدن شیرعلی سارق مسلح معروف در میدان این روستا جمع گردند و به تماشای نحوه‌ی اجرای حکم اعدام بپردازند. کدخدا رفت، امر بر دفتر را به سراغ شیرعلی فرستادم، پس از خروج از زندان به محض این که چشمش به دار بلند بدهیبت نصب شده در وسط میدان افتاد به کلی روحیه‌اش را از دست داده و با وجود سعی به حفظ ظاهر و تظاهرش به خونسردی رنگ چهره‌اش را باخته و ترس و اضطراب شدیدی بر سرپای وجودش مسلط گردیده بود. اجازه‌ی نشستن دادم و با

قاطعیت تمام او را مخاطب ساختم و گفتم:

امیدوارم به سر عقل آمده باشی و قبل از آنی که فرصت موجود از دستت برود ضمن اعلام همکاری برای رهانیدن جان خودت، به سوالات من پاسخ صادقانه بدهی! حال بهتر است قبل از آنی که دهان باز کنی و سخن نسنجیده‌ای بگوئی نگاه دیگری به منظره‌ی تکان دهنده‌ی آن دار بینداز پس از آن از روی فرصت کمی فکر کن، تا تو فکر عاقبت کارت را می‌کنی من هم دستور می‌دهم ناهار کاملی برایت بیاورند. در صورت تمایل سیگاری هم برایت روشن کنند، چون برابر رسم معمول هر فرد اعدامی حق این را دارد که در آخرین دقایق عمرش یک چنین تقاضاهائی داشته باشد! باید به اطلاعات برسانم که دستور داده‌ام مردم روستاهای اطراف را هم خبر کنند تا قبل از ساعت چهار همگی در این میدان مجتمع گردند و با تماشای بالای دار رفتن سارق مشهور و سردهسته‌ی راهزنان این ناحیه سرگرم شوند.

حال تا آن موقع هرگاه حاضر به همکاری شدی که هیچ، در غیر این صورت یک ربع به ساعت چهار مانده تو را به زیر چوبه‌ی دار می‌برند، و بر فراز آن چارپایه قرار می‌دهند. پس از قرائت شرح مختصری از جنایات و حکم اعدامت، درست پنج دقیقه به ساعت چهار مانده حلقه‌ی دار را به دور گردنت محکم می‌کنند، و درست رأس ساعت چهار بعد از ظهر امروز با یک، لگد سریع چارپایه را از زیر پایت می‌کشند و به این طریق به زندگی سراسر فساد جنایت آمیزت خاتمه می‌دهند. من اگر به جای تو بودم به این راحتی جان عزیز خودم را از دست نمی‌دادم و از این فرصت کوتاه برای نجات خودم از این مهلکه استفاده می‌کردم.

باز هم با سرسختی تمام سرش را بعنوان نفی به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: من چیزی برای گفتن ندارم، شما هم هرگز جرئت این کار را نداری و به خیال خودت قصد داری با این کارهای نمایشی‌ات توی دل مرا خالی کنی در این مورد کور خوانده‌ای، من کاری نکرده‌ام که از کسی بترسم تو هم هرکاری که از دستت ساخته است انجام بده!

بیش از این صحبت کردن با وی را بی‌ثمر دیدم دستور دادم دوباره به درون زندان برش گردانند و نهارش را در همان جا برای اش ببرند کارداشت به مرحله‌ی حساسی می‌رسید، و من پس از سال‌ها خدمت صادقانه در اداره‌ی امنیه و پشت سر گذاشتن

مراحل مهم و گوناگون خدمتی، اینک به مرحله‌ی حساس و خطرناکی رسیده بودم. از طرفی نه حکم اعدامی در دست داشتم و نه جرئت دست زدن به یک چنین کاری. کاری که حتی از دست سرهنگ صوفی رئیس ناحیه‌ی ژاندارمری غرب هم ساخته نبود. از سوی دیگر من به منظور اقرار گرفتن از این سارق سرسخت و کله‌شق دست به قمار خطرناکی زده بودم و با بر پا ساختن دار مکافات در وسط میدان روستا آبرو و حیثیت خودم را در معرض قماری خطرناک قرار داده بودم. هرگاه شیرعلی همچنان تا آخرین لحظه مقاومت می‌کرد و حاضر به اقرار نمی‌شد تکلیف من با او چه بود؟ و از طرفی در صورت منصرف شدن از به دار کشیدن وی، یعنی کاری که جز آن چاره‌ی دیگری برایم نمی‌ماند، تکلیف لطمه خوردن به حرمت و آبرو و شهرت سال‌ها خدمت من در بین مردم این ناحیه چه می‌شد، و چه کار دیگری از دست من ساخته بود؟

علیرغم کلیه‌ی این موارد تصمیم گرفتم تا آخرین ثانیه در اجرای نقش خودم محکم و پای بر جابمانم و توکل به خدا کنم.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که دستور دادم کلیه‌ی افراد امنیه موجود در پاسگاه اسلحه و تجهیزات کامل بگیرند و آماده‌ی دستور باشند. ساعت سه و چهل دقیقه بود که بنا به اشاره‌ی من شیرعلی راهزن مسلح معروف را دست بسته در محاصره‌ی کامل افراد مسلح در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی روستائیان مجتمع در محل، روستائانی که اکثراً از نقاط دوردست با شتاب تمام برای تماشای این اتفاق مهم و تاریخی و به دار کشیدن این جانی مشهور خودشان را به میدان روستا رسانده و بی‌صبرانه به انتظار ایستاده بودند، به وسط میدان آوردند.

ساعت یک ربع به چهار مانده بود که با اشاره‌ی من او را به بالای چارپایه بردند و در عین حال چارپایه‌ی دیگری در کنار چوبه‌ی دار قرار دادند. پس از بالا رفتن شیرعلی بر روی چارپایه‌ی اولی، من هم در میان هیاهو و همه‌می اهالی به بالای چارپایه‌ی دیگر رفتم و پس از برقراری سکوت کامل شروع به خواندن حکم (ساختگی) اعدام شیرعلی سارق بدین مضمون کردم: بنام نامی اعلیحضرت قدر قدرت، قوی شوکت رضاشاه پهلوی، دامت بقاءه،^(۱) اینجانب سر جوخه‌ی امنیه علی اکبر قراگوزلو که ضابط قانونی

۱- خواننده‌ی محترم توجه داشته باشند که نویسنده بنا بر وظیفه چاره‌ای جز ذکر اظهارات راوی و بازگو کردن تاریخ ندارد و در اصل منکر بر عدم شخصیت پهلوی‌ها نیست.

اداره‌ی عدلیه‌ی همدان در روستا و نمایندگی تام‌الاختیار اعلیحضرت شهرباری در این پاسگاه هستم و اینکه که این مجرم جنایتکار پس از سالها دست به شرارت یاغی‌گری و راهزنی مسلحانه زدن، به قتل رساندن عده‌ای بی‌گناه و، سرقت بردن مال مردم مظلوم، محکوم حاضر به نام شیر علی فرزند قنبر علی ساکن آبادی قاپاق تپه توسط افراد امنیه‌ی فداکار این پاسگاه دستگیر و به چنگ قانون افتاده است و پس از گزارش موضوع به مقامات بالا، به دلیل اثبات جنایات مکرر و سرقت‌های مسلحانه‌ی متعدد نامبرده طی سال‌های متمادی، حکم محکومیت غیابی وی صادر و اجرای حکم اعدام او در محل به منظور عبرت دادن به دیگر خطاکاران و قانون شکنان در همین میدان به اینجانب ابلاغ گردیده است اینکه که نامبرده از انجام هرگونه همکاری در مورد معرفی هم‌دستان و نشان دادن محل اختفای اموال مسروقه با ضابطین قانون خودداری می‌کند به این وسیله چاره‌ای جز اجرای حکم صادر نمانده و به نام نامی اعلیحضرت همایونی حکم اعدام را در حضور شما اهالی محترم اجرا می‌کنم.

در این هنگام رو به طرف او کردم و گفتم: آقای شیر علی فرزند قنبر علی، در این آخرین لحظات عمر هر نوع وصیتی داری بگو تا انجام شود زیرا بیش از پنج دقیقه دیگر به خاتمه‌ی عمر شما و به اجرا در آمدن حکم صادره باقی نمانده است.

نامبرده بدون این که پاسخی به سؤالات من بدهد تنها به تکان داد سرخودش به این طرف و آن طرف به عنوان نفی موضوع قناعت کرد.

این در حالی بود که سکوت مطلقی در بین جمعیت حاضر حکمفرما شده، رنگ از چهره‌ها پریده، نفس‌ها به شمارش افتاده و ضربان قلب‌ها شدت بیشتری پیدا کرده بود و نگاه مستقیم همه به چوبه‌ی دار واقع در وسط میدان که در اثر وزش مداوم باد طناب آویخته از آن مرتباً به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد دوخته شده بود. در این میان خود من باطناً نگران‌تر از کلیه‌ی آنان از عاقبت امر بودم و در دل مرتباً به درگاه پروردگار می‌نالیدم و تقاضای کارگشائی داشتم. با اشاره‌ی دست من یکی از افراد پاسگاه حلقه‌ی طناب‌دار را به دور کردن او انداخت و کمی هم آن را جمع‌تر کرد. در حالی که شیر علی همچنان ساکت و خاموش هنوز هم در تردید بود و حاضر به قبول واقعی بودن آنچه که اتفاق می‌افتاد نبود.

عقربه‌ی ساعت شمار در روی عدد چهار که قرار گرفت فریاد کشیدم: حسینعلی خان

چارپایه را بکش حسینعلی خان یک قدم جلو رفت، پای راستش را بلند کرد و آماده‌ی زدن ضربه‌ی لگدی بر چارپایه شد، که ناگهان شیرعلی طناب به گردن وحشت‌زده فریاد جگر خراشی از دل کشیده و سکوت میدان را شکست:

- دست نگهدارید چکار می‌کنید؟ ... خیلی خوب ... خیلی خوب سرکار نایب، شما بردید، حاضریم، حاضریم هر کاری که خواسته باشید انجام دهم، اول از همه حلقه این طناب لعنتی را از دور گردنم بر دارید و مرا از روی این چارپایه بیابید تا...
گفتم: عجب معلوم می‌شود که حضرت آقا به سر عقل آمده، ولی این مرتبه نوبت، نوبت من است که بگویم کور خواندی؟ موضوع به این سادگی‌ها هم که تو فکر می‌کنی نیست! ارواح پدرت تا لب باز نکنی و در همین بالای چارپایه‌ی دار نام هم‌دستانت، نشانی محل و محل اختفای اموال مسروقه را ندهی، حکم اعدام به هیچ وجه لغو شدنی نیست و همچنان به قوت خود باقی است. حال بهتر است همین جا یکی یکی به سؤالات من پاسخ صحیح بدهی و خودت را موقتاً از طناب مرگ برهانی.

- خیلی خوب، خیلی خوب، اسامی هم دستانم به این شرح است: در این موقع یکی از امنیه‌های با سواد که خط و ربطی داشت و وظیفه‌ی دفترداری پاسگاه را بر عهده گرفته و بنا به سفارش قبلی من کاغذ و قلمی هم به همراه آورده بود به سرعت شروع به نوشتن اسامی و نشانی محل زندگی آن‌ها و محل اختفای اموال مسروقه کرد و بلافاصله به تنظیم اعتراف‌نامه‌ی رسمی شیرعلی پرداخت و بعد از به امضای (محل اثر انگشت) محکوم و گواهی کدخدا رساندن آن را تکمیل کرد، پس از آن با اشاره‌ی من محکوم را از بالای چارپایه پائین آوردند، طناب را از گلویش برداشتند و مستقیماً به داخل زندان منتقل ساختند.

من هم بدون فوت وقت یک نفر از افراد پاسگاه را همراه با شرح مفصل ماجرا به همدان (مرکز گروهان امنیه) فرستادم و از فرمانده‌ی گروهان خواستم هر چه زودتر یک دسته از افراد سوار مسلح امنیه را قبل از آنی که بقیه‌ی سارقین از موضوع اطلاع حاصل کرده و متواری گردند همان شبانه بنابر نشانی گرفته شده از شیرعلی به روستاهایشان اعزام دارد و با محاصره کردن منازلشان آن‌ها را به قول معروف درجا خفه گیر کند، چند نفری را هم به محل اختفای اموال مسروقه واقع در درون غاری در حدود اطراف آق‌تپه اعزام دارد.

به این ترتیب حدود دوازده نفر از سارقین مسلح همان شبانه در منازل خودشان دستگیر شدند و پنج نفر الباقی که از کردهای سنندج و روستائیان اطراف زنجان بودند و منازلشان واقع در خارج از محدوده‌ی حوزه‌ی عملیاتی گروهان امنیه‌ی همدان بود، صورت اسامی و نشانی‌شان بوسیله‌ی تلگراف رمز به گروهان‌های امنیه‌ی سنندج و زنجان اطلاع داده شد که کلیه‌ی این پنج نفر هم مثل سایرین دستگیر گردیدند و پس از یک محاکمه‌ی سریع صحرایی نظامی بعد از دو هفته از تاریخ دستگیری‌شان کلیه‌ی آنان محکوم و اعدام گردیدند.

اموال مسروقه هم که فوق‌العاده چشمگیر و خارج از حد تصور بود پس از انتقال به انبار گروهان امنیه‌ی همدان به صاحبانشان مسترد گردید.

پس از ختم غایله و گزارش نتیجه‌ی آن به مرکز، اینجانب هم به کسب یک درجه یعنی درجه‌ی گروهبان سومی (وکیل چپی) مفتخر شدم و به دستور فرمانده‌ی گروهان به منظور رتق و فتق امور همچنان در پاسگاه پرماجرای ویان به وظیفه‌ی رئیس پاسگاهی خودم ادامه دادم، در حالی که شهرت و حرمت زیادی در بین اهالی منطقه و رؤسا و نظامیان هم قطار خودم کسب کرده بودم.

ماجرای چرچی^(۱) متجاوزی که قاتل از کار در آمد

حدود یک ماهی از جریان دستگیری و تحویل سارقین مسلح به سرکردگی «شیرعلی» نگذشته بود که صبح یکی از همین روزها تازه وارد دفتر شده و هنوز در پشت میزم قرار نگرفته بودم که روستائی جوان رنگ پریده‌ی آشفته حالی که معلوم بود سرتاسر شب گذشته را در منتهای اضطراب و ناراحتی بسر آورده و از شدت بی‌خوابی پلک چشمان خسته‌اش سنگینی می‌کرد وارد دفتر پاسگاه شد و پس از سلام اظهار داشت: سرکار رئیس پاسگاه دستم به دامنت زنم، زن جوانم از دیروز تا به حال که من جهت خرید وسایل به کبوتر آهنگ رفته بودم گم شده، عصر هنگام که به منزل برگشتم او در منزل نبود و طی این مدت به منزل همه‌ی فامیل و کسانم سرزده‌ام و اصلاً کوچک‌ترین نشانی از وی به دست نیاورده‌ام، نمی‌دانم چکار کنم و چه خاکی بر سرم بریزم، شما را به

۱- چرچی: فروشنده‌ی دوره‌گردی که امتعه اغلب جنس خرازی خودش را بار الاغش می‌کرد و در روستاها به فروش می‌رسانید.

خدا همسرم را هر طور شده پیدا کنید، نزدیک است از شدت غصه و ناراحتی دق کنم اصلاً خواب و راحت و آرامش از من سلب شده شما را به خدا پیدایش کنید! ... تکلیف به نشستنش کردم ابتدا کمی دلداریش دادم و بعد از آن از او خواستم تا بطور کامل به شرح ماجرا بپردازد. اسمش کرمعلی اسم زنش هم ماه‌جبین بود، هر دو کاملاً جوان بودند و پیش از شش ماه از ازدواجشان نمی‌گذشت.

پرسیدم: آیا با همسرت اختلاف و بگومگوئی نداشتید؟

- هرگز همه‌ی اهل روستا اطلاع دارند که من و همسرم به حدّ پرستش همدیگر را دوست داریم.

- آیا همسرت هم به همین شدت نسبت به شما علاقمند بود و به طور خلاصه به هیچ‌کس و هیچ‌شخص دیگری دل‌بستگی قبلی نداشت؟

- نه سرکار من و ماه‌جبین دخترعمو پسرعمو بودیم و از اوان نوجوانی و شاید بهتر است بگویم از همان کودکی برای هم نامزد شده بودیم.

- دیروز صبح هم که منزل را ترک کردی همسرت کاملاً سرحال بود و هیچ نوع احساس دل‌تنگی و آزرده‌گی نسبت به تو نداشت؟

- نه هرگز، با صمیمیت تمام از هم جدا شدیم با اصرار زیاد از من قول گرفت که پس از انجام کارها سعی کنم هر چه زودتر، قبل از غروب آفتاب به منزل برگردم. من هم قول دادم قبل از این که هوا تاریک شود در منزل باشم.

- از همسایه‌ها درباره‌ی غیبت وی سؤال کرده‌ای؟

- بله هیچ‌کس کوچکترین اطلاعی از وی ندارد و هیچ‌کدام از همسایه‌ها خارج شدن او را از منزل ندیده‌اند عجیب‌تر از همه اینکه چادر نمازش همچنان تا شده و دست نخورده بر روی رختخواب پیچ مانده است!

- خیلی خوب، حالا چند دقیقه‌ای همان‌جا که نشستی بنشین و بی‌هوده خیال بد به خودت راه نده تا به اتفاق هم به منزل شما برویم و با بررسی موضوع در محل به دنبال کسب مدارک بیشتر باشیم به محض ورود به منزل اولین چیزی که توجه مرا به خودش جلب کرد (بنا به گفته‌ی کرمعلی) مشاهده‌ی چادر نماز خوش نقش ماه‌جبین بود که همچنان دست نخورده و به‌طور منظم تا شده بر روی رختخواب پیچ واقع در گوشه‌ی اتاق دیده می‌شد که این بهترین دلیل مبنی بر خارج نشدن وی از منزل بود که اطلاع

یافتن از این مورد بیش از هر چیز دیگری بر معمائی بودن غیبت غیرمنتظره‌ی ماه‌جبین می‌افزود.

از اطاق خارج شدم و در کنار کرم‌علی به تفحص در درون حیاط و دالان ورودی به منزل پرداختم که به محض پا نهادن به داخل دالان ناگهان متوجه‌ی تکه‌ی قرمز رنگ کوچک مربوط به پیراهن زنانه‌ای در کنار پله‌ی ورودی از کوچه به درون دالان شدم، تکه‌ای که چند رشته نخ کوتاه هم در سوراخ آن دیده می‌شد.

به محض این که چشم کرم‌علی به این تکه افتاد با عجله آن را از دست من قاپید و گفت: آه خدای من این تکه این‌جا چه کار می‌کند، عجب این مربوط به پیراهن ماه‌جبین است.

من با ملایمت تکه را از وی گرفتم و با دقت بیشتری آن را مورد مطالعه قرار دادم. به نظر من وجود این چند رشته نخ دوخت نسبتاً بلند در درون سوراخ تکه دلیل بر کنده شدن به زور یا به قول معروف قلوه‌کن شدن آن از پیراهن ماه‌جبین بود زیرا در صورت شل شدن تکه و افتادن آن به‌طور معمول نخ‌ی در سوراخش نمی‌ماند.

علیرغم این تشخیص نگران‌کننده فعلاً از این بابت چیزی با کرم‌علی در میان نگذاشتم و پس از قرار دادن تکه‌ی قرمز در درون یک تکه کاغذ تا شده آن را در جیب بلوزم گذاشتم با اشاره‌ی سر من به اتفاق از در حیاط خارج شدیم و به سراغ همسایه‌های هم‌جوار وی رفتیم. هیچ‌کدام از آن‌ها طی روز گذشته ماه‌جبین را ندیده و خارج شدن وی از منزل را مشاهده نکرده بودند. در نتیجه تصمیم گرفتم از راه دیگری وارد موضوع گردم و از آن‌ها در مورد ورود غریبه‌ای به روستا و مراجعه‌ی وی به این منزل سؤال کنم.

در نتیجه معلوم شد تنها مرد غریبه‌ای که طی روز گذشته وارد روستا شده و گذرش به این کوچه هم افتاده مرد چرچی قوی هیکل جوانی بوده که برای اعلام فروش امتعه‌ی خودش ضمن هدایت الاغش در کوچه پس کوچه‌ها مرتباً فریاد آی چرچی، آی چرچی سر می‌داده.

شنیدن خبر مربوط به وجود چرچی جوان در روستا و گذرش در ساعات قبل از ظهر از این کوچه‌ها مرا به شدت به خود مشغول داشت و تصمیم گرفتم در این مورد به خصوص تحقیقات بیشتری به عمل آورم هر طور شده رد او را از این روستا به بعد دنبال کنم.

گفتنی است که از ابتدای ورود من به این حیاط مشاهده‌ی رفتار غیرعادی و زوزه‌ی محزون کشیدن‌های توأم با ناله‌ی مداوم سگ بزرگ این منزل حیرت و توجه مرا به خودش جلب کرده در نتیجه دلیل این همه بی‌تابی و ابراز ناراحتی این سگ مغموم و افسرده و به حالت چمباتمه در گوشه‌ی حیاط کز کرده را جویا شدم.

کرم‌علی با ناراحتی تمام اظهار داشت: همه گرفتاری‌های مان یک طرف و بی‌تابی‌های ناراحت‌کننده و تمام ناشدنی این سگ لعنتی هم از یک طرف مرا به کلی ناراحت و کلافه کرده است. به طوری که مجبور شدم او را در درون لانه‌اش بیندازم و درش را ببندم زیرا در صورت آزاد بودن علاوه بر سروصدا و بی‌تابی مرتباً به طرف دریچه‌ی موجود بین حیاط و باغچه‌ی انگوری واقع در جوار منزل هجوم می‌آورد و ضمن سردادن زوزه‌های بلند بدنش را با شدت تمام به درکهنه و پوشیده‌ی باغ می‌کوبد و معلوم نیست به چه دلیل با چنگ و دندان سعی در گشودن این دریچه‌ی چوبی پوشیده دارد؟

شنیدن این مورد درباره‌ی رفتار غیرعادی سگ منزل در این ساعات اخیر توجه بیشتر مرا بخودش جلب کرد و با کنجکاوی تمام سؤال کردم:

-گفتی از کی تا به حال دچار این حالت غیر معمول شده است؟

-از دیروز عصر تا به حال، یعنی بهتر است بگویم از همان لحظه‌ای که به اتفاق هم از در منزل وارد حیاط شدیم این حیوان ناگهان حالتش تغییر کرد و شروع به سرو صدا و سردادن زوزه‌های حزن آور کرد و بدون دلیل به طرف آن دریچه رابط بین حیاط منزل و باغچه‌ی انگوری محاور حمله‌ور گشت.

ناگهان فکر جدیدی به ذهن من خطور کرد، ابتدا دستور دادم درب لانه سگ را باز کنند و کاملاً رهایش سازند پس از آن بدون درنگ به طرف دریچه رفتم، پس از گشودن چفت در وارد باغچه‌ی انگوری شدم ضمن این که حیوان باوفا قبل از این که من فرصت ورود به داخل باغچه را پیدا کنم با شتاب و هیجان تمام خودش را از لای در قبل از من در به درون باغ انداخت و زوزه‌کشان به طرف دیوار انتهائی آن شتافت به محض رسیدن به سرعت شروع به کندن و عقب‌زدن خاک نرم به تازگی زیرورو شده‌ی آن نقطه‌ی محدود به خصوص کرد.

دستور دادم یک نفر بیل به دست خاک نرم و تازه‌ی این نقطه را کنار بزند و آن را که به صورت چاله‌ی تازه پر شده از خاک باغچه در آمده بود کاملاً گود و خالی کند.

طول چندانی نکشید که نوک پنجه‌ی دست زنانه و ظریفی از زیر خاک بیرون افتاد و باعث فریاد جگرخراش کرم‌علی و هجوم وی به سمت جسد مدفون در زیر خاک همسر جوانش شد با اشاره‌ی سر من چند نفر بازوهای او را از هر طرف چسبیدند و به درون حیاطش بردند. پس از کمی خاک برداری بیشتر جسد ماه‌جبین بیچاره کاملاً هویدا گشت. یک نفر را به دنبال کدخدای فرستادم و در حضور وی و دیگر معمرین روستا جسد کشف شده‌ی زن جوان و ناکام را از زیر خاک بیرون کشیدند و در روی یک تکه حصیر در گوشه‌ی حیاط قرار دادند، در حالی که سگ باوفا از شدت هیجان و سروصدا و ناراحتی نزدیک به تلف شدن و جان از قالب تهی کردن بود. همان سگ باهوشی که قبل از همه‌ی ما پی به مدفون شدن صاحب باوفایش در زیر خاک‌های باغچه برده و با ابراز ناراحتی بیش از حد خودش توجه ما را به آن سمت جلب کرده بود. دستور دادم به هر تدبیر که شده حیوان را دوباره موقتاً در درون لانه‌اش ببندازند.

پس از آن قبل از پرداختن به هر کار دیگری یک عدد تکمه‌ی قرمز رنگ زنانه پیدا شده در دالان منزل را از جیبم بیرون آوردم و آن را با دیگر تکمه‌های پیراهن نارنجی رنگ مقتوله تطبیق کردم، معلوم شد که تکمه‌ی مزبور مربوط به اولین تکمه یعنی تکمه‌ی یقه‌ی پیراهن ماه‌جبین می‌باشد بنا به ظاهر امر در اثر تقلا بین وی و قاتل سنگ‌دل در زیر دالان منزل از جا قلوه‌کن شده، و به دور از چشم قاتل در گوشه‌ی دالان افتاده است.

از قرار معلوم و بنا به گفته‌ی زنان روستا ماه‌جبین یکی از زیباترین دختران و بهتر است بگوئیم گل سرسبد زنان و دختران این نواحی بوده که بنا به ظاهر امر مورد هوس و طمع مرد قاتل واقع شده و به دلیل عدم تمکین و نشان دادن مقاومت در مقابل خواست شیطانی وی پس از مورد هجوم قرار گرفتن و کنده شدن تکمه‌ی یقه‌اش، قاتل سنگ‌دل که از افشاء شدن جنایت‌اش بیمناک بوده بی‌رحمانه زن جوان و معصوم را در جا خفه کرده و پس از آن برای از بین بردن آثار جرم جسد وی را از دریچه‌ی رابطه بین حیاط و باغچه به درون باغچه‌ی انگوری برده، در انتهای باغ در یک گوشه به خاک سپرده، و خود قبل از آنی که توسط کسی دیده شود به سرعت محل جنایت را ترک کرده است.

سگ صاحب‌خانه که در آن روز شوم بر حسب اتفاق به دنبال الاغ اربابی‌اش همراه او به کبوتر آهنگ رفته بود. به محض ورود به منزل به دلیل حس ششم و بویائی قوی خودش قبل از سایرین پی به وجود جسد همسر صاحبش در زیر خاک باغچه واقع در

کنار منزل برده و ضمن نشان دادن هیجان و به راه انداختن سر و صدا و کشیدن زوزه‌های حزن‌انگیز به منظور نشان دادن محل دفن به سمت در باغ حمله‌ور گشته که به دلیل اصرار در این کار، و ایجاد سر و صدا و مزاحمت بسیار، توسط کرم‌علی در درون لانه‌اش در بند می‌شود که هیچ‌کدام از این تدابیر مانع از بی‌قراری و ایجاد سر و صدا و زوزه کشیدن‌های مداوم وی نمی‌گردد. به طوری که طی این مدت به کلی قرار و آرام را از ساکنین خانه و همسایگان سلب می‌کند.

به یکی از امنیه‌های باسواد پاسگاه که وظیفه‌ی دفترداری و اموراداری را بر عهده داشت و تا این مرحله همه جا مرا همراهی کرده و در عین حال به ثبت وقایع پرداخته بود دستور دادم اسب و اسلحه‌ام را حاضر کند. زیرا قضیه کاملاً روشن بود و تنها فرد غربیه‌ی وارد شده در روستا کسی جز چرچی جوان، چرچی جوانی که کلیه‌ی اهل محل صدای جار، چرچی، چرچی او را به خصوص در این حوالی شنیده بودند نبود کسی که بدون تردید متهم اصلی این جنایت محسوب می‌شد با زرنگی تمام صحنه‌ی جنایت را ترک کرده بود. که می‌بایستی به هر تدبیر رد وی را تعقیب کنم و او را برای انجام تحقیقات همراه خودم به پاسگاه بیاورم.

بی‌درنگ بر پشت اسب پریدم و چهار نعل به سوی مسیر منتهی به روستاهای در مسیر ویان تا کبوتر آهنگ مسیری که معمولاً چرچی‌های از همدان به روستا آمده از این نقطه به بعد طی مسیر می‌کنند شتافتم. در حالی که برف سنگینی به شدت تمام شروع به باریدن کرده بود و کولاکی سخت همراه با طوفانی سرد و کوبنده در جریان بود، علیرغم این من که به قول معروف گرگ باران دیده بودم، با وجود تذکر کدخدا و چند نفر از امنیه‌های پاسگاه بی‌اعتناء به این انقلاب هوا رکاب کشیدم و در یک چشم به هم زدن از روستا خارج و در مسیر جاده‌ی خاکی باریک و مال‌رو در مسیر شروع به تاختن کردم.

رفتم و رفتم تا حدود ساعت ۱۱ صبح بود که شدت نزول برف سنگین دانه درشت به کلی هوا را تیره و تار ساخت کولاک شدید برف همراه با سرمای طاقت‌فرسا مثل شلاق به سروصورت می‌کوبید به طوری که تا مغز استخوانم ننشسته بود در عین حالی که این شدت نزول برف همراه با سرعت باد اجازه‌ی باز کردن پلک چشمان به هیچ سوار و اسبی را نمی‌داد آن چنان که درون بینی و مقداری از گوش و مقداری از صورتم را پر کرده و لایه‌ی سفیدی از برف سرپای من و اسبم را پوشانده بود. در این شرایط امکان دید و

تشخیص موقعیت نبود از همه بدتر این که، با نشستن حدود نیم متر برف بر روی زمین مسیر جاده مال رو هم آرام آرام در حال محو و غیرقابل تشخیص دادن شده بود با همه‌ی این مشکلات حدود نیم ساعت دیگر هم با وجود این که پیشروی بیش از این در یک چنین شرایطی برای اسب هم مشکل شده بود همچنان بی پروا پیش راندم، تا به کنار ساختمان نیمه مخروبه‌ی قهوه‌خانه‌ی خرابه‌ی متروکی که دود متصاعد از اطاقک آن وجود اشخاصی را در داخل چار دیواری این محل متروک مشخص می ساخت رسیدم. کمی جلوتر با مشاهده‌ی تعدادی اسب و الاغ و قاطر حامل بار و متاع بسته شده در درون چار دیواری که قبلاً به صورت طویله (اصطبل) قهوه‌خانه از آن استفاده می شد. پی به وجود کاروان روستائیان از شهر برگشته عازم به روستا بردم. روستائانی که از قرار معلوم از شدت سرما و برف و کولاک موقتاً به اینجا پناه برده و به روشن کردن آتش پرداخته بودند. مشاهده‌ی این مورد باعث خوشحالی ام شد و آن را به فال نیک گرفتم.

به محض ورود من به درون اطاقک نیمه خرابه همگی در حالی که بدور شعله آتش حلقه زده بودند طبق معمول آداب و سنن پسندیده‌ی روستائیان مقدم را گرامی داشتند و با ریختن یک استکان چای داغ و دل چسب به کنار آتش دعوت کردند یکی از جوان‌ترها هم در بستن زمام اسبم به میل اخیه^(۱) متصل به دیواره اصطبل خرابه یاری ام داد. پس از نوشیدن چای و صرف دو عدد تخم مرغ پخته و نان روستائی که در خورجین ترکی اسبم به همراه برداشته بودم به عنوان ناهار آن روز، آرام آرام به هم صحبتی با آنان پرداختم و معلوم شد که من به دلیل کولاک شدید و بارندگی را هم راگم کرده و بی اختیار مسیر دیگری را در پیش گرفته‌ام، و در انتها سر از حوالی قریه زیبا و کم نظیر اجلالیه در آورده‌ام در حالی که خود این روستائیان هم از اهالی همان قریه و عازم همان جا بودند. به من هم پیشنهاد کردند به محض تخفیف بارندگی همراه با ایشان به روستا بروم و آن شب را در آن جا به سر برم. تا صبح فردا که هوا بهتر شد به دنبال چرچی مورد نظر عازم روستاهای دیگر شوم و پس از پیدا کردن وی او را به اتهام اقدام به قتل بازداشت کنم و برای انجام تحقیقات لازم به پاسگاه ببرم.

بر حسب اتفاق ساعتی بعد انقلاب هوا تا حدودی برطرف گردید پس از قطع شدن

۱- میل اخیه: در یگان‌های سواره نظام، یا مالدار (چاپادار) و در دیگر اصطبل‌ها در پائین آخور حیوان بطور عمودی از لبه پائین آخور تا زمین میله‌ی محکم فلزی کار می‌گذاشتند و زمام حیوان را به آن می‌بستند.

بارش برف و بند آمدن کولاک تصمیم گرفتیم از فرصت استفاده کنیم و هر چه زودتر خودمان را به روستای دیدنی اجلالیه برسانیم.

من که در باطن از این پیش آمد گم کردن راه و سر درآوردن از اجلالیه چندان هم ناراضی نبودم، تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و صبح فردا ساعتی قبل از ترک آبادی اجلالیه یا اجلالیه‌ی نقره‌ای که به دلیل داشتن خاک سرتاسر سفید آن، ساختمان‌های گنبدی‌اش از دوردست آن‌چنان به نظر می‌رسید که گوئی سرتاسر پشت‌بام، دیوار و حتی کف کوچه‌های تنگ آن را با گچ کاملاً سفید کرده‌اند، علاوه بر این وجود چشمه‌ی نسبتاً پر آب و زلال آن که از وسط روستا بیرون می‌زد و پس از پر کردن استخر بزرگ مقابل چشمه درون بستر نهر به باریکی در طول روستا شروع به جلو رفتن می‌کرد. عجیب‌تر از همه این که درون این چشمه و سرتاسر مسیر این نهر زیبا یا در واقع بستر عبوری آب چشمه بی‌همتا مملو از انواع ماهی‌های درشت و قرمز و ندرتاً سفید یا راحتی خیال مشغول شنا کردن در آب بودند که به دلیل عقیده روستائیان مبنی بر نظر کرده بودن چشمه و مقدس و قابل احترام بودن ماهیان صید این آبزیان زیبا بر همگان منع شده بود. به همین دلیل یعنی به دلیل زاد و ولد مداوم و روز افزون طی سال‌ها تعداد کثیرشان، سرتاسر استخر و نهر یک‌پارچه مملو از ماهی‌های رنگی بود و منظره‌ی کم سابقه و زیبایی داشت. ماهی‌های قرمز یک‌دستی که به راحتی و بدون هر گونه بیم و هراس در حال شنا کردن در درون این آب زلال و گوارا بودند.

به طوری که پیرمردان معمر نقل می‌کردند تنها در دوران جنگ جهانی اول که قوای بلشویک روسیه بخشی از کشور ما را در ناحیه‌ی غرب اشغال کرده بودند به محض ورود به این روستا از مشاهده این همه ماهی در درون آب دچار وجد بی‌انتھائی گشتند و با شلیک تفنگ‌های ساچمه‌ای و حتی شکار با دست به جان این حیوانات زیبا افتادند و دلی از عزا در آوردند. به هر صورت شب را میهمان هم‌سفران خودم بودم، در عین حال اطلاع حاصل کردم که بر حسب اتفاق در همان شب آب خزینه‌ی حمام روستا را تعویض کرده‌اند و صبح سحر قبل از آنی که دیگر روستائیان فرصت رفتن به حمام را پیدا کنند همراه با هم‌سفر میهمان‌دار خودم عازم حمام شدم و پس از استحمام کامل و رفع خستگی به محض پوشیدن لباس، آماده‌ی خروج از حمام بودیم که در راهرو دالان و خروجی از حمام سینه به سینه با مرد جوان به ظاهر شهری و غیرروستائی مقابل در

آمدیم. مرد روستائی همراه من با دستاچگی و لکنت زبان در حالیکه با انگشت سبابه‌اش به طرف جوان مزبور اشاره می‌کرد، بریده بریده اظهار داشت: چر ... چرچی، سرکار ... چرچی ...

من که از همان ابتدا از دیدن این جوان غریبه در روستا دچار کنجکاوای شده بودم به محض شنیدن کلمه‌ی چرچی، تکانی خوردم و با ناباوری تمام پرسیدم کدام چرچی؟ - همین چرچی، مگر شما به دنبال یافتن چرچی نبودید، خوب همین جوانی که در جلو چشم‌ها وارد در حمام شد، همان چرچی مورد نظر شما است.

به قول معروف: خدنگ مارکش با مار شد جفت / قضا هم خنده زد هم آفرین گفت قسمت و سرونوشت بر این بود که من به دلیل بروز برف و کولاک راه انتخاب کرده به سوی کبوتر آهنگ را گم کنم و از اجلالیه محلی که گمشده‌ی من هم در آن‌جا می‌باشد سردریاورم، بیش از این معطلی جایز نبود، با عجله‌ی تمام به داخل حمام برگشتم ضمن اینکه با حرکتی سریع دستبند فلزی آویخته از کمر بندم را خارج و آماده‌ی انداختن حلقه‌ی آن بدور میج دست متهم ساخته بودم.

به این ترتیب هنوز فرصت کندن لباس و دخول در حمام را پیدا نکرده بود که تا به خود آمد حلقه‌ی دستبند بدور میج دست‌هایش قفل و محکم شد و در وسط ما دو نفر قرار گرفت و بدون توجه به اعتراضات و سرو صداهای بی‌مورد وی سه نفری عازم منزل صاحبخانه شدیم. به محض ورود او را در درون اطاقی موقتاً محبوس ساختم و پس از صرف صبحانه در همان‌جا شروع به بازجویی مقدماتی از وی کردم. او که مرد سفر کرده و پرتجربه‌ای بود اصلاً منکر قضیه شد و حاضر به اعتراف به جنایت خودش نبود و اظهار می‌داشت که اصلاً از آن کوچه گذر نکرده و چنین زنی را ندیده است.

لذا چاره‌ای جز این ندیدم که او را سوار بر الاغ چرچی گری خودش دست بسته در جلو اسب خود بیندازم و به طرف پاسگاه ویان ببرم.

پس از ورود به روستا و بردنش به محل جنایت هنوز هم منکر گذرش از این کوچه و ورودش، به این منزل بود که در این‌جا کلیه‌ی زنان همسایه بر علیه ادعای دروغ وی شهادت دادند در حالی که او هنوز هم در انکار خودش مصر بود و حاضر به قبول این ادعا نبود.

در نتیجه دستور دادم وسایل خورجین وی را در وسط اطاق بر روی پتوی گسترده‌ای

بریزند و به دقت شروع به بازرسی وسایل وی کردم که وجود دستمال گره بسته‌ای در میان دیگر وسایل توجهم را جلب کرد به محض گشودن دستمال گره بسته از هم ناگهان یک رشته گردن‌بند طلائی ظریف از درون آن بیرون افتاد کرم‌علی که همه‌جا با اضطراب و نگرانی تمام متوجه‌ی کارهای ما بود با مشاهده‌ی این گردن‌بند طلای یاقوت نشان، ناگهان منفجر شد و در حالی که فریاد ای نامرد پدرسوخته سر داده بود، با یک حرکت سریع بر روی او پرید و پس از انداختن چرچی دست بسته بر روی زمین بر روی سینه‌اش نشست و شروع به فشردن گلوی وی کرد، با اشاره‌ی من چند نفر با شتاب تمام به طرفش شتافتند و با تقلای زیاد موفق به نجات چرچی از خفه شدن گشتند. ضمن این که کرم‌علی بیچاره از شدت هیجان و ناراحتی به حالت جنون در آمده و به هیچ وجه حاضر به دست برداشتن از کتک زدن و خفه کردن وی نبود و مرتباً فریاد می‌کشید: ای دزد قاتل، ای بی‌ناموس، می‌کشم!...

به این ترتیب با کشف گردن‌بند طلای ماه‌جبین در داخل وسایل چرچی قاتل جرم او مسلم گشت و به اثبات رسید.

بیش از این معطلی جایز نبود، ضمن تهیه‌ی صورت‌جلسه به بازجویی مجدد از وی پرداختم. در حالی که در این مرحله چاره‌ای جز اعتراف و به التماس و درخواست افتادن نداشت و گریه‌کنان اظهار داشت:

سرکار نایب باور کنید. شیطان گولم زد. من اصلاً اهل این نوع کارها نبودم. به محض مشاهده‌ی او در یک حیاط خلوت به شدت وسوسه شدم، تا به خود آمدم تبدیل به یک جانور وحشی شده بودم و مثل گرگ به طرف وی حمله‌ور گشتم و بدبختانه شد آن‌چه که نمی‌باید می‌شد.

پس از امضاء گرفتن از وی در زیر اعتراف‌نامه و به گواهی کدخدا و روحانی ده رسانیدن اعتراف‌نامه، او را موقتاً در انبار پاسگاه زندانی کردم و پس از گزارش موضوع به مرکز گروهان و ارسال رونوشت اعتراف‌نامه و شرح قضیه به گردان، درخواست کردم اجازه دهند اجرای حکم اعدام به‌منظور عبرت سایرین در وسط میدان روستا انجام گیرد. تادر عین حال مشاهده‌ی قاتل همسرش بر سردار کمی از درد جانکاه کرم‌علی بیچاره کاسته شود. چهل و هشت ساعت بعد موافقت با اعدام وی و به دار آویخته شدنش در وسط میدان روستا به پاسگاه ابلاغ گردید و صبح فردای آن اجرای حکم

صادره در حضور اهالی انجام گردید و به این ترتیب چرچی قاتل متجاوز دستگیر و به سزای اعمال ننگین خودش رسید. من هم که طی این چند ماه فعالیت و بی‌خوابی و به دلیل درگیری با مشکلات روز افزون به کلی خسته شده بودم تقاضای برگشت به گروهان را کردم که فرماندهی گروهان هم با تقاضایم موافقت کرد و دو روز بعد پس از تحویل پاسگاه به فرماندهی جدید به همدان برگشتم و مسئولیت دفتر گروهان امنیه را کمافی السابق بر عهده گرفتم.

فصل هفتم

جریان ریاست پاسگاه اسدآباد شدن من

مدتی گذشت در این اواخر اخبار مختلفی دلیل بر انجام اعمال خلاف، دریافت رشوه و سهل انگاری در اداره‌ی پاسگاه پر مسئولیت اسدآباد به گروهان می‌رسید در نتیجه فرماندهی گروهان از من خواست که پاسگاه اسدآباد را تحویل بگیرم و طی بیست و چهار ساعت بعد بدون لحظه‌ای تأمل به اسدآباد عزیمت کنم و ضمن تحویل گرفتن پاسگاه مسئولیت آن‌جا را با حداکثر مراقبت بر عهده داشته باشم.

توضیح: در آن دوران چون اسدآباد هنوز موقعیت شهری پیدا نکرده بود امور انتظامی نه تنها روستاهای اطراف آن، بلکه انتظامات امور شهری آن هم بر عهده‌ی پاسگاه امنیه بود در نتیجه پاسگاه اسدآباد وظیفه‌ی شهربانی و کلانتری اسدآباد را هم بر عهده داشت.

فروردین ماه سال ۱۳۱۵ شمسی بود که وارد اسدآباد شدم و مسئولیت اداره‌ی امور پاسگاه را بر عهده گرفتم. و همان‌طور که در سطور بالا ذکر گردید این پاسگاه مسئولیت انتظامات شهری اسدآباد را هم بر عهده داشت. در آن دوران وضع تأمین امنیت و انتظامات شبانه‌ی این شهرستان به این صورت بود که شش نفر کشیکچی غیرنظامی وظیفه‌ی پاسداری شبانه‌ی این شهرستان را به نوبت تحت نظر پاسگاه امنیه انجام می‌دادند و هر کدام از آنان مسلح به یک قبضه تفنگ سرپر بودند. حقوق این کشیکچی‌ها از طریق کسبه‌ی بازار و دکان‌داران محلات شهر تأمین می‌گردید. وظیفه‌ی کشیکچی‌گری آنان از شامگاه هر روز تا سپیده‌دم فردا ادامه داشت. به محض روشن شدن هوا تفنگ‌های خودشان را به پاسگاه امنیه آورده و در محل قراولخانه (پاسدارخانه) بر روی

مقر مربوط به تفنگ‌های افراد پاسگاه قرار می‌دادند. دوباره شب هنگام بسراغ آن می‌آمدند و پس از برداشتن تفنگ از مقر وظیفه پاسداری شب دیگر را به نوبت آغاز می‌کردند.

دفن جسد زن مقتول در زیر خاک باغچه‌ی منزل

به هر صورت پاسگاه پر مسئولیت اسدآباد را تحویل گرفتم و مشغول انجام وظیفه شدم در این میان یکی از افراد امنیه‌ی پاسگاه به نام محمدعلی سلطانی از اهالی سنقر کلیائی بود که اسب ممتاز و تیزروی داشت که با تفاخر به آن می‌نازید. متأهل بود و دو اطاق در یکی از خانه‌های اسدآباد از شخصی به نام غلامعلی اجاره کرده بود و ماهیانه حدود سی ریال مال‌الاجاره پرداخت می‌کرد. یکی از همان روزها صاحبخانه محمدعلی با ناراحتی تمام به پاسگاه آمد و از طرز رفتار خانم محمدعلی شکایت کرد و گفت: این خانم زنی ناسازگار، بد اخلاق و دو به هم زن است و با این طرز رفتار خود دایم برای خانواده‌ی ما و دیگر همسایگان ایجاد مزاحمت می‌کند.

محمدعلی را احضار کردم و با پند و اندرز از وی خواستم که خانم خودش را نصیحت کند و از ایجاد مزاحمت برای دیگران بر حذرش دارد.

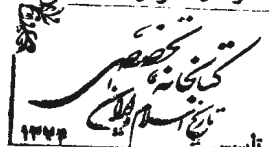
در همین اوان تلگرافی از مرکز تشکیلات همدان رسید مبنی بر این که محمدعلی سلطانی به ناحیه‌ی امنیه‌ی اورامانات کردستان منتقل گردیده و بهتر است به محض دریافت این امریه او را همراه با اسب و تجهیزاتش به مرکز گردان اعزام دارید تا پس از انجام تصفیه حساب به محل مأموریت خودش اعزام گردد.

حکم انتقال محمدعلی ابلاغ گردید و از دریافت آن اظهار نارضایتی کرد با این وجود چاره‌ای جز اجرای دستور نداشت از برای انجام مقدمات کار انتقالش عازم همدان گردید. هنوز هفته‌ای از عزیمت او به همدان نگذشته بود که دوباره همراه با نامه‌ای به امضای فرمانده‌ی گردان مراجعت کرد که در آن فرمان انتقال قبلی وی به اورامانات لغو شده بود. ضمن این که این بار پیاده برگشته بود و اسب معروف و ممتاز خودش را به همراه نداشت. وقتی در مورد دلیل همراه نداشتن اسبش از ایشان سؤال کردم پاسخ داد: به هنگام رفتن از این جا به همدان در طول راه در ناحیه‌ی حاجی آباد پای اسبم در کنار جاده در داخل سوراخی فرو رفت و در نتیجه میج پای حیوان گردشکن شد، و در حال

حاضر اسب من برای مداوا در اختیار یک نفر شکسته بند همدانی می‌باشد. با وجود به دل نشستن اظهاراتش تظاهر به قبول گفته‌هایش کردم ولی محرمانه در صدد تحقیق بیشتر در این مورد و دلیل لغو شدن حکم انتقال و مفقود شدن اسبش برآمدم.

نتیجه‌ی تحقیقات به عمل آمده نشان داد که امنیه‌ی مزبور اسب کردی ممتاز خودش را در همدان به مبلغ هشتصد ریال به حاجی عباس جواهر فروش معروف فروخته و وجه دریافتی را صرف رشوه دادن و لغو کردن حکم انتقالش به اورامانات کرده است. به محض دریافت این خبر محمدعلی را به دفتر احضار کردم و ضمن دادن نشانی‌های غیرقابل انکار و دلیل و مدارک روشن از فروش اسبش بالاخره به هر ترتیب او را وادار به اعتراف ساختم. از اطلاع بر این موضوع پرمسئولیت خیلی ناراحت شدم زیرا بنابر دستورات اکیدی که از مقامات بالا صادر شده بود، هیچ‌یک از افراد اسب دارامنیه حق فروش و حتی تعویض اسب خودشان را نداشتند و در صورت لغو دستور و اقدام به این کار تحت تعقیب قانونی قرار گرفته و تسلیم دادگاه نظامی می‌شدند. افزون بر آن فرماندهان بالادست و مسئول افراد خاطی هم از این مسئولیت مبرا نبودند و مورد مؤاخذه قرار می‌گرفتند. به همین لحاظ ضمن استیضاح و اظهار ناراحتی شدید از وی خواستم که هر چه زودتر به فکر پس گرفتن اسب خودش، یا حداقل اسب دیگری در حد همان اسب باشد. و برای این منظور مدت دو هفته به وی مهلت دادم و قرار بر این شد که در صورت سرآمدن موعد مهلت و تهیه نکردن اسب موضوع را رسماً به مقامات بالا و دفتر گردان گزارش کنم که در این صورت جرمش سنگین و سابقه و پرونده‌اش به کلی خراب می‌شد در نتیجه قول داد که قبل از منقضی شدن این دو هفته به هر طریق این مشکل را حل کند.

محمدعلی که از عاقبت کار خودش نگران شده بود تصمیم گرفت به هر ترتیب پولی تهیه نماید و از آن پول اقدام به خرید اسبی برای خودش کند و برای تهیه‌ی این پول چاره‌ای جز تحت فشار قرار دادن همسرش و کسب موافقت او برای فروش مقداری از اثاثیه‌ی مختصر منزلشان نمی‌بیند، که همسرش به شدت مخالفت می‌کند در نتیجه کارشان به مشاجره و سر و صدا می‌کشد و به هیچ صورت حاضر به دادن رضایت نمی‌شود.



روز چهاردهم فروردین بود که من او را جهت پر کردن پرسش‌نامه‌ی مخصوص به پاسگاه کنگاور که تحت نظر پاسگاه اسدآباد عمل می‌کرد فرستادم. از قرار معلوم موفق می‌شود مأموریت محوله را به سرعت انجام دهد و قبل از ساعت ده صبح به منزل برگردد این در حالی است که دو روز از فرصت دو هفته‌ای داده شده به وی گذشته بود و طی این مدت با وجود منتهای تلاش و به این در و آن در زدن هنوز موفق به هیچ کاری نشده بود و از این بابت به کلی نگران و ناراحت بود.

در نتیجه به محض ورود به منزل رو به همسرش می‌کند و می‌گوید: ما چاره‌ای نداریم جز این که برای تهیه‌ی پول کافی جهت خرید اسب مقداری از اثاثیه‌ی منزلمان را به فروش برسانیم!...

همسرش شروع به داد و بیداد و اعتراض می‌کند و می‌گوید: آخر مرد ما که آن‌چنان فرشی و اثاث اضافی قابل توجهی به جز این مختصر زیرانداز و روانداز خودمان نداریم که این اثاث جزئی هم مورد نیاز زندگی خودمان است و این دو تکه‌ی قالیچه هم در فصل سرما و گرما زیراندازمان. اگر چنان‌چه راست می‌گوئی و مردی مثل سایر مردها به اثاثیه‌ی منزل اضافه کن نه این که چشم به این دو تکه دو ذرعی داشته باشی. محمدعلی به مرش فریاد می‌کشد: خیلی خوب پس حالا که حاضر نیستی با فروش اثاثیه موافقت کنی آن گردن‌بند و النگوی طلایت را به من قرض بده بفروشم تا مشکل فروش اسبم را حل کنم بعداً خودم عین همین طلاها حتی بهتر از آن‌ها را برایت تهیه می‌کنم. این مشاجره و بگویم‌گوها تا شب هنگام به طول می‌انجامد و مرتباً شدت اختلافشان بالاتر می‌گیرد. سرانجام زن بیچاره که به کلی از این وضع به تنگ آمده و کاملاً از این همه فشار و اوقات تلخی‌ها ناراحت شده بود به عنوان قهر به اطاق دیگر می‌رود، رختخوابش را می‌اندازد و به زیر لحاف می‌رود و از این لحظه به بعد هم تصمیم می‌گیرد که اصلاً پاسخ گفته‌ها و درخواست شوهرش را ندهد، در این حال محمدعلی که از این رفتار همسرش به کلی به خشم آمده و به منتهای عصبانیت و ناراحتی رسیده بود، با عصبانیت تمام به سمت تفنگش که تکیه بر دیوار در گوشه اطاق قرار گرفته بود می‌رود، تفنگش را بر می‌دارد، گلنگدن می‌زند، تفنگ را بالا می‌آورد سرتفنگ را به جانب سرزن بیچاره که در روی بالش قرار گرفته بود می‌گیرد و بدون محابا ماشه‌ی تفنگ را می‌چکاند. صدای مهیب و تکان دهنده‌ی تفنگ در اطاق می‌پیچد و از آن‌جا به گوش همسایه‌ها و

صاحبخانه می‌رسد. گلوله‌ی تفنگ از سمت چپ پیشانی‌اش داخل شده و از سمت راست صورت از ناحیه زیرچشم راست و بالای فکش خارج می‌گردد و خون سر و صورت متلاشی شده‌ی زن جوان بی‌گناه بر روی بالش می‌ریزد و به در و دیوار اطاق می‌پاشد.

پس از انعکاس صدای مهیب گلوله، غلامعلی صاحبخانه همراه همسرش سراسیمه وحشت‌زده به طرف اطاق آن‌ها می‌دوند و به محض باز کردن در اطاق با صحنه‌ی خونین و منظره تکان دهنده‌ای روبرو می‌شوند. سر و صورت زن بیچاره به طرز وحشتناکی از هم پاشیده و بالش و رختخوابش را غرقه در خون مشاهده می‌کنند در حالی که خود محمد علی با چشمانی وحشتزده و قیافه‌ای ترس‌آور تفنگ به دست همچنان در بالای سر قربانی خودش ایستاده بود و قدرت هر نوع تکان خوردن و جابه‌جائی را از دست داده بود. صاحبخانه با قیافه‌ای اعتراض‌آمیز به سرش فریاد می‌زند: چکار کردی مرد؟ این چه جور جنایتی بود که نسبت به این زن بیچاره انجام دادی؟ آخر چرا این کار را کردی؟

کمی بعد محمدعلی از صدای تحکم‌آمیز صاحبخانه به خود می‌آید و در پاسخ وی اظهار می‌دارد: همان‌طور که خود شما از دست این خانم و از نحوه‌ی رفتار و اخلاق بد و ناسازگاری‌اش به پاسگاه شکایت کردید. این زن اصلاً سر سازگاری با هیچ‌کس را نداشت و مدتی است که زندگی مرا تبدیل به جهنم کرده، واز جمله امشب که خسته و ناراحت به منزل برگشتم سر موضوعات جزئی بنای توهین و بد دهنی را نسبت به من آغاز کرد و کار را به جائی رسانید که اختیار از دستم رفت و کاری را که نباید می‌شد انجام دادم و با قیافه‌ای تهدیدآمیز اضافه کرد حالا هم بی‌هوده این همه‌های و هوی و سروصدا راه نیندازید. صلاح کار شما در این است که موضوع را به کلی نادیده بگیرید و از این بابت چیزی به کسی نگوئید و علاوه بر این مجبورید، با من همکاری کنید تا به طریقی از شر این جنازه راحت شویم و یک جوری آن را سر به نیست کنیم و به هر ترتیب ممکن کلیه‌ی آثار جرم را از بین ببریم. در غیر این صورت!... بیش از این چیزی نگفت، سر لوله‌ی تفنگ را بالا آورد و تهدید کنان بطرف آنان گرفت!

با مشاهده‌ی این حال و نظاره کردن صحنه‌ی خونین و سرمتلاشی شده‌ی زن جوان و بالا آمدن سر لوله‌ی تفنگ به سمت آنان غلامعلی و همسرش به شدت دستپاچه شدند

دست و پایشان شروع به لرزیدن کرد و به اجبار چاره‌ای جز ندیده گرفتن موضوع و اطاعت کردن از دستورات محمدعلی قاتل ندیدند.

ابتدا به کمک هم جنازه‌ی خونین را در درون ملافه و پتو طناب پیچ می‌کنند و مدت بیست و چهار ساعت به همین حال در عقب اطاقک صندوقخانه در زیر رختخواب‌ها مخفی‌اش می‌سازند. عصر فردای آن روز پس از تاریک شدن هوا به کمک هم جسد طناب پیچ شده را به همان حال به محوطه‌ی باغچه‌ی مشجر واقع در پشت دیوار حیاط منزل منتقل می‌کنند و پس از کندن گودالی به عمق حدود دو متر آن را در درون این گودال عمیق به خاک می‌سپارند و به تصور خودشان او را از دید دیگران مخفی می‌سازند.

غافل از این که در همین موقع خانم همسایه دیوار به دیوار منزل در روی پشت‌بام در حال گستردن چند تکه لباس تازه شسته شده بر روی طناب بوده و از همان بالا با کنجکاو و دقت تمام بدون سر و صدا ناظر بر همه‌ی این اقدامات جنایتکارانه بوده.

صبح فردا همین خانم جریان مشاهدات خودش را بدون کم و کاست برای زن همسایه‌ی دیگری تعریف می‌کند او هم وحشت‌زده جریان را با شوهرش در میان می‌گذارد که همین دو نفر همسایه مطلع از موضوع جنایت بیش از این تحمل سکوت نیاورده و برای اطلاع دادن شرح جنایت روانه‌ی منزل رئیس پاسگاه امنیه می‌گردند!... و از ترس محمدعلی از مراجعه‌ی مستقیم به پاسگاه خودداری می‌کنند.

بر حسب اتفاق آن روز از آن روزهایی بود که من زودتر از معمول همه روز از منزل رو به پاسگاه آمدم. هنوز فرصت ورود به دفتر پاسگاه را پیدا نکرده بودم که محمدعلی را درحالی که دهانه اسب رشیدی را در دست داشت ایستاده در مقابل پاسگاه به انتظار خودم دیدم. به محض مشاهده من یک قدم جلوتر آمد و ضمن ادای احترام و سلام نظامی به حالت خبردار اظهار داشت: سرکار رئیس پاسگاه اوامر جنابعالی اجرا شد و من قبل از انقضای فرصت داده شده به عهد خودم وفا کردم. ملاحظه می‌فرمائید که چه اسب ممتاز خوبی به جای اسب خودم پیدا کرده‌ام. چند روز پیش آن را از روستای چنار به مبلغ نسبتاً بالائی خریدم، و همان‌طور که مشاهده می‌فرمائید شباهت ظاهری زیادی هم با اسب قبلی‌ام دارد. اشکال عمده‌ی کار در این است که به دلیل نداشتن وجه کافی تنها مقداری از قیمت آن را به عنوان پیش پرداخت به فروشنده داده‌ام و بقیه‌ی قیمت را به آینده‌ی نزدیک موکول کرده‌ام، حال اگر جنابعالی لطفی در حقم کرده و چند نوبت انجام

مأموریت به من محول فرمائید در آن صورت با دریافت فوق‌العاده‌ی این مأموریت‌ها قادر به پرداخت بقیه بدهی‌ام خواهم شد. به این ترتیب، هم مشکل من حل می‌شود و هم نگرانی جنابعالی در مورد از دست دادن اسب من برطرف می‌گردد با این صورت و طی التماس و درخواست زیادی توانست موافقت مرا نسبت به تقاضای خودش جلب کند و پس از دریافت امریه‌ی چند فقره مأموریت قضائی نظامی در روستاهای اطراف سوار بر اسب جدیدش عازم محل مأموریت‌هایش شود.

در این میان فشار غربت و تنهایی و مشاهده هوای لطیف بهاری مناطق اطراف اسدآباد باصفا مرا بر آن داشت، تا خواهر و مادرم را دعوت به آمدن اسدآباد کنم و به این طریق خودم را از تنهایی و بی‌سرانجامی برهانم.

چند روزی از آمدن مادرو خواهرم به اسدآباد نگذشته بود که یک روز ظهر که برای صرف ناهار به منزل آمدم متوجه شدم که قیافه‌ی مادر و خواهرم کاملاً مضطرب است و به کلی رنگ از صورتشان پریده. وقتی جوای دلایل این هیجانات و ناراحتی‌ها شدم معلوم شد قبل از آمدن من به منزل دو نفر از بانوان همسایه‌ی محمدعلی نزد مادر و خواهرم آمده و اطلاعات تکان‌دهنده‌ای در مورد دفن جسد خون‌آلود زنی جوان در کف باغچه مجاور منزلشان داده بودند. به خصوص یکی از آن‌ها که از پشت بام ناظر بر دفن جنازه‌ی زن مقتول بوده اینک باگذشت بیست و چهار ساعت از جریان بیش از این تحمل نهان داشتن مطلب را نیاورده و برای افشای این راز روانه‌ی منزل رئیس پاسگاه شده تا همه چیز را با راحتی خیال برای مادر و خواهرم افشاء کند.

مادر و خواهر من هم در حالی که کاملاً وحشت‌زده و ناراحت بودند جریان شنیده‌های خود را بدون کم و کاست برای من بیان کردند.

در آن دورانی که ریاست پاسگاه اسدآباد را بر عهده داشتم، مردی از اهالی اطراف آن‌جا به نام رحمان کارهای خرید و مایحتاج و رسیدگی به حیاط منزل ما را انجام می‌داد و مرد مورد اطمینانی بود. رحمان را صدا زدم و از وی آدرس باغچه‌ی واقع در جوار منزل غلامعلی را جويا شدم. اظهار تمایل کرد که شخصاً مرا تا محل مزبور همراهی کند. با هم به آن سمت راه افتادیم، باغچه‌ی مزبور در انتهای کوچه‌ی باریکی در حدود کناره‌ی شهر واقع شده بود. با اشاره‌ی من رحمان از دیوار گلی کم ارتفاع باغچه بالا کشید و پس از پریدن به داخل باغچه درب چوبی باغ را از داخل به‌رویم گشود. به محض ورود

به باغچه برابر نشانی هائی که زن راوی داده بود مستقیماً به انتهای باغچه و سرگودال مورد نظر رفتم گودالی به عمق حدود دو متر بود که بنا به ظاهر امر خاک‌های کف آن به تازگی زیر و رو شده بود.

با کمک رحمان بیلچه کوچکی از درون باغ پیدا کردیم و همراه این بیلچه از همان بالا به درون گودال پریدیم و شروع به کندن و عقب زدن خاک‌ها کردیم. هنوز مقدار زیادی نکنده بودیم که ناگهان نوک انگشت شست پائی به دستم خورد. دست از کاوش کشیدم و فوراً از داخل چاله بیرون پریدم. به محض برگشت به پاسگاه موضوع را بلا درنگ به مرکز گردان گزارش کردم و منتظر دستور و تعیین تکلیف باقی ماندم.

با شرایط حاضر کار به جای باریکی کشیده بود. یک نفر قاتل و جانی بدون ملاحظه و مسلح به سلاح گرم به دور از دسترسی پاسگاه سوار بر اسبی تندرو به دنبال مأموریتی در یکی از روستاهای اطراف بود که در صورت بوبردن به افشای رازش احتمال می‌رفت که همراه با اسب و اسلحه‌اش از همان‌جا سر به کوه و بیابان بگذارد و مبدل به یک راهزن سفاک و خطرناک گردد. در غیر این صورت این محمدعلی امنیه‌ی کله‌خشک و بی‌پروائی که من می‌شناختم کسی نبود که گوسفندوار و بدون نشان دادن مقاومت با وجود داشتن اسب و اسلحه خودش را دست و پا بسته تسلیم قانون کند و به جرم اقدام به قتل از طناب‌دار آویخته گردد.

لذا به منظور جلوگیری از یک چنین اتفاقاتی دست به کار شدم، پاسگاه رابه معاون خودم سپردم و همراه با یک نفر امنیه‌ی قدیمی و جسور و مورد اطمینان هر دو نفرمان مسلح به اسلحه و سوار بر اسب به دنبال قاتل دور از دسترس محمدعلی سلطانی عازم روستای خاکریز محل اولین مأموریت او شدیم. به محض رسیدن به خاکریز اطلاع حاصل کردیم که در ساعت یازده صبح همان‌روز پس از فیصله دادن به کار اولین مأموریتش عازم روستای سراوند شده است. بدون فوت وقت رکاب به اسب زدیم به سمت سراوند تاخیم. پس از ورود به آبادی سراغ امنیه محمدعلی را گرفتیم. گفتند در منزل شاکری مباشر ارباب است. فوراً به آن‌جا رفتیم. بدون سر و صدا ابتدا اسب‌هایمان را در داخل حیاط بستیم و به آرامی از پله‌ها بالا رفتیم. به محض باز کردن در اطاق او را مشغول بازجویی از طرفین دعوا دیدیم. که با مشاهده‌ی ما دو نفر در ابتدا به شدت متوحش و ناراحت شد، که من برای جلوگیری از هر نوع دست به شدت عمل زدن از

طرف وی پیش‌دستی کردم، لبخند به لب او را مخاطب قرار دادم و اظهار داشتم: محمدعلی مژده بده که فرماندهی گروهان برای بازدید و سرکشی به پاسگاه آمده، موضوع اسب تو را با ایشان در میان گذاشتم و به هر ترتیب که بود قضیه را به نفع دلخواه تو حل کردم حالا میل دارد شخصاً شما را از نزدیک ببیند این است که ما را به این‌جا فرستاده تا دنباله‌ی مأموریتت را فعلاً خاتمه دهی و جریان تغییر اسب را شخصاً به اطلاع ایشان برسانی.

از شنیدن این مطلب رنگ چهره‌اش تغییر کرد، دچار خوشحالی زایدالوصفی شد و تصمیم گرفت قبل از برگشتن به سمت پاسگاه به دستشوئی برود به محض خارج شدن از اطاق به طرف تفنگش رفتم، گلنگدن آن را در آوردم و در جیب پالتوی خودم پنهان کردم. پس از برگشتن هم وادارش کردم عجله به خرج دهد و فرماندهی گروهان را بیش از این معطل نگذارد. وسایلش را به سرعت جمع و جور کرد. از آقای شاکری مباشر ده خداحافظی کردیم و از روستا خارج شدیم در حالی که هنوز هم او از شدت عجله پی به بدون گلنگدن شدن تفنگش نبرده بود. و من هم در همان فرصت خروج او از اطاق یک خشاب فشنگ داخل مخزن تفنگم زدم و با زدن گلنگدن و وارد کردن یک تیر فشنگ به داخل لوله، تفنگ آماده‌ی به شلیک را از نظر احتیاط بازدن ضامن گلنگدن به ضامن کردم

کمی که از روستا دورتر شدیم و به منطقه‌ی مزارع سرسبز آبادی که رسیدیم. رو به او کردم به حالت گله‌ای دوستانه و لحنی شماتت‌آمیز او را مخاطب قرار دادم و گفتم: خوب، مرد حسابی این چه کاری بود که تو کردی؟ بلافاصله رنگش پرید، با دستپاچگی توأم با لکنت زبان پاسخ داد: پس خبرش به شما هم رسیده؟ سرکار رئیس پاسگاه قبول دارم که اشتباه بزرگی انجام داده‌ام، باور کنید قصد و عمدی در کار نبود، خیال داشتم او را بترسانم و اصلاً از وجود گلوله در داخل لوله اطلاع نداشتم و تصور می‌کردم تفنگم خالی است عجب کار خطائی کردم!... با یک اشتباه بی‌جا و ندانم کاری هم خودم را بیچاره کردم و هم زن بیگنا هم را از دست دادم!...

برای این که کاملاً ناامیدش نکرده و وادار به طغیان و مصمم به فرارش نساخته باشم و با همه‌ی این احوال نور امید کم سوئی بر دل پریشانش تابیده باشم با لحنی دوستانه موضوع را دنبال کردم و پرسیدم: بهتر نبود در همان اولین روز که این اتفاق به قول تو

اشتباه رخ داد نزد من می آمدی و حقیقت را آن چنان که اتفاق افتاده به من می گفتی تا راه چاره ای برایش پیدا می کردیم، مثلاً شایع می کردیم که همسر امنیه سلطانی که از مدت ها پیش دچار بیماری صرع بوده سگته قلبی کرده است و پس از تهیه ی یک صورت جلسه به طور معمول دفنش می کردیم و قضیه را در همان جا ختم می کردیم و همه چیز به راحتی تمام می شد. گرچه حالا هم زیاد دیر نشده می شود کارهایی کرد و به یک طریق سروته قضیه را به هم آورد، زیاد ناراحت نباش به پاسگاه که رسیدیم یک راه چاره ای برایش پیدا می کنیم.

به این ترتیب نور امیدی بر دلش انداختم و در ظاهر دل و جرئت و امید بیشتری به وی دادم تا هرگز به فکر فرار نیفتد و ما را دچار مسئولیت نکند. به این طریق در کمال راحتی صحبت کنان راه روستا تا پاسگاه را طی کردیم و با خیال راحت به پاسگاه رسیدیم.

به محض ورود به پاسگاه اسلحه و اسبش را از او گرفتم و دستور بازداشتش را دادم. در این بین بنا به اقدامات قبلی و بنابر اطلاعی که به مقامات مسئول داده بودم نماینده ی دادستانی و پزشک قانونی بیمارستان جمالی اسدآباد هم از قبل در پاسگاه حاضر شده بودند به اتفاق هم برای نبش قبر و کشف جنازه به سر چاله ی محل دفن رفتیم. پس از کنار زدن خاک چاله جنازه به خوبی ظاهر شد، جسد طناب پیچ هی زن بیچاره در درون ملافه و پتوی خونین به قدری کم جثه و نحیف بود که من پیش خود تصوّر کردم که این جنازه مربوط به بچه ی ده، یازده ساله ای می باشد و به شدّت ناراحت شدم. ولی پس از باز کردن طناب و پتو با نمایان شدن چهره ی متلاشی شده ی مقتوله که بوسیله ی زنان همسایه دقیقاً شناسائی شد و مورد تأیید قرار گرفت ضمن احساس تأسف شدید از نگرانی خارج شدم.

پزشک قانونی هم پس از معاینه ی کامل دلیل مرگ را اصابت گلوله تشخیص داد. نماینده ی دادستان هم پس از تشخیص هویت و تنظیم صورت جلسه اجازیه ی دفن را صادر کرد. در اتاق های مسکونی او را هم تا دستور ثانوی قفل زدند و مهر و موم کردند. ساعتی بعد فرمانده ی گردان و گروهان امنیه از همدان سر رسیدند و شخصاً امنیه ی مجرم را مورد بازجوئی قرار دادند و با کشف و برملا شدن مدارک موجود به راحتی از وی اعتراف گرفتند در حالی که هنوز هم علت قتل را آگاهی نداشتن از پر بودن تفنگ و

برای تهدید قلمداد می‌کرد.

به این ترتیب پرونده تکمیل شد و او را از همان‌جا همراه خودشان به همدان بردند و پس از تعیین تکلیف به سنندج اعزام گردید و تحویل دادگاه نظامی سنندج شد. و پس از بازجوئی نهائی به ده سال حبس محکوم گردید.

روزها گذشت و هفته‌ها و ماه‌ها پشت سرهم سر آمد. طی این مدت اوضاع نسبتاً یک‌نواخت و آرام بود. اواخر خرداد ماه بود که فرماندهی گردان عوض شد و به جای وی یاور (سرگرد) ارشدالسلطنه همان سروانی که در شرح جنگ‌های لرستان ذکر نام وی آمد و در منطقه‌ی چایدرکه امیرلشگر امیر احمدی دستور نواختن شیپور افسرپیش داده بود در حضور وی این سروان و سروان گریچ ارمنی که از قبل با هم اختلاف داشتند به مشاجره و نزاع پرداختند و کارشان به شمشیرکشی بر وی هم کشید که امیر احمدی هم آنان را خلع درجه کرد. و پس از گذشت سه ماه از دوره‌ی تایینی (سربازی)‌شان با وساطت سرتیپ‌کوپال از تقصیرشان صرف‌نظر کرد و بقیه‌ی ماجرا... که اینک که به فرماندهی گردان امنیه‌ی همدان منصوب گشته بود درجه‌ی سرگردی داشت و پس از انتصاب به قصد بازدید از پاسگاه‌ها راه افتاد و در آن روز به پاسگاه امنیه‌ی اسدآباد آمده بود.

پس از انجام مراسم قراول بیرون (پیش فنگ و پاسدار بیرون در مقابل پاسدارخانه به احترام فرماندهان بالا) داخل دفتر پاسگاه گردید و به بازدید از دفاتر و پرونده‌ها پرداخت. توضیح این که در آن دوران هیچ نوع خودکار و خودنویسی در کار نبود و کار مکاتبات در دفاتر و ادارات با استفاده از دوات پر از جوهر یا مرکب و قلم‌های سر فولادی بنام «نیش» انجام می‌گرفت.

مگس‌های مزاحمی که باعث خلع درجه‌ی افراد امنیه می‌شدند!...

در بعضی موارد این مگس‌های موزی و مزاحم به طریقی بی‌خبر در درون دوات جوهری افتادند و به هنگام استفاده از دوات و زدن نوک قلم به داخل جوهر به سر قلم می‌چسبیدند و با فرو افتادن از نوک قلم بر روی صفحه‌ی نامه، یا دفتر، ایجاد لکه‌های بزرگ غیرقابل پاک شدنی در روی نوشته‌ها و مطالب مندرج در آن می‌کردند به خصوص اگر که هنوز نمرده و زنده بودند و بر روی صفحه‌ی کاغذ راه می‌افتادند به این طریق در

آن دوران هر دفتری را که ورق می‌زدی بدون استثناء به تعداد زیادی از این نوع لگه‌ها در صفحات مختلف آن بر خورد می‌کردی که وجود این لگه‌های ناجور اغلب باعث و بهانه‌ی خوبی جهت فرماندهان و رؤسای ایرادگیر بهانه جو فراهم می‌آورد. خود بنده در دو مرحله از این بابت مورد ایراد فرماندهان قرار گرفتم و خلع درجه‌ی موقت شدم. یک مرحله آن زمانی بود که «سرلشگر ضرغامی» فرماندهی تشکیلات امنیه برای بازدید آمده بود، و بار دوم مربوط به دوران سرتیپ خسروپناه بود و در کل وجود این لگه‌های غیرقابل پیش‌بینی و علاج دلیل عواقب ناخوش آیندی برای دفترداران و مسئولین رده پائین فراهم می‌آورد که اینک در بهار سال ۱۳۱۵ در پاسگاه اسدآباد در این باره نوبت ایرادگیری به این جناب، یاور مغرور و پرافاده تازه از گرد راه آمده رسیده بود. که به محض فروکردن نوک قلم به داخل دوات و بیرون آوردن آن مگس درشت بدیهیتی که در اثر به خود کشیدن مقدار زیادی جوهر ورم کرده به نوک قلم چسبیده بود بر روی صفحه‌ی سفید دفتر افتاد و لکه‌ی بزرگی از خودش بر جای گذاشت. جناب یاور که در پی بهانه و گرفتن ایراد بود، صدای کلفت و ناهنجار خودش را در گلو انداخت و بدون ملاحظه شروع به فحاشی و ایرادگیری بیجا کرد: پدرسوخته ... فلان ... فلان شده این چه وضع ریاست پاسگاه بودن است ... مرتکه ... فلان ... فلان شده ... معلوم هست در این مدت شما در این جا چه غلطی می‌کردید؟

بدتر از همه این که در این بار از بخت بد مگس لعنتی فعلی بر خلاف سایر موارد قبلی از قرار معلوم تازه به درون دوات جوهر افتاده و هنوز هم کاملاً سرحال و زنده بود که به محض مشاهده‌ی نوک قلم جناب یاور برای نجات جان خودش از غرقاب جوهر دوات به آن چسبیده و اینک پرتکاپو و سرحال مثل یک تانک شروع به پیشروی در صفحه‌ی دفتر به سمت خطوط صفحات گسترده و سفید آن کرده بود و به این ترتیب اثری به مراتب آلوده کننده‌تر از دیگر اثرات مشابه از این نوع بر روی صفحه می‌گذاشت. در نتیجه بهانه‌ی بهتری جهت ایراد بنی اسرائیل‌گیری به دست یاور ارشدالسلطنه بد دهن و سختگیر داد. از همان جا با قیافه‌ای برافروخته مستقیماً به سمت اصطبل پاسگاه رفت. اتفاقاً چون کلیه‌ی افراد پاسگاه از روز قبل به مأموریت‌های مختلف اعزام شده بودند. اصطبل کاملاً تمیز و مرتب بود. در نتیجه از این مورد موفق به ایراد نشد. پس از آن به طرف آسایشگاه افراد رفت. در این جا هم وضع کلی آسایشگاه از لحاظ نظافت کف،

منظم تا شدن پتو و نصب کارت مشخصات بر روی کیسه‌های انفرادی افراد کاملاً مرتب و منظم بود در نتیجه چون در این موارد هم موفق به پیدا کردن ایراد و بهانه‌ای نشد، سرش را بلند کرد و پس از یک نگاه مختصر بر روی سقف اطاق دیوانه‌وار فریاد سر داد: مرتکه چرا سقف آسایشگاه افراد و توفال کوبی آن سفید نیست؟ ... در حالی که این مورد مربوط به من نمی‌شد. سرانجام دوباره وارد دفتر شد، رو به من کرد و پرسید: خوب حالا بگو بدانم ماهیانه چه مبلغ به فرماندهی گردان قبلی می‌دادی؟ ...

خودم را به ندانستگی زدم و پاسخ دادم: منظور جناب یاور را متوجه نمی‌شوم! ... این بار با صراحت تمام سؤالش را تکرار کرد و پرسید: ماهی چقدر رشوه و حق حساب به فرماندهی قبلی گردان می‌دادی؟

پاسخ دادم: من چیزی از کسی نگرفته‌ام که چیزی به کسی بدهم. اگر راستش را بخواهید از همان ابتدا تمایل چندانی به آمدن به این جا نداشتم و جناب فرماندهی گردان مرا با اصرار و اجبار وادار به این کار ساختند.

با کج خلقی تمام سرش را تکان داد و گفت: برای من یکی نقش بازی نکن. من کاری به این کارها ندارم اگر می‌خواهی در این جا باشی باید ماهیانه مبلغ پانصد تومان بدهی وگرنه تعویض می‌کنم! بیش از این چیزی نگفت سوار اسبش شد و برای بازدید از پاسگاه‌های دیگر و در واقع بستن قرار داد سرقفلی با آن‌ها به سمت پاسگاه پل شکسته و پاسگاه‌های بعدی رفت و به من توصیه کرد تا مراجعت من از بازدید پاسگاه‌های بعدی فکر خودت را بکن و نتیجه‌ی تصمیمت را به من اطلاع بده.

پس از رفتن ایشان به یکی از امنیه‌های پاسگاه سفارش کردم: برو کنار جاده، مواظب باش، هر ماشینی که به طرف همدان می‌رفت جلوش را بگیر و فوراً به من اطلاع بده! گفت: ممکن است پرسم می‌خواهید چکار کنید؟ گفتم: من بیش از این حوصله‌ی ماندن در این جا و سروکله زدن با این کله‌خر طمع‌کار بد دهن را ندارم و تصمیم گرفته‌ام هر چه زودتر، قبل از این که او برگردد این جا را ترک کنم!..

در نتیجه در همان روز سوار اولین ماشین راهی همدان شدم و به محض ورود به همدان به سراغ فرماندهی گروهان مان ستوان دوم امیراصلانی رفتم به محض مشاهده‌ی من با تعرض تمام پرسید: به چه اجازه‌ای پاسگاه را ول کردی و به این جا آمدی؟ جریان را به طور مفصل برایش تعریف کردم و گفتم با این شرایط بیش از این حاضر به رفتن به هیچ

پاسگاهی نیستم مرخصی چند روزه گرفتم و از همان جا مستقیماً به منزل آمدم. فردای آن روز امنیه‌های پاسگاه خبر دادند، که جناب یاور پس از بازگشت از بازدید پل شکسته، در مقابل پاسگاه توقف می‌کند و مرا صدا می‌زند. طبق سفارشی که کرده بودم، پاسخ می‌دهند: تلگرافی از همدان اطلاع دادند مادرش به شدت بدحال است در نتیجه با اخذ اجازه از فرماندهی گروهان به مرخصی اضطراری به همدان رفته است و پاسگاه را به معاونش سپرده است. به شدت عصبانی می‌گردد و ضمن تهدید شروع به فحاشی می‌کند و به محض رسیدن به همدان فرماندهی گروهان را احضار می‌کند و او را مورد استیضاح قرار می‌دهد که آیا شما به رئیس پاسگاه اسدآباد مرخصی داده‌اید و با کسب اجازه از شما پاسگاه را ترک کرده؟

فرماندهی گروهان هم پاسخ می‌دهد: مادرش به شدت بد حال بود و از من تقاضای مرخصی چهل و هشت ساعته نمود، من هم برابر مقررات با تقاضایش موافقت کردم. پس از خاتمه‌ی مرخصی چهل و هشت ساعته‌ام به اداره آمدم و ضمن تقدیم گزارش از برگشت به پاسگاه معذرت خواستم فرماندهی گردان که با بی‌صبری تمام متر صد ورود من به گردان بود به دفتر خودش احضارم کرد و بایر خاش تمام دلیل ترک پاسگاه را پرسید. علیرغم این که قبلاً دلیل آن را از زبان فرماندهی گروهان شنیده بود. اینک شروع به تهدید و خط و نشان کشیدن برای من کرد. از این جا بود که حساب کار به دستم آمد و بوی خطر نزدیک را با وجود ایشان در پست فرماندهی گردان کاملاً احساس کردم و پیش خودم فکر کردم از این لحظه به بعد بایستی به قول معروف چهارچشمی مواظب زیرپای خودم باشم و به دقت جوانب خودم را نگاه کنم.

چند روزی از این ملاقات گذشت و من همچنان مثل سابق در دفتر گروهان مشغول انجام وظیفه بودم که در بین سایر یخشنامه و نامه‌ها چشمم به نامه‌ای افتاد مبنی بر اینکه یک نفر وکیل باشی (گروهان یکم) بنام «جلالی» از گردان مرزی شماره‌ی ۱۵ مهران واقع در ناحیه‌ی پشت کوه و ایلام تقاضای انتقال به همدان را کرده است و در صدد پیدا کردن عوض می‌باشد. با استناد به این مورد نزد فرماندهی گروهان رفتم و از وی خواهش کردم قبل از آنی که فرماندهی گردان فرصتی جهت وارد آوردن ضربه‌اش به من پیدا کند با انتقال من به جای این وکیل باشی به مهران موافقت کند و به این وسیله مرا از یک خطر حتمی قریب الوقوع برهاند. فرماندهی گروهان هم که افسر خوبی بود و لطف بیش از حدی نسبت به زیردستانش مبذول می‌داشت با درخواست انتقال من موافقت کرد.

فصل هشتم

انتقال به پاسگاه مرزی مهران و ماجراهای جالب آن

دو ماه بعد از آن تاریخ حکم تصویب انتقال در اوایل سال ۱۳۱۶ از مرکز آمد و به محض دریافت امریه‌ی انتقال ساک به دست سوار یک دستگاه خودرو شدم و به طرف کرمانشاه حرکت کردم در حالی که حتی یک ریال هم بابت هزینه‌ی سفر و حق انتقال دریافت نکرده بودم زیرا به دستور فرماندهی گردان از دادن آن به من خودداری کردند. پس از پیمودن فاصله از همدان تا مهران طی پانزده روز خودم را به فرماندهی گردان مرزی مهران معرفی کردم. وکیل‌باشی جلالی هم پس از تحویل پست قبلی‌اش به من به طرف همدان حرکت کرد. محل گردان مهران در آن زمان مستقر در قلعه‌ی والی بود که با مرکز شهر مهران حدود سه تا چهار کیلومتر فاصله داشت. این قلعه دروازه‌ی بزرگی داشت که در بالای سر در ورودیش دو اطاق به صورت کلاه فرنگی^(۱) ساخته شده بود و دو ردیف دیوار هم در جوانب جنوب و شرقش داشت در حالی که جوانب شمال و غرب آن اصلاً دیواری نداشت. از طرفی فاصله‌ی این محل تا مرز عراق بیش از ده الی دوازده کیلومتر نبود. جایی که قرارگاه پاسگاه‌های مرزی طرفین در دو سوی آن بود. دفتر فرماندهی و انبارگردان همراه با زیرزمینی وسیع هم در قسمت زیرین این اطاق‌ها بود. همان جایی که قبلاً محل استقرار انبار اسلحه و زرادخانه‌ی خان والی پشت کوه بوده.

۱- کلاه فرنگی: در آن زمان پشت‌بام منازل شیروانی نداشت و کلاه فرنگی عبارت از اطاقک مرتفع شیروانی دار پنجره‌دار در طرفین بود و اغلب این شیروانی‌ها به رنگ قرمز و دارای لبوی اضافی از همه طرف بود.

در سه کیلومتری پاسگاه هم دو دهکده به نام‌های سیدحسن و ملک‌خطائی وجود داشت که خانه‌ی روستائانش را ردیف هم به‌صورت دو اطاقی ساخته بودند که این ردیف اطاق‌ها پس از صدور دستور رضاخان نسبت به تخته‌قاپو^(۱)ی عشایر ایران برای آن‌ها ساخته شده بود. هوای منطقه به شدت گرم و طاقت‌فرسا بود. و اغلب اوقات باد نسبتاً داغ و مزاحمی به نام باد سام در حال وزیدن بود که به محض واقع شدن هر کس در مسیر این باد زبان و گلویش به کلی خشک می‌شد و پوست صورتش می‌سوخت. در نتیجه به ناچار برای تحریک آب بزاق دهن جهت تر کردن گلو هر کدام از ما مقداری جوهرلیمو در جیبمان داشتیم و در صورت دچار شدن به این حالت کمی از آن را در دهان می‌گذاشتیم.

دو ماه بیشتر از ورودم به پاسگاه مرزی نگذشته بود که ناگهان اتفاق غیرقابل انتظار و تکان‌دهنده‌ای برای من اتفاق افتاد. موضوع از این قرار بود که درست در اواسط خرداد سال ۱۳۱۶ بود که اطلاع حاصل کردم یاور ارشد السلطنه به فرماندهی گردان مرزی مهران منصوب گردیده. یعنی همان فرماندهی سختگیر و بداخلاق و رشوه‌خوار و بددهنی که من برای دور ماندن از گزند وی به این نقطه‌ی محروم و بد آب و هوا پناه آورده بودم که پس از ورود به پاسگاه و تحویل گرفتن گردان تصمیم به بازدید از قسمت‌های آن گرفت و به محض ورود به دفتر تا چشمش به من افتاد با کینه‌توزی تمام خیره‌خیره نگاهم کرد و برابر اخلاق قبلی‌اش به منظور پیدا کردن نخستین بهانه شروع به ورق زدن دفاتر کرد و با وجود سعی کافی‌اش قادر به یافتن ایرادی نشد. در نتیجه من که از خبث طینت و کینه‌توزی وی نسبت به خودم اطلاع داشتم بشدت ناراحت شدم و در دل خودم را به خدا سپردم و در عین حال به فکر چاره‌ی نجاتی قبل از بروز خطر افتادم. تا زمانی که در همدان بودم تعدادی گزارش درباره استعفایم تقدیم کرده بودم لذا در این موقع تنها راه چاره را در تعقیب کردن گزارشات قبلی‌ام دیدم در نتیجه گزارش مجددی با ذکر شماره‌های قبلی و به پیروی این شماره‌ها تقدیم دفتر گروهان کردم فرماندهی گروهان هم بدون هر نوع اظهار نظری آن را به گردان منعکس کرد. بعد از ظهر آن روز بود که امر بر دفتر گردان به دنبال آمد و مرا به دفتر گردان احضار کرد. زیر لب شروع به دعا

۱- تخته‌قاپو یا تخته‌قایی: در خانه و شهرنشین ساختن عشایر دایم در حال کوچ و بیلاق و قشلاق (فرهنگ معین)

خواندن کردم و پس از ذکر نام خدا پا به داخل دفتر نهادم، تا چشمش به من افتاد بدون هیچ دلیل و بهانه‌ای بنای فحاشی و هتاک‌ی بیش از حد را گذاشت و گفت: تو فلان... فلان شده قبلاً خیال می‌کردی از دست من در رفته‌ای؟ و حالا که مرا دیده‌ای اقدام به استعفا کرده‌ای، چرا در همدان اقدام به استعفا نکردی؟ عرض کردم جناب رئیس استعفای من تازگی ندارد و از مهرماه سال ۱۳۰۹ شروع شده و اینک مدت هفت سال تمام است که مرتباً دنبالش کرده‌ام و ادامه دارد. اگر چنانچه حرفم را باور ندارید توجهی به شماره‌های پیروی استعفایم بفرمائید. ولی ایشان بدون توجه به گفته‌های من، ضمن ادامه فحاشی و تهدید مرا از دفتر بیرون انداخت و گفت: این آخرین مرتبه‌ات باشد و در صورت تکرار و در افتادن با شخص من مطمئن باش که نتیجه‌ی مطلوبی از کارت نخواهی گرفت و به زودی پیشمان خواهی شد!... دستور می‌دهم بی سر و صدا همین جا کلکت را بکنند و در این نقطه‌ی دور افتاده‌تر به راحتی با یک صحنه‌سازی مناسب بکشند!...

با ناراحتی تمام از همان‌جا مستقیماً به دفتر فرماندهی گروهان‌مان ستوان دوم محمد حبیبیان که مرد خوبی بود برگشتم و جریان را به طور کامل به اطلاع وی رساندم. او که ستوانی بیش در این نقطه‌ی مرزی نبود و در باطن حساب کارش را کرده و به هیچ‌وجه حاضر به در افتادن با فرماندهی گردان خودش به خاطر یک امنیه‌ی زیر دست نبود در نتیجه صحبت‌های مرا بدون هیچ‌گونه اظهار نظر گوش کرد. سرش را کمی تکان داد و بیش از این چیزی نگفت.

سه روز بعد از آن تاریخ استعفانامه‌ی دیگری به آدرس تهران فرماندهی تشکیلات امنیه نوشته‌م و در آن به ذکر سوابق و شماره استعفاهایم اشاره کردم و پس از سفارشی کردن نامه آن را به داخل صندوق پست شهری مهران انداختم.

این در حالی بود که چهار نفر از رؤسای ادارات منطقه‌ی مرزی مهران که به دلیل بدی آب و هوا و سختی شرایط زیستی منطقه زن و بچه‌هایشان را همراه نیاورده و به صورت مجردی در آن‌جا زندگی می‌کردند برای فراهم آوردن سرگرمی و رفع تنهایی هر شب دوره داشتند، به اتفاق دور هم جمع می‌شدند و به صرف مشروب و قمار و دیگر سرگرمی‌های از این نوع می‌پرداختند که فرماندهی گردان ما هم یکی از اعضای این گروه بود. در آن شب رئیس پست و تلگراف که در صدد جلب توجه و دوستی جناب یاور فرماندهی گردان قدرتمند تازه از راه رسیده بود از لحاظ خود شیرینی و بر خلاف کلیه‌ی

قوانین و موازین اخلاقی نامه‌ی سفارشی مرا به جای ارسال به تهران با خود به جلسه شبانه آورده و تحویل فرماندهی گردان کرد.

صبح فردا که فرماندهی گردان به دفتر گردان آمد، قبل از هر کار مرا احضار کرد، نامه سفارشی‌ام را به زیر پایم پرت کرده و فریاد کشید: پدر سوخته‌ی فلان ... فلان ... شده حالا کارت به نامه پرانی کشیده مرتکه ... فلان فلان شده مگر به تو نگفته بودم دست از این پدر سوخته بازی‌هایت برداری. این نامه‌ی مزخرف چیست که بدون رعایت سلسله مراتب به مرکز ارسال کرده‌ای؟

گفتم: قربان کار خلافی که انجام نداده‌ام. برابر مقررات تقاضای استعفا را دنبال کرده‌ام، چون شما اجازه‌ی ارسال گزارشم را ندادید مجبور شدم از این راه اقدام کنم. باز هم بنای فحاشی و تهدید را گذاشت. پس از آن به مدت یک هفته زندانی‌ام کرد. و چون طی همان چند روز اول کارهای دفتر عقب افتاد دو روز بعد فرماندهی گروهان واسطه شد، مرا از زندان آزاد کرد تا کارهای عقب افتاده را سرو سامانی بدهم ولی من که به شدت عصبانی و ناراحت بودم اصلاً دل به کار ندادم.

در آن منطقه‌ی مرزی دو پاسگاه وجود داشت. یکی پاسگاه زرگوش و دیگری پاسگاه فیروز بهرام پاسگاه فیروز بهرام که درست در مقابل پاسگاه باطنیه عراق واقع در آن سوی مرز واقع شده دارای آب و هوای نسبتاً ملایم و در عین حال محوطه‌اش سبز و خرم و با صفا بود، در نتیجه محل هواخوری و گردش و تفریح شب جمعه‌ی افراد این دو پاسگاه و اهالی مرزنشین مهران محسوب می‌گردید که مردم بومی ساکن در دو دهکده‌ی مرزی به دلیل نداشتن هیچ‌گونه مرکز خرید و بازاری در این سوی مرز خودمان اغلب برای خرید وسایل مورد نیازشان به پاسگاه مراجعه می‌کردند و با کسب اجازه از رئیس پاسگاه موقتاً جهت انجام معاملاتشان که اغلب به صورت پایا پای انجام می‌گرفت به آن سوی مرز واقع در خاک عراق می‌رفتند و بر می‌گشتند.

ارسال تلگرافی به سپهد احمد آقاخان امیر احمدی و موافقت با اخراجم از تشکیلات امنیه

رئیس این پاسگاه مرزی طی این مدت کاملاً با من دوست و در واقع محرم رازم شده بود، روزی به وی مراجعه کردم و از او خواستم که یکی از همین اهالی بومی نسبتاً آگاه و

با شعور و در عین حال مورد اطمینان را به من معرفی و سفارش مرا به او بکند. او هم یکی از همین افراد محلی مورد وثوقش را به من معرفی و در ضمن سفارش مرا هم به ایشان نمود. پس از چند بار تماس و ایجاد رشته‌های دوستی و الفت یک روز تقاضائی به صورت تلگراف به تیمسار حضرت اجل ریاست تشکیلات امنیه را محرمانه به ایشان دادم و از وی خواستم به حساب من این تلگراف را از آن سوی مرز به نشانی تهران ارسال دارد که در اصل شامل تقاضا بود مستقیماً به نشانی سپهبد امیراحمدی که در آن زمان فرماندهی کل تشکیلات امنیه را بر عهده داشت. در تقاضای مفصل خودم ضمن ذکر شماره‌ی استعفانامه‌های گذشته‌ام که تا این تاریخ بالغ بر چهارده مورد شده بود به عرض رسانده بودم چنان چه با استعفایم موافقت نکنند چاره‌ای ندارم، جز این که بر خلاف میل باطنی‌ام برای رهائی از خطر فشار و تهدیدات مکرر فرماندهی گردان به کشور همسایه (عراق) پناهنده شوم.

به محض رسیدن تلگراف به دست امیر احمدی، آن هم از طریق عراق به امضای یک درجه دار امنیه در حال خدمت در نقطه‌ی مرزی مهران در ایران و پی بردن به حق‌کشی و فشارهایی که طی این مدت بر من اعمال شده سپهبد امیراحمدی شخصاً با تقاضای استعفایم موافقت می‌کند و به فوریت دستور می‌دهد این درجه‌دار گستاخ را هر چه زودتر از تشکیلات امنیه اخراج کرده و در عین حال به کلیه‌ی وزارت‌خانه‌ها و ادارات کشوری بخشنامه کنید که از این تاریخ به بعد هیچ مقام و اداره‌ای حق استخدام افراد اخراجی از تشکیلات امنیه را ندارد، حتی برای دریانی و جاروکشی.

به این ترتیب اوایل آبان‌ماه ۱۳۱۷ بود که ابلاغ اخراجم را از طریق گروهان به دستم دادند و پس از تصفیه حساب به همدان آمدم و به دنبال سرنوشت بعدی سر از تهران در آوردم ...

منابع و مأخذ مورد استناد و استفاده

- ۱- کتاب خاطرات مهندس مهدی بازرگان نخست وزیر سابق چاپ ۷۵ (در دو جلد)
- ۲- فرهنگ معین
- ۳- خاطرات سپهبد احمد آقاخان امیراحمدی در دو جلد چاپ سال ۷۴
- ۴- زندگینامه‌ی سیاسی سپهبد حاج علی خان رزم‌آراء نخست وزیر سابق، تألیف مهدی‌نیا
- ۵- حکمتنامه تا همدان چاپ اقبال سال ۷۳ به قلم نگارنده
- ۶- بازیگران عصر طلایی بقلم دکتر ابراهیم خواجه‌نوری سناتور سابق
- ۷- گنجینه‌ی ادب استاد سید عبدالله سیار کارمند بازنشسته‌ی پست و تلگراف
- ۸- کهنه سرباز نوشته‌ی سرهنگ هوائی رحمانی
- ۹- قیام کلنل محمد تقی خان پسیان نوشته و تألیف غلامحسین میرزا صالح
- ۱۰- پدر و پسر (رضا شاه و محمدرضا شاه) از محمود طلوعی
- ۱۱- زندگینامه‌ی سیاسی سپهبد فضل‌الله زاهدی نخست‌وزیر (کودتای ۲۸ مرداد) سال ۳۲
- ۱۲- تاریخ معاصر (حیات یحیی) از یحیی دولت‌آبادی
- ۱۳- خاطرات همفر ترجمه‌ی دکتر محسن مؤید
- ۱۴- مجموعه‌ی مجله‌ی تهران مصور مربوط به سال‌های ۲۴-۲۵
- ۱۵- خاطرات علی اکبر قراگوزلو درجه‌دار بازنشسته‌ی ژاندارمری (اکبر ژاندارم)
- ۱۶- خاطرات آقای تقی فرنودی از معمرین همدان (مشهور به تقی پهلوان)

(کهنه سربازی که مترجم و نویسنده از کار درآمد)

آقای غلامحسین قراگوزلو که بعد از بازنشستگی قدم بر عرصه علم و ادب و خلق آثار فرهنگی ارزنده‌ای نهاده، طی این مدت موفق به کسب امتیازاتی از قبیل ۵ مرحله دریافت لوحه زرین در مسابقات فرهنگی مربوط نوشتن خاطرات هشت سال دفاع مقدس. سه مرحله اعزام به جبهه‌های حق علیه باطل بعنوان رزمنده و محقق خاطرات جنگ از سوی وزارت ارشاد اسلامی که از برجسته‌ترین دستاورد این تحقیقات کتابهایی بنام: «ره‌آورد سفر عشق» و شرح زندگینامه سردار شهید و بزرگوار اسلام «حاج حسین خرازی» است که کتاب اخیر جزء کتابهای برگزیده سال محسوب و شامل دریافت لوح زرین و جایزه مخصوص گردیده.

علاوه بر این از سوی وزارت ارشاد اسلامی دیپلم افتخاری به امضای جناب آقای «سید محمد خاتمی» به ایشان اهدا گردیده است. افزون بر موارد یاد شده در مجموع آثار تألیف و ترجمه ایشان تا این تاریخ بالغ بر ۳۴ جلد می‌باشد که کتابهای:

هگمتانه تا همدان (تألیف)

لشکرکشی رضاشاه به لرستان (تألیف)

ایران در یک قرن پیش (ترجمه)

ژاپن در جنگ جهانی دوم (ترجمه)

چنگیزخان مغول (ترجمه)

با همکاری انتشارات اقبال چاپ و منتشر شده است.

نکته جالب توجه اینکه اینک در سنین ۸۲ سالگی اقدام به تهیه و تکمیل اثری تاریخی نظامی سیاسی و پرماجرا نموده که شامل خاطرات ارزنده مربوط به سی سال خدمت ایشان از دوران رضاشاه و اتفاقات عجیب مربوط به آن زمان بخصوص وقایع انحلال ارتش در شهریور ماه سال ۱۳۲۰ و حمله متفقین به ایران و دیگر اتفاقات دوران خدمت در ارتش زمان محمدرضا شاه بنام «طبل بزرگ زیر پای چپ قدم آهسته بشمار یک» می‌باشد که فوق‌العاده جالب و بیادماندنی است. به خوانندگانی که با قلم شیوای ایشان آشنائی دارند نوید چاپ و انتشار آن را در آینده نزدیک می‌دهیم.

(فهرست تصاویر)

- ۱- قلعه فلک الافلاک
- ۲- علی اکبر قراگوزلو (راوی مطالب کتاب)
- ۳- سپهبد فضل الله زاهدی
- ۴- کلنل محمد تقی خان پسیان
- ۵- رضاشاه
- ۶- سپهبد رزم آراء
- ۷- سپهبد امیر احمدی (در لباس محلی)
- ۸- سه تصاویر متفاوت از سپهبد امیر احمدی
- ۹- رضاشاه در جمع امیران لشکرش از جمله سر لشکر طهماسبی
- ۱۰- رضاشاه در جلو دولتمردانش



فلمه فلک الافلاک



علی اکبر قراگوزلو، راوی مطالب، در لباس رسمی شورای داورى



شهید فضل الله زاهدی



تقی خان پسیان
۱۳۴۴

کنل محمد تقی خان پسیان



سردار سپه با شنل دو تکه در مقابل خانه نوساز خود واقع در روبروی باغ امیر کبیر
(دانشکده افسری)



سپید رزم آرا



سرلشگر احمد امیراحمدی (فرمانده لشکر غرب) با لباس محلی



سرلشگر احمد اميراحمدی (فرمانده لشکر غرب)



سپید احمد اميراحمدی



سرلشگر احمد اميراحمدی (فرمانده لشکر غرب)



فرمانده کل قوا و امرای ارتش

از راست: امیر لشکر محمد حسین آیرم، امیر لشکر خزاعی و امیر لشکر محمود خان آیرم،
رضا شاه، سرتیپ مرتضی خان یزدان پناه، امیر اقتدار انصاری و امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی



سید محمد
امیر لشکر
۱۳۷۴

سردار سپه به همراه دکتر امیر اعلم (نفر اول سمت راست) و سردار مقتدر
وامیر لشکر محمود خان که در سمت چپ سردار سپه ایستاده است.